

بازدید شد
۱۳۸۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
شماره ثبت کتاب
۱۳۸۵

۱۳۸۵

بازرسی شد
۳۶ - ۳۷

۱۰۰۲۰

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: منتخب دوا درین ایام خسرو و دهلوی
مؤلف: ابن سینا و دهلوی (۱۱) ابن سینا و دهلوی
موضوع: طب
ردیف: ۱۳۸۵۹۷

۱۱۸۰۹

شماره ثبت کتاب
۸۶۴۵۹




خطی - فهرست شده
۱۳۳۸۷

بازدید شد
۱۳۸۵

صدید کوفت بیدار است
زندگی در این عالم
مخمسید
بهر کس که در این عالم
بهر کس که در این عالم



کتابخانه باقر ترقی
شماره ۲۴



سر فروردین که در چشم فروردین است
در این روز که صورت از این فروردین است
سر فروردین که در چشم فروردین است
سر فروردین که در چشم فروردین است

بسم الله تعالی
نسخه تبارک



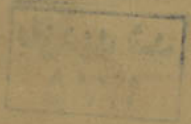
نسخه تبارک
نسخه تبارک

نسخه تبارک
نسخه تبارک

نسخه تبارک
نسخه تبارک

نسخه تبارک
نسخه تبارک

نسخه تبارک
نسخه تبارک



نسخه تبارک
نسخه تبارک



حمد رانم بر زبان نذر ب العیان
 او پیغمبری و پستیای کبریا بود
 از خدا سپس و سترین از
 من مآل او خستی عقوبت که از آن
 از مات و از قال الله شوقا لرب
 ای ملک لا یرالت خطبه جی لایو
 هر چه خواهی آن کنی کنش که یار کن کن
 که چشائی و که روزی تم و از دست
 تنهای ششاز پدید از نازل الله ا

آنکس جان شید از قرآن پیغمبرین
 یک رقم از خط حکمتش و مویز الهی کن
 خوانده آخر کی و الله حسیر الماکرین
 هر چه بدی می رسد او ده لایع المومنین
 زرق کم کن کا کلمت از ز کید اثنین
 همسیر زنده ایم و است خیر الوارین
 هر که تقدیر تو کرد یکدکشا جاسین
 بوی تو مان که کانا تو م شو فاسین
 آنکس ایات تا دیند جیها مومنین

ساع و بیای
 در پیش از
 مثل سوزی

زرق زبون که طلب کسی بود
 در سنجی خاوری و زین خط

زرق مشهور وقت معلوم
 تهنیتی پیش خط است

آنکس او سر رشته انی آغاز و بعد
 تا سر بر آورد از ازمی سوزنده
 مسلم پیغمبر الهی ز اسمان عمل
 سچ کشاید ز دای و که در زمان
 لاله ازین بیاره طاعت ایده و جانی
 یکسطر در کار این پیشین کن باقی
 در برم لاسطغان رحمت الله کن کن
 خروجه چشم از سپهر اعظم ملک
 در رب از چاره چنبره در این توحید

او درین در مای از سیکر و کانا آمدین
 کلیت اعمالشان که می کراناکا پیشین
 کسرت با پیغم مخالف کن کسین
 پیشین تو کسین می یادم که کانا ز جان
 که رعایت از تو باشد و الله لایعین
 جز به کسینی هم در دست سوزی تو ما یحسین
 با پیسل المنیدام هر پیسل المومنین
 چون انانی تو پیشین تنای لوم با بدین
 بر زبان رشت سوزی است بر انانان

در سنجی الکمال بیت

ای دیبانه کی پناه همه	کرم پست حد خود همه
بند نفس در روان در دست	شرف کله کله همه
بطیلس همه تو نم کن	ای ال من و الله همه
عطره از ابر رحمت تو بر سر همه	شستین با لبه همه

در سنجی الکمال بیت
 در سنجی الکمال بیت

من نوانی کن که است نوانی
 در کوه و در تپه
 در کوه و در تپه
 در کوه و در تپه

زبان رسیانما که در تور پیسیم	ای سویی در تور اسم
کس مامعده فزون در جای	عصوت ازون ترا کجا
چینر و از تو پناه بی جوید	ای بناه من و بناه سم

عزلیات

زمانه کجای که گشت کوه ان همه پانیا	حمد خرابای دوستی گشت دو سیکانیا
زیرانی که در محبت بیکته نوده انداز جان	جو بردها کران گشته بر ندان کرانیا
جو کت مامعده کافر گشته از سر دی عالم	جو از زمانه اول سرد شده کوان جو اینیا
اگر بوزیم در آتش کوی رانیه دیوی	زین که همه بمان وقت سوز مهر با اینیا
در آن همه مان جای بی چشم بیداری	زمانه کج که در از سر سویی کوان شایینیا
فخدا ای کاران شین رگی و شین	که مامعده شیم انداز خود کارانیا
بند خوش دی بفرش در روز و جای	که خود را یکان رفتن ساع زین کوانیا
عسم آردیاد شاهایی رفت در کج	جو یاد تو در سستی در زمان تا تو اینیا

از وسط ایحیات

شیرین
 شیرین
 شیرین

از بند زینت کس که در
 من خردین از کشت زینتی
 کس که غلبه کرد

باز دل کم گشت در کوشش دیو زیا	از کجا کردم تظان شکل قلمت از را
کارگاه ای با اینجانات اگر با کد	را نشنایان کن با پی ده ان چکار از را
هر شب از سر سویی در می اییم در حال	از کله ایس سویی در بند من این بر از را
عز که گشت و حدیث در دما حدیث	سبب با خرد کنون کشته کنن چکار از را
جان بخاره خواب و نماز او را انداز	ما سویی ست و پستی بر دپ چکار از را
آخرا ی دل وقتی اندر کوی او بود کد	این چنین کجای کوی تو شمش خان را
خبر و اندر سوز دل و زود حق عالم به	منع آتش خواره دلست کی شایه از را

از وسط ایحیات

بازندک سوت زو عشق در افغان ما	نطق در بیف پیرت شد و چشم پاک ما
هر طریقی و وضع که جویم بچشم استین	پلاوه ز راز کی شود دامن جاک چاک ما
شاید پست چرخ همه جبهه دارد اکنتی	تا همه شب جویم و در بر دل در دناک ما
که کبشی شمع کشنی بی نمودن جنم	زانک بنا شد این قدر هر تیر بنگ ما
جان و دلست سر دم بزل یکان	تا بوزد بنگ جان ز جنت اشراک ما

شیرین
 شیرین
 شیرین

نور کور شایسته سلطنت
 خاتم نمودن ذکر سلطنت
 بزرگ ذوقان برای ذوقان

تاریخ برای آری

ایک کشتی از بنام خیر و پستند را
 مسیح کی تو بار بار بخت کنی

سپاس

دیوانه می کنی دل و جان خراب در شرح اگر چه در سخن لودن بوی و حال در جور این دور گار نیست ای عشق منل تو بجز من ناپکی رسیده از جاشنی در و جدا جی بگفته طوفان فشانده دیده و خط و قام تا که شش کس ز شرح با ندو بود گر خاطر کس شش چارگان حسن است تپال شاه و پادشاهت همه	سکن بنام سپید کشتی بار بار در شرح اگر چه در سخن لودن بوی و حال در جور این دور گار نیست ای عشق منل تو بجز من ناپکی رسیده از جاشنی در و جدا جی بگفته طوفان فشانده دیده و خط و قام تا که شش کس ز شرح با ندو بود گر خاطر کس شش چارگان حسن است تپال شاه و پادشاهت همه
---	--

خداوندی که در این عالم
 هر چه در دل تو باشد
 در این عالم همه
 در این عالم همه

بیت کرم کربان نوی
 این کس که در دوزخ نشسته
 سر راه غم می شود تا کاره

سپاس

نارنگی که دیده ام این رخ سجده لار را تا چو پیکان فغان کند از رخ ابله دل بخت نماند در سپری صبر نماند در بسیار گری دی بدو خورده کن من چله را خورم و من چو حد من بود دل که خیره در تیره دم که از شی بود	بوزم دی نیامدم پیش تو تو نار را ساخت به چهارده این بیت شایسته را بوی کل و لاله کس چنین که شده کار را در شوت پست جان کن از پی ابروی لاله را خو صد یکس جان کن که نور و نور لاله را ناله خیره در پیش خان کاتر شتر لاله را
---	---

از خت الکمال است

بگفت غم این جان جگر خواره مارا و قد رفیقان دل صد یاد سپردند گر همه در ایشان شوی ای باد دران گوی شبه با بدل از سوز جرمی گندام دردی کنی و او که ششهای جدیدی	بارب جو بال حدیستیار مارا کردند ز باه امن صد باره ز نهاد بوی دل او او را او از جرمی سیاه عیاره چون کنی که ز عاشق سخن باره
---	---

زندان غمناک
 زان که در دوزخ است
 زان که در دوزخ است
 زان که در دوزخ است

بیت کرم کربان نوی
 این کس که در دوزخ نشسته
 سر راه غم می شود تا کاره

در حال خود نظر کردم
بوی جگر بر جگر بگرفت همه کوی
چو چسبند و افکار نگاهد دل چسبند

اشن زان این کلبه
خوشبخت بد این بخت
چشمک کاره

از حرفه الصغیریت

مهر در عاشقی آورده شد اواره تر باد
چون در خشم پان چشم تو تو کاره تر باد
دست تا زبنت بر دیدن و تان تو تمام
کرای زایده حای حسرتی کوی این
بسی کونید که خون خوار می و خلقی کان
چو با تها امینی چو که چسبند و در چشم

از غرّه الکالیات

بهرم نشان نشسته شده نشان من کجا
جانها زبانی کپیست دل جان جهان کن
بهره بصر از قدم سپرد روان من کجا

بهرم نشان نشسته شده نشان من کجا
جانها زبانی کپیست دل جان جهان کن
بهره بصر از قدم سپرد روان من کجا

بهرم نشان نشسته شده نشان من کجا
جانها زبانی کپیست دل جان جهان کن
بهره بصر از قدم سپرد روان من کجا

در کوهستان شادمانی
زردی
در کوهستان شادمانی
زردی

در کام چشم شد پودیم پی پرده شد بوی
چشمش از دوریم شمشیرین لبان
جانپستان یار کورشت دل حزنه
کردن بر غمت این کویان گو که جان کن

از غرّه الکالیات

من و چاکر و لسان به گوید اری شجها
مده بش در دست من می گتم از لب او
بوی غم بخورم که خون دی کورم تصدیق
باید که در آن کافری باشد سمانی
عاشق کوی از خون نوبسند جان کن
خون دل وضو سازم چو سوی او گتم چکن
الوان زای بار بد بر می کش چسبند

از غرّه الکالیات

بهرم نشان نشسته شده نشان من کجا
جانها زبانی کپیست دل جان جهان کن
بهره بصر از قدم سپرد روان من کجا

بهرم نشان نشسته شده نشان من کجا
جانها زبانی کپیست دل جان جهان کن
بهره بصر از قدم سپرد روان من کجا

بهرم نشان نشسته شده نشان من کجا
جانها زبانی کپیست دل جان جهان کن
بهره بصر از قدم سپرد روان من کجا

در بستر پلنگه جان
 در کله ایخار و جامه بپوشد
 لایحه خاتمه در کله خاتمه
 لایحه خاتمه در کله خاتمه
 لایحه خاتمه در کله خاتمه

تخفیه الصغریات

عشق آمد و بر آورد از پندینه دود	بخت آمد چشم راحت خوشی خود دارد
ان دل که بود دستت کوی بود	تا رنج خوب روی از جان ما بر آمد
انگوشه نامی می پیوستد	هر روز که پند سر پست و پست
ای کاشکی بودی بخت و خود	از خاک پستی ما که عدم بر آمد
کستی بخت و غم چند از خود	مکن بخت با تو به از روی خوبان
بایدی ز کویت آمد و از روبرو	با سنگ خویش بودم که گشته بسوز
ان دیدنت که اول خوش می بود	هر روز در بخت غم خوش می کند پیوستم
کره صفت محبت توان زدود	تا زود با بد طاعت زوای عاشق
این پند مای روی و از جیب بود	چیز و بخت زانها که بود پیش

ار تخفیه الصغریات

کن یک لاله روی تو از شش به	توان ز خاطر می بر آمد بی زبانی چند را
بدر بارب زدی که بد کانی حس	من ز تو محروم و خلق در گمان این هم

بخت و از کله خاتمه
 لایحه خاتمه در کله خاتمه
 لایحه خاتمه در کله خاتمه
 لایحه خاتمه در کله خاتمه

عاشق آمد و بر آورد از پندینه دود	بخت آمد چشم راحت خوشی خود دارد
ان دل که بود دستت کوی بود	تا رنج خوب روی از جان ما بر آمد
انگوشه نامی می پیوستد	هر روز که پند سر پست و پست
ای کاشکی بودی بخت و خود	از خاک پستی ما که عدم بر آمد
کستی بخت و غم چند از خود	مکن بخت با تو به از روی خوبان
بایدی ز کویت آمد و از روبرو	با سنگ خویش بودم که گشته بسوز
ان دیدنت که اول خوش می بود	هر روز در بخت غم خوش می کند پیوستم
کره صفت محبت توان زدود	تا زود با بد طاعت زوای عاشق
این پند مای روی و از جیب بود	چیز و بخت زانها که بود پیش

ار تخفیه الصغریات

عاشق آمد و بر آورد از پندینه دود	بخت آمد چشم راحت خوشی خود دارد
ان دل که بود دستت کوی بود	تا رنج خوب روی از جان ما بر آمد
انگوشه نامی می پیوستد	هر روز که پند سر پست و پست
ای کاشکی بودی بخت و خود	از خاک پستی ما که عدم بر آمد
کستی بخت و غم چند از خود	مکن بخت با تو به از روی خوبان
بایدی ز کویت آمد و از روبرو	با سنگ خویش بودم که گشته بسوز
ان دیدنت که اول خوش می بود	هر روز در بخت غم خوش می کند پیوستم
کره صفت محبت توان زدود	تا زود با بد طاعت زوای عاشق
این پند مای روی و از جیب بود	چیز و بخت زانها که بود پیش

بخت و از کله خاتمه
 لایحه خاتمه در کله خاتمه
 لایحه خاتمه در کله خاتمه
 لایحه خاتمه در کله خاتمه

بخت و از کله خاتمه
 لایحه خاتمه در کله خاتمه
 لایحه خاتمه در کله خاتمه
 لایحه خاتمه در کله خاتمه

در بهار با این نوبی بود که
 که شادمانی بسیار بود
 قوی و گمان بر آنست
 تمام خوب از سر پا
 که در وقت به این نوبت
 گشتی که آن گشتان

از ویضایحیات

سوز و پیشش کل نوز دیده	شفاقت لدم ای دوپست دیده خود
کجا برم بدین چشم ز سپید	رپسید خفت بوزنه ایست بستم
چو ناست نود کند کس پیش	بکوشش از ندی ناله مر جستم
که مسمی بر پانگ کن دیده	حسن که من ز توب کرم از بستی
فرو کند است من از دیده	بجاء شوق زو مانده ام خند او ندا
کونن بدام که جویم پر دیده	بریدن لطم این بود که توام بنسرد
یاد اددل از دیده	ز یاد زلفت تو سوز دیده بود امان پیرو

از حسن الکمال است

خشنی بوی واز لرد	قدری کند و از رخ قشمری نمایی مارا
عن صدق و دان کن کرد	پستی جو کوه ز صدق لرد بود
اکرت بود دمانی اثری نمایی	بطر بر ندیده ام من اثره دان گشت
جو بر سباج امشی کن گم ری نمایی	من اندران نمک که به پنم ان میانرا

بسیار از نوزید
 در گلشن است که دل
 که در دهانه شادمانی

از ویضایحیات

و که اگر روی تو در نظر آید مرا	میش ز نور شبید و ما روی نماید مرا
بسته است این دم پر که انم بند	کاشش که باد بیکان دل بجای مرا
جان من ان دور رفت که ز دست ای چشم	یار بیک روز پیش پیش نماید مرا
دوی بوشه از اسگ جن من هم سوز	از تو حجب تو تا به روی نماید مرا
خون مر آب که که یک در خندت	پیش ترا من دوری نماید مرا
دل بشنیدم که دوش لعل تو بوسید	پش چنین مردنی ز پرست نماید مرا
سینه با چرخ ز پرست اینده از نم خورد	صیقلی وصل کو تا بتودا نماید مرا

از تحفه الصغایر است

هر یکشای لعل میگون را	پست کن هاشقان جوجون را
-----------------------	------------------------

عنان و بر جود
 که طایع خیز از سر و جوش
 بوزنی بودت سال با جان
 در آن بود غم می بختش

بست جان
 که شادمانی بسیار بود
 قوی و گمان بر آنست
 تمام خوب از سر پا
 که در وقت به این نوبت
 گشتی که آن گشتان

بسم الله الرحمن الرحيم
 در کتب قدسیه در کتب قدسیه
 در کتب قدسیه در کتب قدسیه
 در کتب قدسیه در کتب قدسیه

رخ نمویی و جان ز تن بری	از این بود حال سیمون را
دل کن گشته شد بقای تو باد	جز توان کرد جسم گن را
از درون نمی روی پسون	در کفستی ازون و پسون را
نام سیبی براید اندر	که بر پهنه خاک همچون را
گر یکم بخدمت بکشوی	لب سگرفشان میون را
گشت از لب سیمون	شده سر خندم کند خون را
هر دم اندر میدم بر خست	که جز خواند بر کل افزون را
گفت چرخ و کینه دست	خاست صلب گشت افزون را

آخره الحال ایت

بوسه کار ابرون کر که در ابروناز را	صلح خدای کان کان دادان گار اید
او میرود در لاک خان و بوسه دیدن	جانمایی اید برون حد عاس جان یا زرا
تا کی ز چشم کیوان بر جان و دل اول خرم	ای کاش تری ایدی این دیدن یا زرا
خلفی بر بند ششم وین دیده در غاریم	میکر که بر خون خود دل میدم نماز را
عاس که می بوزد دشت از طبع با کس کی بود	تغی که آتش میوزد راحت شاد کار را

بسم الله الرحمن الرحيم
 در کتب قدسیه در کتب قدسیه
 در کتب قدسیه در کتب قدسیه
 در کتب قدسیه در کتب قدسیه

دل بانگ از دیها مدس میو
 اسوب جان از حد گذشت کار بار
 سوی توی طاق چن چن و سر اندرون

از ناله تم غنرت بر دم در دم بدل
 بر نیم سبک شکان دستوی ده ناز
 زان پان که سوی مرغ و بطش شاه

ازبیت و نقتیه ایت

هر ده اندر کنن پند مرا	مر که زین سر من پند مرا
یار اگر از چشم من پند مرا	خویشش را من کی دلم و
تا بدان پان مردوزن پند مرا	از و دارم قصاص از دست او
بوکان پان شکان پند مرا	بر سپهر اش کشیدم را در اول
طعم نراغ و درغن پند مرا	که پایید با مرغ نام بر
تا بکام خویشش پند مرا	بیدی کش غیب میگردد با
با تو روزی در چن پند مرا	نار پنازین بوس پس دم که

و نقتیه ایت

پست که پود ایت دیوار کند را
 در چشم بر بنامی ایت کند را

بسم الله الرحمن الرحيم
 در کتب قدسیه در کتب قدسیه
 در کتب قدسیه در کتب قدسیه
 در کتب قدسیه در کتب قدسیه

بسم الله الرحمن الرحيم
 در کتب قدسیه در کتب قدسیه
 در کتب قدسیه در کتب قدسیه
 در کتب قدسیه در کتب قدسیه

بسم الله الرحمن الرحيم
 در کتب قدسیه در کتب قدسیه
 در کتب قدسیه در کتب قدسیه
 در کتب قدسیه در کتب قدسیه

باید پیش از این که در خواب برآید
 در خواب برآید که در خواب برآید
 در خواب برآید که در خواب برآید
 در خواب برآید که در خواب برآید

بهر روز عقل و دین کا زنده کم کنون در بحر جان کستم ناجر که که خواهد زین کوز صغیف درین کوز تو او زوم زان سپیده که کوسو مشور بچانم من می زده و دوشم شاید که خال تو جو شیخ تان کشتی پیش ای که با پرو	ترجمه که عنف از جان میکا ز کند مارا زلفت پر یک موصد شام که مارا شاطر بجای مودر شانه کند مارا زان پیش که در پنجره ت دو لور کند امروز یک ساجه پستار کند مارا بر اتش روی تو پرو از کند مارا
---	---

ارتخته الصغریات

جانی در نظر نظار کا ز پس کینج من بر می نکره و وای هر دمن بر پست یکین صبر کبکندری در خانه من دل دیو زان سپهر و کون پست	که روش بشکینی به باره کا زنا زمن بگرفت دل عذاره کا زنا تو جاره کی کنی چیده کا زنا کجو بی قصه اواره کا زنا چه کویم بد پر ی ز پاره کا زنا
---	---

ارحمن الکمال است

سازد جهان کا بنا
 در آرزو کند که
 در پیشش بماند
 در یادش بماند
 در یادش بماند

از زینت بیاس

چو کیم کیم که درون
 که پیش از این که در خواب برآید
 که پیش از این که در خواب برآید
 که پیش از این که در خواب برآید

جو بجای ب شکش کن تبت کویه دیر ی کن بوسی بیل تش زدی میدی دم ندی در بوستان روی بیکل و دیده پست ترس را که نپند دل چون پیک بود چون ل تو مکن به جان چسره و جورونی	لباب در کمر کبری سخن را هر هوس باشد صد خون را بجو ای بوجت جان سخن را نمودی روی خوبان سخن را از آنکه باز روی یا سخن را بت نیامی پس کس سخن را کجویم حال شاه صفت سخن را
--	--

از لقیه و لقیه است

چه اقبال است این یارب چه در دور ما که نیند من اندر من خزه زانی است عبدا که بداری بسجایم شد من تا شامی کنم این یاقیاست می کنم کار کی ما بر دی ای کلبر که خدا ن را پست رسیدی جو شام کل که این است	که در کوی و انوشان گذر شد یا زوهارا تو رفت کن که می بگم جو نشید و جزا که بدیم همه در اجوشش فد آن سر و خارا که خواهم با که دن تا قیامت بر تها شام که چون جوب داده ام روز کجوبان که سر کز می بر سپیدی یکد شیخ کجا
--	--

از غایت بر غایت
 از غایت بر غایت
 از غایت بر غایت
 از غایت بر غایت

بیمار در نظر عقل جان برکت
 بخورد و از آنکه ببرد از نگاری
 بپسند که ببرد با از آن
 در آن روزی که با بپوشد بوی

تویی با من تعالی عدد تو کی ای این باری	منم با تو معاذ الله است که باشد این باری
حق کو می پسند و اجیدین حدیث و وصل	خیال است این که زده و ای بسوی خود در

از غمزه الکالی است

با لبه ای ای چشمه زخم خواب را	تایید دیا ویدی جان من خواب را
از لبی عقل است بر آنم جگر	جاشتی نمی کنی این جگر کباب را
کشتن آب است و در شراب روزند	بهر حد که بسوی خود راه بدو شراب را
از دهه مشرفی جواد است نوبه ایمان	کاب بر حیت روی تو بجز شاماب را
دو لب خواب کو یاد بر من نشسته	مغذتی کنم کون از دل و دیده خواب را
په پیو بد که می برد جگر گشای بکشم	مشرب تو ام از لبی بک خواب را
بهر چه می کشی جویت اخوان مدامت	و که رمانی کذخی تو این شراب را

از غمزه الکالی است

طاف دوری نما مذعاش دل شک را	واکبی پسند او ان بر شک را
ان جگر امید است کس بی بر که دید	پس و اشک من که ان قد و ان کباب را

بیمار در نظر عقل جان برکت
 بخورد و از آنکه ببرد از نگاری
 بپسند که ببرد با از آن
 در آن روزی که با بپوشد بوی

بیمار در نظر عقل جان برکت
 بخورد و از آنکه ببرد از نگاری
 بپسند که ببرد با از آن
 در آن روزی که با بپوشد بوی

بند و کوا کند کون جسته عقل نو جان	کاب و در چشم است چشمه شک را
اسک من کو زبشت وید و بنایید رخ	کون که ای خوشن نواز من کباب را
خوش پیر اچم توت شک و منم در	نماز کی می کشی این چشمه شک را
زلف تو بیکت دل چو پرت میکسین	بخت که بر من کی کسی بزم شک را
دوشش پا درخت ای جگر پوز من	شد هواد لب چو پخت من شک را
بادل بیکتین جگر دیا دم ز سخن	که جگر از تیر او رحته کنم شک را
کر کبی استی جان بسازم و لیک	تو بهیای حسری جان من شک را
در طبت عاشقان که قدم از پسته کتد	میج بزمند با تامل و شک را
کر د جهان شد پخت خمر و ارا	عشق بصر آنها در از دل شک را

از غمزه الکالی است

و قتی اندر سپر کوی کذری بود مرا	و اندران روی نهانی طری بود مرا
جان بجایت ای اندم نیم من زبر کک	مایه و عسیر بجز جان دگری بود مرا
پست کس که کشیش ای دم در خواب	تا که در صبح ز سپتی اثری بود مرا
همه پس را چو خواب و من چاره	ای خوش آن وقت که خوابی ز خوری بود

بیمار در نظر عقل جان برکت
 بخورد و از آنکه ببرد از نگاری
 بپسند که ببرد با از آن
 در آن روزی که با بپوشد بوی

از وقت جواز از خالی شدت
 در خلق تو است
 در وقت بند باید بجای
 همه جز در روزگار کند پند مرد را
 دو صد و نماند با در دنیا بر سر ز

بازی از جنس صبور می قدری بود مرا	بازی از این بودم این پیش که گریه بود
لذت از عمر عین در پیسری بود	بر من از دیدم زید گلانی که عیب
عاشق روحیه در بدری بود مرا	سج یادت بود ای دوست که هوی برین
لیکن از دولت تو پیشی بود مرا	چکاپس بود و کورا غم اندک بود
لیکن آلوده بدامن بگری بود مرا	خواستم من که نمازی بکنم پیش خال
انگ که بجای پستان که زدی بود مرا	بروم پیش که بازای و دیوانه شوم
گر شب از بحر تو ناخوش می بودم	با سپان بودم از قصر حشر بودم

از ویضا ایحی است

معلوم شد که من کین می کند مرا	باز از روی آن بت چن می کند مرا
ملک دو کون زبر یکدی می کند مرا	سخنم که ای خود کوی آن زمان
در وی بی چن که می دل و دین می کند مرا	از من هر پیش که ز دل و دین شد یاد
چهرت در دم که چن می کند مرا	نی من با چن چن پت و چو دم
کز بر کشتن تو دین می کند مرا	خاکم می کند اهل شادی رم
از دست دل که بوخت برین می کند مرا	از تو می کند همه عاشقان کن

یت از صفت شایسته
 که هیچ کس نتواند شایسته
 با من پر که ما را ز نورند
 که از جوارش که درون

صدت از خیال تو بجز در پست ارا
 که که بخواب با تو توین می کند مرا

از حضرت مصطفی

کفستی ز دل برون کن آهای پی گزارا	تو پیش چشم آنکه جای کله ز با را
تا دل زمین سپیدی از کربش محکم	ای درد بشنوا خضر ز یاد پیا را
بگذشت از نهایت خواجهی سن	دشوار صبح باشد شهای مانوا را
سویای شکرستم از بس که دید من	دم دم می براد و خواند به خفا را
ندیش جهان بی بر جان بخشاید	و آنکه پناه کوی کا ندیش پتا را
زاد پرور تا کم دود از جهان بر آمد	بی تو جهان چه باشد استن فرم جا را
درخ غلامی از من که تو دروغ داری	از رخ کن شرف معلول را کجا را
ن روی نارین یکدم سپوی کن کن	تا پیش او نه چشم پنهان و از رخ را
شاید اگر بخندد بر روزگار چسرو	انکس که دیده باشد رخسار جلا را

از خیره الکمال است

ی سپوار زرم ترک روان سپند را
 دین زبانی دید این چشمه را

که از کشتن تو دین می کند مرا
 که از کشتن تو دین می کند مرا
 که از کشتن تو دین می کند مرا

که از کشتن تو دین می کند مرا
 که از کشتن تو دین می کند مرا
 که از کشتن تو دین می کند مرا

این کتب را در این کتابخانه
 در روز ۱۴ شهریور ماه ۱۳۰۲
 در شهر تبریز
 در کتابخانه...

احسن الکالیات

پهل باشد بدن از کور عیصا	شاخ ز کس را بر دایم صبا
گشت اندر چشم کس تو عیصا	از خیال پس خاک بود پستان
سیم را چون آب بر سر نهاد	تا خوب پس کلید است ای مگر
یارب او پس میخ شد بیگما	با کس سیم اندام من یارب پستان
زندگانی خوشی غی ای مگر	خوشس پاکر حضرت دیدار تو
مگر خواهی بوخت جز در آسما	دیکه از این معجونس گشته

ارکفه الصغریات

چون کف دل بپزنافت زده لدار جدا	ای بر می باره و من می شوم از بار جدا
من جدا گر به کفان ای بر جدا جدا	ای باره ان و من و باره پستاده بود جدا
میل روی سپید مانده ز کف را جدا	ببر ز تو ز جهان خرم و بستان بستان
بسکتی بند بندم همه یکبار جدا	ای مگر از تو هر لب سیاه است سندی
مردی کن مشواز دیده خود چهار جدا	کسب تو خواجه بار شدانی مردم

این کتاب را در این کتابخانه
 در روز ۱۴ شهریور ماه ۱۳۰۲
 در شهر تبریز
 در کتابخانه...

این کتب را در این کتابخانه
 در روز ۱۴ شهریور ماه ۱۳۰۲
 در شهر تبریز
 در کتابخانه...

منت دیده نخواهم که عیاند پس ازین	ماندین دیده از آن کس جدا جدا
پسین تو در نماز جوایس و رویتی	کل سی در بناید چو شد از خار جدا

احسن الکالیات

بی با در قج بر کنن ان روی تشن باک را	وی دیده که پیش شوم ای بزبان خاک را
ی دوست که رخ چشم بر روی تو چشمم	یا جان من نشان چشم یادهل خاک را
ندم که می پوشی قبا چشمم از زهر خدا	تو شیده در از چشم مان قاتل خاک را
آن چشمه قصدین کنن ان راه چشمم	تا راج جان لقیس کنن بندوی پیکر خاک را
شع چشم از زونی پرواز و ام سوختی	پرو در ای جوختی این راه صد خاک را
مگر ز بی ندی من و بو پیکر کوی کن	ایم چو تریک دس ز کم شود از خاک را
ببر و کد این چشم بود کس سوزش از پستان	یک شعله آتش پس بود صد خاک را

از ویض ایحیات

عشق از پی جان گرفت مارا	خلق بزبان گرفت مارا
خسپند بعافیت نبودیم	ایک حق ان گرفت مارا

این کتب را در این کتابخانه
 در روز ۱۴ شهریور ماه ۱۳۰۲
 در شهر تبریز
 در کتابخانه...

این کتب را در این کتابخانه
 در روز ۱۴ شهریور ماه ۱۳۰۲
 در شهر تبریز
 در کتابخانه...

منظور از این است که اینها را در وقت خواب و در وقت بیداری هر دو وقت بخواند
 و در وقت بیداری هر دو وقت بخواند
 و در وقت بیداری هر دو وقت بخواند

ای دید چه بر روی از برون	کین شد بجان گرفت ما را
ای خواب بود که از برون	بود ای فلان گرفت ما را
گویند که حرکت طره فرود	ان خواب گران گرفت ما را
رتسم که برون برود عالم	عین چشم که فلان گرفت ما را
خدا بر اهل دره چو سرور	ایکین حق آن گرفت ما را

از ویط ایجاب است

برق بر فلک ای پوی چو سحاب	هنگام صوت بگشاید این کین
شوقش بچشم منگ زانکه که بر جان	شد استای چو پیمان زلفش
و نام حدیث بگشاید که راغ از	سبک شاهی بزم قرآن حیدر او
جلالت کار از لب چو صدای	چو پیکین را بگو تا بگشاید
پر طایب چو بگشاید با جا	شربت نیاید چو شستن خاک او

اینکه در وقت خواب و در وقت بیداری هر دو وقت بخواند
 و در وقت بیداری هر دو وقت بخواند
 و در وقت بیداری هر دو وقت بخواند

در وقت بیداری هر دو وقت بخواند
 و در وقت بیداری هر دو وقت بخواند
 و در وقت بیداری هر دو وقت بخواند

از ویط ایجاب است

بکن بوسه بستان آن خنده خدا	شد وقت عیش و دوستان آن
خنده شد چون کن سر از خنده	صد مهره زمان لب زنده شد در
کس چشم بگشاید پیر و پادشاهی	در مانه و اندک سرگرد و پادشاهی
سایس سر زمان که جان بگشاید	من می گفتم فرمان بجان آن
ختم تو می این چشم بگشاید	کستی که ای این چشم گشاید
من با تو سر زمان من بگشاید	چون ز چشمت سخن جان آن

از بقیه است

بگشاید و نظر کند ما را	بگشاید ز صبر فرد ما را
چو بر از نظاره بودیم	جان رفت و خبر کند ما را
که دید بجاک در نینس زده	از دور پس است کرد ما را
چو چو بران که بند کند	عبدالل یار کرد ما را
ایند که فی باخیا رست	چشم تر روی زرد ما را

اینکه در وقت خواب و در وقت بیداری هر دو وقت بخواند
 و در وقت بیداری هر دو وقت بخواند
 و در وقت بیداری هر دو وقت بخواند

ان بستان بر چیس
 در دوزخ مذکور از دوزخ پیر
 کسان بدین ستیغ
 بایکسرون بر دوزخ پاید
 بقاد که اگر شست ده

کیش یایی دیدت و آنکه پاره پایی خواهم که خون تو جوی در کون چاهم با چند شتاب از صبا در پیش آید لوت کز رفت در تو سوز من کون که خواهم جان کز آب خجی نیست از خم در نظار من تا شتم ای بند کوه بود که از غم ز تو که گشته هر روزم توت به توت جان	و کین پاسطی می کشم از خون آن باغ را وانی تو دولت سیدی سر سعت از بیم از سر می آرام ده و در جانی بی آرام را از قدم و خج کین این جان غنم در جام را اندم که کراتش از غم باه آریک و نام را که خافت شربت دی جان کتایم چون جیح خیز میوید در کشتم برام را
--	---

از عشره الکمال است

بسی وصف رخت هر زبانه جوی خند لب سکر صفت ملک داد مطوبی جو من جوت مرا با شکل رسوایی خوش افتاد سستی کردم پستان ماله از ازین زارفت چرخ و خق گویند	لبت کاه سخن آکیر جا نه رحمت بازی ماند تا نه جراتش بار در اچا نه بجدید ای رفیقان از کرا نه را که دندم خان اشیا نه جویند جای از خون شت نه
--	--

ان بستان
 یان تو
 جان کوه
 جوی کوه
 در دوزخ
 کسان بدین
 بایکسرون
 بقاد که اگر
 در دوزخ
 کسان بدین
 بایکسرون
 بقاد که اگر

از عشره الکمال است

اوردده ام شفیع دل ناز خویش را زمین دو پستی که پست خوش قدم تو مردم که نازکی و کران باری شوی از رنگ چشم خویش زینم زخ کن دلشاد بند که پادشاه شاد و مرد دشنام از زبان تو امی کند سوپس چون خیزد از دود دیده خود خون سپرد	پندی دیده دوزخ پس پمار خویش را هر هم می کنم دل نکار خویش را جانم که بر تو می بکنم بار خویش را تو هم پس از این رخسار خویش را از راه که در جان گرفتار خویش را لطف می کن بدن قدری بار خویش را سیاه بکنم دو چشم حکم بار خویش را
---	---

از عشره الکمال است

بسی شب با می بودم کجا رفتن شما خوش شما که پیش بودی که پست هر جو اگر جود بودی و جان هم کین میدانم می که گم حدیث برود مرگان ابرام	کون هم پست لبیکر ساه از دود ما جان بر من شود تا یک جوی یاد اند بود خدمت از دردی که می کار جو بطلان سوز نون و القم خوانم کتایم
--	--

بایکسرون بر دوزخ پاید
 بقاد که اگر شست ده
 کسان بدین ستیغ
 جابم کتایم
 جعفر خدای نام

ان بستان
 یان تو
 جان کوه
 جوی کوه
 در دوزخ
 کسان بدین
 بایکسرون
 بقاد که اگر
 در دوزخ
 کسان بدین
 بایکسرون
 بقاد که اگر

ان بستان
 یان تو
 جان کوه
 جوی کوه
 در دوزخ
 کسان بدین
 بایکسرون
 بقاد که اگر
 در دوزخ
 کسان بدین
 بایکسرون
 بقاد که اگر

۱۹ گنودردان کج کلمه است
 کج در حال درازان
 کج بوی توین صورت آراست
 کج بوی توین صورت آراست
 کج بوی توین صورت آراست

عسری زرد پودا رس کج بوی توین صورت آراست	جی باشد که گشایی بر پید که در شیبهای
کج بوی توین صورت آراست	سپای جان سر قالم که تا زنده شود از
کج بوی توین صورت آراست	مخ از بید جایی چسب و اگر می کشد یار

از وسط ایچماست

روی زاده قطره مرطوف اینها	ای رخ ریبای تو اینها بر اینها
خواب جی پند که حاصل کجها	پاد تو ام می کشد کار خواب
سرمه دیوار ناپت پیش اینها	بس که زوبیت نموده خانه در حال
بر هفت شاهان حسرت و شینها	نوبشکن هویت خود می گوید گزینت
دره بخیر و در پان زان همه چاهها	خج شده از سوخیمان و کوشش می با صفا

از بقیه و نقیه است

دل خوشش گیم لذت روحی فدای را	سکام اثبتت بت شمشاک را
من زان شکر چینه پخته بودم بنگ را	از جشم بود تا بر سر او شیش که
شرمند و از بوسه زده این بند جاک را	چش حایت کف جرای می بس

جان شکر زنده در میان ام
 چنانکه در میان ام
 چنانکه در میان ام
 چنانکه در میان ام

جای که تصفا جاب است
 در مکان روزگار است
 جایی که هر کس را ببرد
 چون با طراوت از کار است
 بیای که کنی زین کسب
 که از کسب تو را بجا است

جانا نه زنده ازین پس که بر دست	کر دست بزبون جگر حج جاک را
بیس که برای اشتی جون بود	اورد ام روان سیدان باک را
جدا از مژگن اشارت لطمه نمی آید	سوزن نشان بود جگر جاک جاک را
خشنود اگر بجان برودان چو پست	عاشق بخویش رهنده پست واک را

از بقیه و نقیه است

زاد چون از صبح روشن آفتاب	سایه تو شمشید روز دردم شرب
عاشقی با پارسی ناموس است	مخمان کافه میان باد است
پست ما را از جویی پرست	کو کهم بریان کند کای کجاست
نیم شب همه را بیدار کرد	من همان دولت می دنگم است
زلف او چرخ گرفت و دیر باز	از بنا کوشش بر اعدا است

از بقیه و نقیه است

ای ترانه دید من جایی خواب	دیدم پنجاهم از تو جایی است
شب جو خاتم پست برود	چند سازم خویش را بخت است

چنانکه در میان ام
 چنانکه در میان ام
 چنانکه در میان ام
 چنانکه در میان ام

تغذیه و خواب و حرکت
 کتبی کت چو کان کانی در سوال حرکت
 کتبی کت چو کان کانی در سوال حرکت

چشم من خود با خیال روی تو	بینه ابرست و نبی اقباب
ران لب میگون که خوشتر است	خون عی کریم چو برایش کباب
بالمست ارم سالی چون کهنم	مکش می اندوه پانته جراب
بیت خورشید قیامت روی تو	خط مشکین دفتر بوم انجباب
زان قیامت عالی در چشم سحر	نبد خمر و تاقیامت در خداب

از لیلی و لیلیت

این دو خورشید من چون خورشید است	از من تا یک روز طلعت روشن است
چرخ خورشید را لب بنامند	چون تو زلفت سواغی کنی ای امرا
زلفت که گمان چرخ از سر تو شد	گر بنشیند ولی راست باو بد جا
چند بوسه و خیال از لب تو چاشنی	کام جزیرین کند خردن حلوا بجای
بوسه در پوایم که بکنی حسنه	پس بوم از لبست ملامت بچای
جان بند ای دلی که شکر حوطلا و کتد	صبر بکند قرار عسر بخداید ساب
پسته زلفت تو کشت روی دل من	کو در من اباد که خواجه چشم جراب
من خیال لب زلفت که زده شیش	پستی اندم که پسته چهره جراب

دستی که در این عالم
 کتبی کت چو کان کانی در سوال حرکت
 کتبی کت چو کان کانی در سوال حرکت
 کتبی کت چو کان کانی در سوال حرکت
 کتبی کت چو کان کانی در سوال حرکت

تغذیه و خواب و حرکت
 کتبی کت چو کان کانی در سوال حرکت
 کتبی کت چو کان کانی در سوال حرکت

دست نشوید ز چشم و اگر چه روشن
 از پی با پشت خون دل بخواب

از حسنه الکمالیت

ترک من دی سخن برده می گفت	هر که دیدش ز دور روی گفت
او می رفت و خلق در پی او	و چه لا شریک روی گفت
دل صبد تو بر می که حجت ز سخن	دید از خورشید صد کز می گفت
خفیل دل شنیدم از ز بخشش	کو سخن از درون جیب می گفت
گفت و گری می خشم بود ای کبی	گر کبی دید بود روی گفت
سر کبی حال دل می بر سپید	کاهی کردناز که می گفت
خرواز در و رسو چو پو شان	تظیری می بکنند روی گفت

از غرت الکمالیت

کسی که عشق بنار و زادی نکند	ز عشق تا بجز بر روی نزار نکند
چو عشق بنیدی از اندیشه که پی تو	چو روی سنی از امین بر کرد پت
را با کتد که تن در همس مید نامی	که نام و کتد در این عاشقان

تغذیه و خواب و حرکت
 کتبی کت چو کان کانی در سوال حرکت
 کتبی کت چو کان کانی در سوال حرکت
 کتبی کت چو کان کانی در سوال حرکت
 کتبی کت چو کان کانی در سوال حرکت

کتبی کت چو کان کانی در سوال حرکت
 کتبی کت چو کان کانی در سوال حرکت
 کتبی کت چو کان کانی در سوال حرکت

کتبی کت چو کان کانی در سوال حرکت
 کتبی کت چو کان کانی در سوال حرکت
 کتبی کت چو کان کانی در سوال حرکت

بسیار از آن است که در این کتاب مذکور است
 در این کتاب از آن است که در این کتاب مذکور است
 در این کتاب از آن است که در این کتاب مذکور است

در هر که با من است ناهم زبان است	در هر که با من است ناهم زبان است
باران محسوس و بنابرین بر سپهر	تا چشم من ز مهر مرده نانووان است
از رخ و جل و دیده امید بر جان است	تا در او از من بگفت نزه جان است
از ناکه در ای چشم اگر بگفت	با پاسپاری دل کرد لسان است
عقل نماند جان من در دست و لبش	جان او در بی ز بزم ناتوان است
سلطانی از گدازش انان است	تا دل نماند که خندک طایان است

از وسط ایجاب است

کل ایست از خورشید است	بکام زار محسوس را پیا است
شیرین ترین کواکب است	ساده سپهر و از آن بر جا است
صیای روت و پر کش از غنودان	عسری می ایست از دوی خا است
من نماند زان بودم خسته با بار	بنا بر ز و جوامعی بی کم و کاست
چو در من خاست از بیداری سپهر	بر اندازدم نرسر با دلی خوا است

از وسط ایجاب است

در این کتاب از آن است که در این کتاب مذکور است
 در این کتاب از آن است که در این کتاب مذکور است
 در این کتاب از آن است که در این کتاب مذکور است

دل پسین من در بند مایه است	ایسر یاد شکرت خند مایه است
بصیحت کوی من چندی دعا کوی	که بچاره در دم در بند مایه است
نماند از دل من بند را جایی	در بندم حب جایی بند مایه است
جان چون در گرم حاشی را	کمون جان رفعت وان چون مایه است
من امشب باری از دوری بگردم	سنو باری ما سپان شعب خند مایه است
تا از در مران حب راه را	که در کوی تو جاب شد مایه است
را کف می که چنر و جوی از چشم	دروغی گفت با خنر بند مایه است

از حفته الصغری است

کار اول زار است میند است	او بخت پیوسته با نم کند است
ای جان کپی شبی ری را	می ترس که بگفت در میند است
جان در خم زار است میند است	تا بگفتش که در چه بند است
خدا هم پیوسته در ایست	آن روی که چشم بر اندازد است
کوه تو یک می کنی	جای که چشمش است

بسیار از آن است که در این کتاب مذکور است
 در این کتاب از آن است که در این کتاب مذکور است
 در این کتاب از آن است که در این کتاب مذکور است

بسیار از آن که در کتاب دیده
 در کتاب آمده است که در این
 در کتاب آمده است که در این
 در کتاب آمده است که در این

ارتخفة الصغریات

یکی که در بدنه بر فشار و اورغوش	دفعی از پیش من در درگاه پیش
هیچ کاری برادر دل در پیش	سیج کای سویی دیده بای
که بدین روز کوی پیش با این	من پوزاره را خود کشش و ممکن
پس کای دل را رنگت از	دل بر جسمم که در نیم که از یاد
جگر تن شده کای سخن	چیز و این دن و شین بر کار خود از

ارتخفة الصغریات

و حد لا شریک له چه من است	حق صرافت که در زیر پر نیست
که رنگ کشته بر کل و من است	مت پر است بر هر در است
و انکس بجا از همه بر این	با خودم کش درون پس آن
و زبیر هر کس نوبت کمن است	تا زیم چشم تو جامه درم
انک خمر تر است از آن من است	دل پی برده و نکو شناسی
که تو جانی و جان من بدن است	اندزای در میان جان نیستی

بسیار از آن که در کتاب دیده
 در کتاب آمده است که در این
 در کتاب آمده است که در این
 در کتاب آمده است که در این

دل سپرد و خوش است با یکی | که در یاد کار از آن و من است

ارغرة الکمال است

بوی که در نیم روید بوی یکیت	اگر جان بردان ز روزا کیست
وزم نمی بر بچه کیوش است	هر کفایت با این چه بود است
و لم برود بر بوسه پرورد	سپه سالک این حق بود است
در غم پران یا در کشت و نو	از آن پیکر یا دست سکا است
نگار اینان توام نیست	که با مردم دین بجا است
هر کشتی آخر ترا کشت	که بجا در کشتن بزم است
شده از عشق حال تو چه جز خواب	چو مرغی که در کشتن زنی است

ارغرة الکمال است

خزم آن جبهشکی سر زورش نظر بر روی است	شاهی آن دل که سر دردم و عاشق بوی است
من ز بهای بون عشق و تو بهای کمن است	خون من در گردن یکس که در بوی است
بر سگ خوانده این سب در جوی و	سگدی که خود نمون خواند سب جوی است

بسیار از آن که در کتاب دیده
 در کتاب آمده است که در این
 در کتاب آمده است که در این
 در کتاب آمده است که در این

بسیار از آن که در کتاب دیده
 در کتاب آمده است که در این
 در کتاب آمده است که در این
 در کتاب آمده است که در این

کلیه کلمات در این کتاب
 در هر دو روز یک بار
 در هر روز یک بار
 در هر روز یک بار
 در هر روز یک بار

دگر که شش است بر هر سو که در ابروی است	روی ابرو را که در میان زدن یک سو
بند چرخ و در که در کت است افرایندوی	بند و از ارم در سوزند این چنین نماند پسوز

از تحفه الصغری است

نیکویی چو سینه ترا ستمت	روی مابوی تو زده کم نیست
رخ ز خورشید زده کم نیست	دست ز زخم که از زده نیست
چون پسیمان شدی که خاتم	بی دانی و ملک خوبی را
که هر یک خطه خرم در دم	چشم من جان منک که در
در میان نویسی منم	بسی چشمی زده من و
چون تو از دل غمی غم	که جهانی غمت در دل من
کیس چراغی منی می غم	تا زده کن جان سپردم غم

از غمزه الکمال است

غمش زده جان خراب است	دخس ولایت چشم بر آب است
همین که خون جگر در خواب است	جان خراب بر دیده را که خراب است

کلیه کلمات در این کتاب
 در هر دو روز یک بار
 در هر روز یک بار
 در هر روز یک بار
 در هر روز یک بار

کلیه کلمات در این کتاب
 در هر دو روز یک بار
 در هر روز یک بار
 در هر روز یک بار
 در هر روز یک بار

کوت خط لب چون ازین کانی تو	بپان سپرد که لبهای است
سوال کردم از آن لعل چون سگر بوی	سگر در اندوه و جوا است
روایت از بنده خیمه بر کلک صحب تو	که آن کند جو سیکین طب است

از تحفه الصغری است

جو چشم من تو در خواب کانی تو	بر ایستان تو ام بخت حید سادت
درین بر سپس که بپند جاناب چشم ترا	بخت تو کس و سپدار گشت و با بخت
بناج سپردی که با تو پاری در آن	یک طبایع که با دش برده است
نصورت تو بخونی کچدم سر میخال	حقیقت که در پرده حجاب بخت
با خاک پای تو تمامه چشم سپردم باز	بجان پارت که با جهنمای بخت

از تحفه الصغری است

نم از خواب چشم زنده اهل برده	چشم و دل سرده و پدیدار تو اسعد و سیت
پرده برید پس این از خواب تو شد	عجب بنگار است پرش باز که بنگار است
ای که از چشم او چشم تو پری پسته	ادی منیت که چشم از تو تواند پست

کلیه کلمات در این کتاب
 در هر دو روز یک بار
 در هر روز یک بار
 در هر روز یک بار
 در هر روز یک بار

کلیه کلمات در این کتاب
 در هر دو روز یک بار
 در هر روز یک بار
 در هر روز یک بار
 در هر روز یک بار

کلیه کلمات در این کتاب
 در هر دو روز یک بار
 در هر روز یک بار
 در هر روز یک بار
 در هر روز یک بار

درد و زکات از زردی ای شایسته
 دین جهان بجام و کین با کین
 زین مستقیم که چنان
 زین مستقیم که چنان
 زین مستقیم که چنان

سرمه‌هایی که نشاندند پستان	ما بیکبار جهان سر و بندت بر جا
خون من بیک بریزی و بیانی در دست	عس خون زیم در دست جرمالی چید
مردم هم بد پر اگر درین او جانی پت	سر که جان در در خون با ند پر مرد بود
سخن همدو توان کرد که صورت پیر	چشم خورشید توان کرد که در خورشید

از حقیقت الصغری است

کجکم جو سیر دیدن توانی نکوست	اثری نماند باقی زمین اندر از او است
عین حقیقتی جان ندانم که کم کرد	عمر روز که گویم همه شب بر ایستاد
زعمه خیال غالی که از خیال او است	طرد و ضمیر و سوسم دل جان و جسم کن
کم از آنکس جان شیرین ندانم در او است	من اگر می توانم حق خدایم زیادت
ز کدام باجی ای کل که چمن و چمن بود	در پیغم جان زاریت دل مرده زنده
نعمت پر سچ جانی و جهان تبار بود	بن تو تار تویم بنی از تو یک جهان
که فضا ز کشت چرخ و جهان ز کشت	پس این چه جای جانی که در جانم

ادعوت الکمال است

چون رسد وقت شستن
 زین مستقیم که چنان
 زین مستقیم که چنان
 زین مستقیم که چنان

سبک از دست چینی دسی
 زین مستقیم که چنان
 زین مستقیم که چنان
 زین مستقیم که چنان

جانها ای سر پسندد بکجا را دست	ان ترک نماز من که جهانی بکار او است
دیوانه اجمن همه شب در خمار او است	ان ناخدا می ترسید همه روز پت ناز
کین داغ در در خون با یک کار او است	دل شد ز دست و سوز دلی ماند هم خوشم
اندیشه من از دل ما پارکار او است	اندیشه پت که طلب جان کند ز من
و در جان کند شکار بکن که کار او است	کردل بود پت سر که کفن او است
این خبثت بکن چو توی در خمار او است	ما را در از روی لپی جان لب و پسید
دندانش استوار اندامی که کار او است	چیز که کت خیال پر پیش زبان به

از وسط ایحی است

تا نه ای که بتوید و فنون خواهد است	عشق با جان بهم ز پسند بر دل خواهد است
تا جابر من پس کین زبون خواهد است	دل که ثمار و جگر کشد و تن زار خواهد است
نیم جانی که جابو بکون خواهد است	کافی بر سپرم افاده و طم خود شده بود
جان در اندام شد کوی تو بر دل خواهد است	چند عرقم در دست در که من کم شده با
یارب آن پسند غایر کون خواهد است	چند خواب تو هم هیچ کوی از دل من
آمین من و لعل از خون خواهد است	با تو ام دیدم در افکند چو تو بر کشتی

چون رسد وقت شستن
 زین مستقیم که چنان
 زین مستقیم که چنان
 زین مستقیم که چنان

کوشش و کاردان با پیر
 کوشش و کاردان با پیر
 کوشش و کاردان با پیر

هدیه کوچی که فراموش کن او را چسبند
 اخوان این بر سر پت ازل چون چه آید

از وسط ایچا پت

کدر نازد به خوبی است	وای بر دل که چه پسین است
عیشم از بدو بلاست پت	تو کوه میروی با پت
میروی و نی روی ازل	این چه بخت و این چه پت
کو دل من کجا شو تو بخت	کان تک شو ز پت پت
می پریم که اسب جی پت	خنده کن که وقت پت
بر سر از اسب چشم و پندار	چشم من اشنای پرو پت
کمی که کجا معذری	کت چه جزو سزا پسین است

از وسط ایچا پت

یار من دل نرد و پستان بردا	لرد و یزد از میان بردا
ای بی بی بلند کرد آبرو	وز پت کشتم کان بردا
خواستم جان بعد پیش بوم	چهره ز تو پیش روان بردا

کوشش و کاردان با پیر
 کوشش و کاردان با پیر
 کوشش و کاردان با پیر

نگام

من بخاتم کشید سر حبه کند
 کرد دل از وی نی توان بردا

بر دل او کند کار از حبه	یک زانمان من تان بردا
حبه بد کرد که ناره کمغم	در دل محرم از زبان بردا
ختم او پس کج کمنند	دل یاید مرا از جان بردا
رستم امر وز تا بخوا پت	پیر بخاتم ز اسپستان بردا
ترک سوای خام کن چسرو	که وفار خت ازین دکان بردا

از خیره الکمال است

کجات دل که غمش زانمان تواند	بهر سر که شود خور بران تواند
بکام د شتم از جرده پستی ز که او	ولی بوی من ناتوان تواند داشت
کشید رخ سپی ختم و یک سنگ	که دست مصلحتی در میان تواند داشت
یرد در غم این دل که یار جواب	مکون ز با پس دل ناتوان تواند داشت
عاشق کن ای بخت بد که چسرو زار	پس نیاز بران اسپستان تواند داشت

از غرت الکمال است

کوشش و کاردان با پیر
 کوشش و کاردان با پیر
 کوشش و کاردان با پیر

کوشش و کاردان با پیر
 کوشش و کاردان با پیر
 کوشش و کاردان با پیر

۲۷
ای فتنه جوونی در جهان فتنی تر
دست خود را در کعبه بیاورد

چون بیرون آمد از آن دریا
چون بیرون آمد از آن دریا

انجات دل من و سم انجات	کان کر که میند بالاپت
آهسته روچی سپاربانم	کان پت شبانه من انجات
همسری کند برین دل پس	باری که جو بخت خویش بر پات
کفتی که دست خویش آری	از کوزه روی بنده پد اپت
چسرو جان که اندرین راه	کاری سخن غی شود اپت

از حشره الکمالیت

عشق تو بلای جان پسندت	یک خنده از ان لبان پسندت
سخن از پی کس شدم حاجت	یک نماز کن همان پسندت
هوده بصیدی رنی ستید	چون جاشنی کان پسندت
کفتی که عای سبحان	نام تو برین زبان پسندت
ای بسج ماجری و پستی	مار جسم ان جوان پسندت
کردت و سخن تو پسندت	اندک غم تو پسندت
عزیزی در مان پسندت	انگاری من پسندت

از تحفه الصغریا پت

باز پت اندیشش ناخوان از پت	وان سکر خنده از کج دهان از پت
دل پیک می تو دم دوشش بر کاپت	مکن زمان از سرشش این خواب کران اپت
بعد ازین هیچ کجی نشکند ای با دارا	با تو امر و ز نیست کران از پت
من ز تو صبر ندادم تو کوهی دانی	وین همه نماز تو آری جان جهان اپت
چند تو نایه خرم دانی و نادان کردی	حشم من اخرا زین کوزه روان از پت
چو در کس هم که بود غم خود را چرخ	نات اخرب و وزم بران از پت

از تحفه الصغریا پت

می ز من که وقت شاه پت	خوشش باش که وقت کلام اپت
سر دم که بخوشش دی براید	سپهر مایه حاصل جو اپت
عشق امد و عقل حشر پت	این هم هم نکال کار و اپت
سایقی دل مرده زنده کرد ان	زان بی که جواب زندگاپت
بی خوابی و عاشقیت کلام	یک بر وفاء با بس با پت

تو بیرون آمدی از آن دریا
تو بیرون آمدی از آن دریا

دلیلی از آن فلک در زمین
دلیلی از آن فلک در زمین

از خان بسا در دنیا خیال
استی که چو تو سازد

کدام که در نوبت بار بار
مگر وقت لجان ز دست بگاری
بیش تر از کار پیشش مانی
پیش نادل از زده به دست آری
دور با کلام تو پشت دورت

تراسم شد در پیش عاشق کوی	که چکان تو بان خطایی شد
برنج سیر در چهره اول بند	که سلطان نظر بر کدی پی

از حسیه الکحل است

سپا که زشت جانم خراب است	دل از خون مکرانت کجاست
در کس آمدن ای سهرگم کن	گر سهر از بهر فتنه شاپست
نار و جگر خود شید آبی	که آن چشم تو بر دی سرت است
بنا نه هیچ جوی نازک	ولی روی تو کیک رنگ است
چو بر شیرین است از جگر خوی	تمام آب آن شربت کلا است
هر که یک سولی از لب است	در جنت در جواب با صواب است
پس چو روی جو خمر پیش خست	ز خون حسن حاضر تو است

از ویض ایچا است

پس در با تو پی پی است	میش لاسوی پی پی است
در دکان و میانت پی پی	پنی پی پی پی پی است

انسان می اندر میان آن
از خطایک در بیچار
منه ز غیب باورد
گفت می با لبی
بسیار در باغ در میان
سه است و با تو را
چو یک کز این بین باور
دو کار اول خود با کار
دشمن ز در احسب میان
دو ایچا کینه ز جای
ز آنکه در آفتاب شوی
دو کوزه که در کانه نشی

کلام

کدام که در نوبت بار بار
مگر وقت لجان ز دست بگاری
بیش تر از کار پیشش مانی
پیش نادل از زده به دست آری
دور با کلام تو پشت دورت

کا که هم بعد بودی ادوی	تا تو در چشم من بشی پی است
ز به با عشق در دنیا بند	ست پر پی خدای پی پی است
یک جبری که پیش از نیم بود	سرو من تا تو بر شکستی است
تا تو است جور بر سر ما	کار ما سر که زید پی پی است
ست کشتی ز عشق چسبند	عشق و اکیست پی پی است

از ویض ایچا است

جمال و پست مرا با چشم دیده شد	خیال و بیل و دیده او دیده شد
نوشت عارض او خط پنا جوانی	کون که کشک بود ای او جزین
رپت کف شدم در لعل سینه	چن کشتن من کی کند شیده شد
مگر بسیار از آن گشت خردم	که اقباب جمالش درون دیده
بوست شوق کند نیازی تا بم	که باز او پی صیا کشتن دیده شد

کلام در حدیث مردم از شوم از آن
که روی از لب او کینه شد
که از دیده او پی پی است
که باز او پی صیا کشتن دیده شد

کدام که در نوبت بار بار
مگر وقت لجان ز دست بگاری
بیش تر از کار پیشش مانی
پیش نادل از زده به دست آری
دور با کلام تو پشت دورت
دو کوزه که در کانه نشی
دو ایچا کینه ز جای
دو کوزه که در کانه نشی
دو ایچا کینه ز جای

فان تو گشت پیکار است
نوشته بصد گویند بر خار
کجا بود دگر کارش پیکار
چو گشت نام از آن بار

گدشت از دل من صد سر تیر خنجر	گر چه در دل ان یاری و خاکست
برخت آب بر چشم وان بی روی	چو آب در کلبگی کان بروی خاکست
سپس من جوهر ادم نه جان دادم	و یک عمر نه گدشت یکم گدشت
کبوتری بر دوی دست بزمین	کز شش دل من مرغ از سوا گدشت
چو بود ملک بی بیامات خروار گدشت	چو بود تو در که جانب یکم گدشت

از ویضا ایچا پیت

نخود پس که جو روی من افغانی پیت	بمن برین که جو من در جهان خوابی پیت
ازوشنی رخ تو که بصد ثعاب شود	کسی نه اند بروی تو شفا بی پیت
دلم ز ناوک حجت سزاروزن شد	در صورت تو به روزن اقامی پیت
بش کن از تن سب پیر تو در روز	چو از تن تو بجهر غاذا ما هتای پیت
لمت بعقب و انگت روی بجزم	ولی جو ششم که در ان خانه اعلای پیت
خط لوتونی بخوم غمشت و شوی را	جز این که گشت ششم من در گواپی پیت
لبه تو در دلم اند برین هم زمان	که چو گدشت ترا زین در جهان گواپی پیت
از ان بر پس که پای تو نشانی از گدشت	حیات را بعدم سزاروزن سگای پیت

چو گشت نام از آن بار
چو گشت نام از آن بار
چو گشت نام از آن بار
چو گشت نام از آن بار

کرمی که گدشت نام از آن بار
کرمی که گدشت نام از آن بار
کرمی که گدشت نام از آن بار
کرمی که گدشت نام از آن بار

مرا کوی که بجم بخوابی بی بی	بر پس این زگی کش بی بی پیت
بر آب دید چو بر همه جهان گدشت	تبارک الله در نه توی پیت

از یقین و یقین پیت

جون در چمن در اید لعل گدشت شفاست	اب حیات ریزه از حتمه و تعال
دانی که حجت مراد اندر میان سپیدی	کبک پنجه اپت منظم از سز کجکات
سجاد من بماندم محروم از جانی	تا چشم گدشت یارب پر سپه بر جات
از شام تا چسب که چو شمع می بسوزم	سردم اگر نیاید پروانه و نیالست
از پس که در درونت بسا که برین	سجاری که بماندم سینه منده و نیالست
مردم شد باکم پر سپیدی بگری	کای دور مانده بونی در هر حیرت حالت
کاف ز ما که حربه و حکم سوارم گری	با او چشمه نادر تو نهای ماحلات
صد سال قصه جو گویم که کم کردی	والله که نباشد اندیشه علامت
قوان نه که گری سرکز ز شش از دل	با انک تو به بند حرم سزار نیالست

از تحفه شرافت پیت

چو گشت نام از آن بار
چو گشت نام از آن بار
چو گشت نام از آن بار
چو گشت نام از آن بار

نصف سال کم یا زیاد کند
برای بریدن زخم در دهان
برای بریدن زخم در دهان
برای بریدن زخم در دهان

ادویه الکالیته

برافت خود نظر نهادیت	جشم که بر روی تو افتادیت
ابروی تو گز میان کشادیت	راست برای بردن دل
سخت گز افق را در پست	خط تو در روز مراهیت
کز سر و بلندت افشادیت	زلفت پر و پاکیزه را
زان طهر که در او طرادیت	انصاف من نکند برستان
خون می نوشم چه جای بادیت	کف می لیم بوشن
در لاجب کند که خود مرادیت	چین بر روی مراد و با

ادویه الصفرا

کردن بی پیش و جان بی سادیت	مراپی تو چه جای نه کادیت
من را با جانست کامر ادیت	کمر ابامیانست عهدیت
که وقت من داغار چو ادیت	زخم تو پیش ز پانم برویت
که وقت من کشت استادیت	بسم از خط تو توان رنگیت

نصف سال کم یا زیاد کند
برای بریدن زخم در دهان
برای بریدن زخم در دهان
برای بریدن زخم در دهان

نصف سال کم یا زیاد کند
برای بریدن زخم در دهان
برای بریدن زخم در دهان
برای بریدن زخم در دهان

چرا دل بر دو مگر کشت نیست	که هر سر روی تو از جان نشا
مزان مره کان ز سر الودین	غایت کن که وقت تو با
فغان من بگویش خورش بشنم	که بزنت را نوای چشم و آب

ادویه احمیایته

چایک ترا ز تو در کیتی سواریت	ز پار از تو در هر عالم کاریت
پس رو بلند نیست حمد بلند تو	یا باک پست لایق بر من بخار
چشم بقدره و انو خفاش غایت	ز انم دیده خواب و بشما وار
از آن که صد حسرت در دل از منم	در نوبت غم تو کی از سر آرت
و ادبی نوید و صلح تو فراق راند	دانی که راست در بر من کار
از دنده در گذر که بیگار هم بر	در ستوبرش کن که اشطار
و نما که در بر دل سپه روان تو	از غم هم بر من که زنت استوار

از لقیه و فقیه ایت

پروان میاز پرده که جاز است	ایک بند کشت از جان است
----------------------------	------------------------

نصف سال کم یا زیاد کند
برای بریدن زخم در دهان
برای بریدن زخم در دهان
برای بریدن زخم در دهان

نصف سال کم یا زیاد کند
برای بریدن زخم در دهان
برای بریدن زخم در دهان
برای بریدن زخم در دهان

دل که اندر زلف او کم گشت شکران بریا	چشم گمان بر روی او افتاد شکران برتر
باده روزی که شمشیر او در بر روی	دید لعلش را قدم از آب حیوان برتر
جادو نیای که چشم پروردگار تو گفتم	چشم اینون خوان او از تو که هر گمان برتر

از تحفه الصغریه

بخت تو زده دیده قمریت	لب تو سپنج رویی سدید
با تو ای یک پر ابرو بدم	گر کند پسر کی را در بر
کاره یک کین که گوی منی	زانک ای سخن کار تو در
بنده را از غم تو نیست خبر	سعد یاران بنده را جبریت
گر ز پای تو دم دمی جاکلی	خاک پای تو پسر را بصیرت
ز از اراد غم تو می برم	که ز زوریت هر مایه بر
بنده چشم پروردگاری لب	ملک ترک نه در جگریت

از عین الکمال

نگاری چون تو ز پاکست	جان رویی کار پاکست
----------------------	--------------------

نهان می داری از من خویشتن را	چشم خود اسکا را پاکست
پا امر و تا سیرت بر پنم	مکون زاک فردا پاکست
تماشای گم در باخ رویت	ازین خوشتر تماشا پاکست
ز اب دیده صحرا گشته زارم	ببین کن اب و صحرا پاکست
مرا گویت که دل بر جای خود دارد	دل عشاق بر جا پاکست
رخسار دل که دردی بد به باز	مکون دیدت کس پاکست

از لیلیه و لیلیه

باعث شادی دلم سوپس پا	شادی من عین غم تو بس است
از دمان تو چون پریس ز غم	هر چه ایمن کنی و نفس است
گشت حال لب تو ام گشت	زهر اگر خود همه پیر پاکست
گر کسی بر لب تو جوید بار	چگونه کوی که باری ان جگر است
سهرت که کوی تو کردم	سهر که بندگان برده پاکست
بنده چشم و بنار دهره	کاروان غم تو با هر پاکست
از سپهر غم که بخای لب	بر لب بود سپهر او غم پاکست

Handwritten marginal notes on the left side of the page, including phrases like "چشم گمان بر روی او افتاد شکران برتر" and "دید لعلش را قدم از آب حیوان برتر".

Handwritten marginal notes on the right side of the page, including phrases like "دل که اندر زلف او کم گشت شکران بریا" and "چشم گمان بر روی او افتاد شکران برتر".

مردان غافل بسیار در اندیشه
چون نوازین شود سخنش و نواز
ظرف صاف را که در باک انداخت
شکستش و بی یک باره

کتاب لاجوردی الهامه
تبریز از آن کس که در آن روز

کلیت کار که در آن روز
این نیز بهشت آن روز

سکه نماند خسته از آن
سکه در روز شش خسته

از خسر الکمال است

تا زید بنده غم عشق بجان خواهد داد	سر بجان روان سپرد روان خواهد داد
ای سهر عهد جو اینست ز کاتی میدد	روزگار است نه عهد وقت جوان
جسم و ابرو هم از آنکس بلا خواهد خا	کمن این شیوه که روزیست ز جان
بوسه و لبیک سپرد و لبی غم نهد	کز شوخی غم مبرم بزبان خواهد
تو بر که می ز جفاست مرا باور از آنکس	باز خوشی و جوانیت بران خواهد
کفستی از من بروم هیچ زمین	این حکایت کبی کوی که جان خواهد
عشق را گفتیم دل را زبانه میبارد	کنت من دانم و او چند نمان خواهد
چرخ و اجبر از تو که زیارت حسن	چند ازین واقعه خود را بکمان خواهد

از ویس طایب است

بی شاه ز پادشاهان شوان رست	پی سپرد و خمان سوی صحران
دی وقت پوی گشت و نه ازت عم	این تر نداشت که بی ما توان
ما هم سپرد کوی تو که پیش تو ایم	اچا شوان مرد که اچا شوان رست

از خسر الکمال است

خبری در بین ای باد که جانان رست	وان کل ناز روان سپرد و جانان رست
با کرمی می خوردان چاه و در خوردن می	انخ بری وان رلف پستان
روز نماند که دلم وقت و دران زلف نماند	یارب ان یوسف کلم گشته بزلف
کل بر غیابی و نازت و بجز اداری	حال آن میلن تبار پستان رست

هم جان سپرد جانان کس کوی
سوی کس کس کس کس کس کس
ت شکر و سپاس کس کس کس
مرد از حال روزت سلیمان

چرا که در این روز
کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس

تو که در آن روز
کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس

کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس

کتابت این وصف این برین
 در وقت کار ز کس برین بران
 که در وقت کار ز کس برین بران

کچنسه که عظم اشنا شده	حدزگان اشتی که گزگ ویش
ارغمة الکمالیت	
اشتب ما ز زوتما ب در	وز کریر در شادی فرام اب
دل سحر بشرنی جان میل نی کرد	سکین کس الایس جلاب در
سکام چس مطن بجراب بول	زابر وی تی روی بجراب در
قربان شدام چون شوم وای گوان	برجان من از سره قضاب در
ناله نهنا ب پکان وین بکشد	زیاد که فریاد زوتما ب در
کشم تلم پست و بخت پیش	جان از یک است اعظم خواب در
زد صد که بخت بدل پستی من	زلفش که بوسه شکر بام در
نی دانسته هر از خود نی از می وین	چسره که خای ز می ناب در
ارغمة الکمالیت	
صیبا دی که دان زلف دو جا	بوسه یوی از شک خطا تا
بلا یی غم بر برداشت از خوا	مران موی کران زلف دو جا

کتابت این وصف این برین
 در وقت کار ز کس برین بران
 که در وقت کار ز کس برین بران

کتابت این وصف این برین
 در وقت کار ز کس برین بران
 که در وقت کار ز کس برین بران

کریان بی درم سر سحر چون کل	تمه دیوایی من از سباجا
ساح عقل و جان و دل همه بخت	من این اشش ندانم که گجا خا
توتاه در زلف پستی بند در بند	رخصه بندی م ادر می جد خا
امیدم بود که چشش برم جان	ولیکن خط میکش من با جا
تماشا را پازین سوی باری	کمون کر کریر چسره و کجا خا
ارغمة الکمالیت	
تا نه ای زدم یار برون خواهد رفت	کر چه بزمی پستم از شرح فون خواهد
پست و دیوانه و شش از خا زرونی کجا	باز تا بر سپر باز از حب فون خواهد
سیر می پنم من مردن خود می دانم	دو که از شش من آن شکل فون خواهد
میکم سکر که عشم سمره من ادوس	جان دران رو که از پسته برون خواهد
چسره و چند عقل خوانی تا عشم برود	یکمن ندی و پست که از پسر و چون خواهد
ارغمة الصغریات	
عشق که چسره شان بخت تبت	تو عا شش سپادت اب پست

کتابت این وصف این برین
 در وقت کار ز کس برین بران
 که در وقت کار ز کس برین بران

این عا وندی از وقت می
 دراز کس که دران نشسته
 که در وقت کار ز کس برین بران

کتابت این وصف این برین
 در وقت کار ز کس برین بران
 که در وقت کار ز کس برین بران

نعلبوت که در ملک امانت
 ز یاد داد که در نام زدن مات
 ز یاد داد که در نام زدن مات
 ز یاد داد که در نام زدن مات

کشتن این بود که شیرین بوی زین	مردن آن بود که لایسی بوی خجیر
عاقبت پست عیب که کبیر جا	یارب خیر و کز دست بود که درون

اگر خسته الکال است

نیز که امین ملا کو کجان تو نیست	دست که امین دست کو کجان تو نیست
عشق اگر می کشد تو کفش ای بند	جان نیست از این مگر که آن تو نیست
عشقه زدیستی چاک می کج کج	آتش و عقیقت آن زخم سنان تو نیست
کور شد این دل خاد در جبار یک خم	با ازین کور تر که کمران تو نیست
ش زدن رو در آن چشمه در مانده	سپو دست آن وزین روح روان تو نیست

اگر خسته الکال است

ای ز خیال ما برو در تو خیال کی رسید	با صفت تو عقل لاله کمال کی رسید
کرسم مردم و ملک خاک بود بر دست	و امین غرت ترا که در ذوال کی رسید
کنگر که بر یای تو پست و درای	طایر و دران هوا پی پروبال کی رسید
زان تنی که میانش درون کاشی بود	کھنجا از خاک را بوی وصال کی رسید

باز نشکست کس هیچ دی
 ز بیای شایسته کار کرد
 هیچ از او در غیر خود نشد
 دست از کار ما بست

بر در پی نیازت صد چه کسین ملا	تشنه بگرد بر کند تا زطلال کی رسید
مت محکمه دل خلوت تو نیست	لیک بجایه جان خیم خیال کی رسید
توین با بجان پیکر همه کوی پی	انگ تمام کوشش بر سر حال کی رسید
ایت رفت از حرم سرای حاجیان	حضرت پرست را در خط و حال کی رسید

از بقیه و نقیه است

عززه شربت که قصه جان مردم می کند	همه کجا جاده کوی اینجا تعلم می کند
مردم بشم ز بهر سجد پایت را جو یا	خاک پایت در دل در پایت می کند
کو که جورت را نیاید طاعت تو کند	زانگ هم مردم کشد جوی که مردم کند
کاشکی صد چشم بودی از پی که بر ما	چون لب که در کوی از مردم چشم می کند
سیح ز یاد و غم خوابی رسیدن	در سرفروش تو چون خون غم می کند
عشق با تقوی پنداره بعد ازین ما و سزا	ای خوش آن لب کاشی با چشم
بنده چشمه حاشی را دست و پای	لیک چون روی تو بندد چشم می کند

از بقیه و نقیه است

زاد سبب خندان چون شکر در دل
 ز یاد داد که در نام زدن مات
 ز یاد داد که در نام زدن مات
 ز یاد داد که در نام زدن مات

باز نشکست کس هیچ دی
 ز بیای شایسته کار کرد
 هیچ از او در غیر خود نشد
 دست از کار ما بست
 ز یاد داد که در نام زدن مات
 ز یاد داد که در نام زدن مات
 ز یاد داد که در نام زدن مات
 ز یاد داد که در نام زدن مات

در این عین زمان سرور
شده در جسم حاصل در
رستی اصحاب دولت
بسی پستی بر درگاه
سویان که خدایان
زهی که جانی خود
ای پسر جاندار
مردی که کاسه
کار بی کار
ایل دانش را
پوشه های گونا

از بیم بشو که کارم زار شد خاصه سوهی تو با آن یار شد نقطه جان من از پر کار شد نیکو از ایت و پای ار کار شد اقابش در پس یار شد چشم مست ناکامان پیدار شد که چه در چشم تو هم قرار شد چشم پسر و خانه خار شد	ایک بر من خوب تو بسیار شد من خود اندر سپهر خوبی دایم تألمت بر لفظ جان خط شد تا تو دست و پانها پیس را سر که چون خورشید بر باغ شد دوشس پنهان کی شنیدم تو از شیرینی مردم چشم منی ز انبی با ده نوسان خیال
--	--

از بقیه و نقیه ایت

سپوشی ز رویش مردم درون آید کز هر طرف بجای بوی بوی آید و خود عیار کوه در چشم من آید تا دیده را پس زان پر کن آید پروایه جسم مردم که کن آید	سر بارگان پوی و شن که گوی آید من درون طلاء آن که امدان آید رنگت ایچم ز باجی کاید کرد آید پویند ز حار چشم من که کن آید بشی و بی سوم پیش تو آید
--	---

بگیا
توی بار در زانو دار
ز سر بیت اور دولت
که خوانند تندی از فزاد
در کار از آن سر خوانند

بنشین که یک مانی که در ارم
نر ما گشت چرخه کبکشی که ناکه
تا جان زنت از تن بازم بر تن آید
بیشی زوی شیرین بر که کن آید

از بقیه و نقیه ایت

دی که چون تو دل داری ندارد از پسر تا پای دولت یک گشت مذام ز ایچی که کفر لغت که این کلن پستان سرخ روت د مان بسته ماند با دست کپی که روی تو دیدت کز صیحت عاقلان کوی ای دو من از خنده دردی بر کشیدم کی آب خوش خود از غسل آید کو که در چشم من چو چشم آید بیاری بی دست کیر آماده را	بر اهل عشق مقداری ندارد که در هر سو که فاری ندارد بزیخ تو ز ناری ندارد که از تو در جگر خاری ندارد بالیک نگر کشاری ندارد تطرب سرج عجزاری ندارد که بر دیوار مقداری ندارد که انجا چتیب کاری ندارد که در کوی صفا بی ندارد امید ز پستان باری ندارد که هر تو در جهان باری ندارد
--	---

چو این عین زمان سرور
شده در جسم حاصل در
رستی اصحاب دولت
بسی پستی بر درگاه
سویان که خدایان
زهی که جانی خود
ای پسر جاندار
مردی که کاسه
کار بی کار
ایل دانش را
پوشه های گونا
از تو که با زخم ایل من
بوی خود ماه تبار از تو فر
که ای پلک من از تو فر
سکه فاند که در کوی ای دو
چشم پنهانی می در تو فر

کتابخانه عمومی دانشگاه تهران
 شماره ثبت: ۱۳۰۳۰۰۰۰۰۰
 شماره قفسه: ۱۳۰۳۰۰۰۰۰۰

ارغفة الصغرات

از رنگ زرد تیره برآید	وزمک بربست شکر توان کرد
که از دست نشانی آن	در راه عدم پیغمبر توان کرد
ماییم و دود بده و شوق کرده	پسویت نظری مگر توان کرد
یک سوی تو عارض توان کرد	این عسمر در از تر توان کرد
برد از روی طبع کنام	شام عسمر ما پیر توان کرد
عسمر جو بکند تو او ندی	سید او در این قدر توان کرد
چند و چو آب گشت برزی	می کن که ازین بر توان کرد

ارغفة الکمال ایت

سنت رانفس می بند	مگر ت پرت و کس می بند
یک نفس پرت کرد ما	سگی تو رانفس می بند
میدی چون من از کت محضوم	مگر ت چه کس می بند
برک گای شدم عسمر حکیم	عسمر تو بر می پس می بند

کتابخانه عمومی دانشگاه تهران
 شماره ثبت: ۱۳۰۳۰۰۰۰۰۰
 شماره قفسه: ۱۳۰۳۰۰۰۰۰۰

کتابخانه عمومی دانشگاه تهران
 شماره ثبت: ۱۳۰۳۰۰۰۰۰۰
 شماره قفسه: ۱۳۰۳۰۰۰۰۰۰

اشی حسیر و میجان من ای	مشقه عیس می بند
تا بگویم که او عسمر تو جهانت	بکن دل بوالعسمر می بند
میر سپد که دم کند فریاد	لیک و یاد در پس می بند
آب چشم که از سرم بگشت	میرود و بچکس می بند
نشود صبر ماله چشند	کاوان در چ پس می بند

ارغفة الکمال ایت

ان پی وفا می کند شکن را پند	ان پی وفا می کند شکن را پند
تزدیک بود ز تن من جان بود	تزدیک بود ز تن من جان بود
کر بر سرم پای عسمر پند	کر بر سرم پای عسمر پند
تا سوی ان خلاص جان و جلد	تا سوی ان خلاص جان و جلد
قاصد که تم زدین او پند	قاصد که تم زدین او پند
سکاه تر بر باید و تار یک تر شود	سکاه تر بر باید و تار یک تر شود
پروان گشتم و دیده اگر دست در شود	پروان گشتم و دیده اگر دست در شود
در پای او گل بکشش دل در شود	در پای او گل بکشش دل در شود

کتابخانه عمومی دانشگاه تهران
 شماره ثبت: ۱۳۰۳۰۰۰۰۰۰
 شماره قفسه: ۱۳۰۳۰۰۰۰۰۰

کتابخانه عمومی دانشگاه تهران
 شماره ثبت: ۱۳۰۳۰۰۰۰۰۰
 شماره قفسه: ۱۳۰۳۰۰۰۰۰۰

کوتایب رسید فلان را که یه
زان پیش پای کوبالای سیر شود

از نیت و نیت

دیدم را صد کوزه چیرانی نمود	روی خوبت افت جانی نمود
پست بد نماگر پرشانی نمود	چشم تو نمود در لولت را بمن
بس که جنت نامسلمانی نمود	کاغذ را بر دل من دل بست
دیور امک سلیمانی نمود	لعل ترا کشتی خط را نمود
خنده با نمود پنهانی نمود	چو ایستم می از لب تو سی
دور زشت و شامانی نمود	دیدم چو و کین سخن تره یک

از حسن الحال ایت

کوزه زرد را کجا یا بند	دل با در را کجا یا بند
نفس سر در را کجا یا بند	بار اندوه پی دلان چه جو
این چمن فرد را کجا یا بند	خوب روی من از زبان
یار هم در در را کجا یا بند	چون می گو که حال من برسد

صبرم از دستم غم که گویون	ان جهان کرد را کجا یا بند
سر که در عشق جان د پد خود	این چمن مرد را کجا یا بند
چک کوبت خرم و اندر عشق	شیر ناور را کجا یا بند

از وسط ایچ ایت

لاره تر ز باغ روی تو زاد	نانه چمن ز خاک کوی تو زاد
بچه کن بوی کشت استن	عاقبت چون براد بوی تو زاد
یکه از سوی کوه کم زاید	کوه چشم در دم ز سوی تو زاد
هم بلطی همه جهان شد	عشم دل کا ندر از روی تو زاد
سوی با جز و فانی زاید	سر خاشاک که زاد سوی تو زاد
بند چشمه و بنا خوشی خود کرد	بدم از رخ کوی تو زاد

از خمره الحال ایت

از کوی تو کوی کوی آید	تو کوی تو کوی کوی آید
باین از پد کوی کوی آید	بجس از تو کوی کوی آید

روان بر رخ از دردم دو نام
نزار از جوشش طبع در دم
کوی کوی کوی کوی کوی کوی
نیت از قمار سودا در دست

کوتایب رسید فلان را که یه
زان پیش پای کوبالای سیر شود



ای صدی که از روی تو زاد
این باغ در ابد و ان کوی
کوتایب رسید فلان را که یه
زان پیش پای کوبالای سیر شود

روان بر رخ از دردم دو نام
نزار از جوشش طبع در دم
کوی کوی کوی کوی کوی کوی
نیت از قمار سودا در دست

میرهوی بوی باغ بالطنف
انچه خورد شید میکند بر رخ
عقل من با تو رفت و این طر
تا بس کیکن دلت ندانم
دل چسب که در سوای تو ماند

کاب در سج جو نی اید
تو کی بگرز نی اید
که توی آتیه او نی اید
کار نیک از سو نی اید
جای دیگر فرسو نی اید

از غمزه الکالی است

باشدان روز که ان رفت نماز اید
رفت باز دانش تقاضی شود
ای چه سباز سران کوی جباری
یارب از سر روان با چه هما
چند روز است که این بوی کدر می کند
اگر آن ترک ز ما دید خطای کبر

یک ازین کوز که او کماز اید
ای قیامت تو سازد که تبار اید
کمترین دل که ز جارقیت کجا اید
باز بر هم خراب چه سباز اید
باز گوید مگر جانب ما اید
عذرخواهید همانا ز خطا با اید

چهره وارستن او بی زنی اید
بد عا پناز که داند بد عا باز اید

از وسط ایچا است

چون رسم صدم زلف تو را بود
صحنه ای که ناگهان بر تو خوانست
با در خزان که بشکند شمع
پس با خود همان مکن با کیم
کشته شوند سر کسی هر طریقی بجای
بر سر که سینه از طرب کوه علط شود
طرف زنده سر کسی شاد بزی و هم روز

پسک بود نه ادبی انک ز تبتا شود
بپسک نماز مردمان هر طریقی
بر پسر زلفت از شبی بگذرد
پسش که در میان کل نهر تو کجا شود
حاجت من هم ادر اگر کبشی روا شود
و عده با وصل تو شبی که بلفط و فاد
چهره خسته می زید که رفت با سر

از وسط ایچا است

انچه یک جناب چو آن
چون بدید افتاب رگبت
ابر از سگ در دند
نوبت از بی دورگت

لب لعلت هزار جندان
لعل دایر پیک پنهان کرد
کو سر خویشش را بر نشان کرد
اتش سیند را کاپن کرد

چون زین

جشم بد دور از جهان رویی	گر از چشم دور شود توان کرد
عاشق از آن زلف تو بند	و آنکه اندر لب از خندان کرد
دل بر او بخت جعد تو بدوش	و آنکه از غمش ز تیر باران کرد
گشت ویران زگرید خانه	عسقم چنین چند خانه ویران کرد
عسقم عشق او شکست چو را	انچه دشوار بود آسان کرد

از تحفه الصغریت

شب کان به من بردهم از غم بیکان	از چشم طوفان بار من در که به طوفان
سر خطه رو عسقم حاصلم در حال و در	ان روزی که در غم از غمش بیکان
گر عاشق از او شکست او را بخت	امید دارم کان چشم ما را بدین سان
با آنک ز دل بسته ام خود را بدور	چون عهد تو شکست ام خواهم که بمان
چیز و بخت و جوی او امید می روی او	پاشن اگر در کوی او دست زستان

از تحفه الصغریت

کل تماشا می بین می رود	! بد کل گشت جمن می رود
------------------------	------------------------

اینه گشتت ز یکت سخن	آب که در زیر سخن می رود
دوش شنیدم که بر بچسبی	از دمن غجب سخن می رود
وقت بهار آمد و ایام گل	او که یار از بر من می رود
راحت رو چست ز حزن غم	روح دل و راحت من می رود
عهد یکت آمد و ایام صبر	کان چشم غم عهد سخن می رود
خیز و دل بوخت را در غم	عسقم در اندوه و خزن می رود

از عسقم الکمال پیت

دل بدین و بد آن نخواهم داد	جز پیا رنگ تو نخواهم داد
بی تو ای اندوهی پسینه من	پسینه را از تو نخواهم داد
مهر تو بر کسی نخواهم بست	اب حیوان تو نخواهم داد
گر پستان مکنو تو خواهم شد	بی وفا می تو نخواهم داد
بوسه که در کتفه تو رفت حسرت	نیاید به با بگو نخواهم داد
بارخت بوی کل قطره غم	دل بر یک و بی تو نخواهم داد
یک کویت که خیزد چسب را	عبادین هم از تو نخواهم داد

بدر

عسقم تو

از ویضت احوالیست

که خم طسه از وی لوجه احوالیست	نام رخساره تو ماه بهما خواهد شد
جذب خیر نمایی تو بلاست کنی	پای دل بسته بر بیکر بلا خواهد شد
زلف سحرین ذلت یافت ما را	من ندانم که درین ماه جفا خواهد شد
حاجت اینست که من در گوشه شوم	بچه حاجت بکن شسته رو تو

از حسن احوالیست

عاقبت را در زمین کنی نمائی	مردمی را در جهان مردمی نمائی
خاک بر زنی همچو آن کنی زوفا	در همه روی زمین کنی نمائی
زان بی خند جهان که مخر او	هر صبار اسم دم سهر می نمائی
یکم باشد از جهان که رنگ او	بویست از اسم کل از وی نمائی

عقب را از خود فرو خور پیرو
چون همه در دست و هم در جوی نمائی

از حسن احوالیست

دل رفته و از وی تو ز دل بی	جان پاره گشته و در تو زایل نمی شود
سعی شود مقابل خورشید سر شیبی	یک روز با نوح تو مقابل می شود
شد انگشت من جیلم که ز دست تو	دستم بگردن تو همانا دل می شود
روم از دست بر در چاک کینه کنم	وصل تو کیم است که حاصل نمی شود
بشسته بگویم که ز عشق تو خاک پستین	با آنک جان می شودم دل نمی شود
دل تمل غنم آمد و از ره زمان پی	یک کاروان صبر نهر دل نمی شود
خسرو در اویناد بغرق آب	حون گشتی مرا در پنا جان می شود

از تحفه الصغریست

سپهر جابک من باز غم رنگی دارد	دل من پاره برد اسپال با جان داوری
من اندر خاک میدانشم لکه گوشتم	سوزان تپشوار من پیر شکر کوی دارد
بجز سگهی که می آید مراد دل نمی ترسد	در چشم این که این شیوه ر هر پوی
پسنانان که دارم دل چپ ره خود را	که تیر انداز من تپت و کیش کاوی

تلاز
تلاز

ندارم آنچه آن بختی که خواند نینده چشم
 مثل که یک سخن با من بگوید عا
 توتی دیوانه و دشمن جان که داری سایه
 خرامان صید خود که در می مغایرت می کند غم
 بید نامی بر این نام چشمه رو که پی دیده

علامه دوست افغم که بروی جا که می دارد
 پیار و بر زبان و پیرانش خود بر سر می دارد
 دلم دیوانه تر از تو که اسپه پری دارد
 نمی گوید یک سخن لیکن سخن دل اغری دارد
 زیک تر دانی دارد که یک دانی زدی دارد

از تحفه الصغریه

دوشش تا که برنج شده آن بر سر
 بازمی لغتم افشانده بجزان با حوش
 از پی کوری انکس که نیار دیدن
 امدان روشنی دیده با شفاش
 امدان جاه دقن بر من بپوش زده
 که بر پرورشش امد بر پو حشکان
 دل پستد از من چار و بر سرش نامد
 می کشیدم زهر لوش و صفا جا

دل مصطفی و خنوا المشرک که بر سر
 تا بدان خط که بالای سرم بر سر
 مرده نو بصر بر من کمره بر سر
 مردم دیده و آن تا پسر ره بر سر
 بر پیرت شنه مکن که در چپان بر سر
 این جز باران گرم بود که تا بر سر
 چون خیر یافت که جان مید پد اگه بر سر
 تا شب تار نیز دیک کج که بر سر

چیز و اگر رسید ابد همیشه این ج

عجب این که بختی تو ابد بر

از تحفه الصغریه

خرم آن روز که شتاق می آید
 دیده بروی جو کل بند و خود جرس
 لذت دیدن دیدار جان کند
 که در دیده کشد هیچ عجز
 عورت وصل نماند کمان بود
 قیمت کل نشاید کمان مرغ آید
 چهره و ایار تو که می زیند خود کوی

از زنده نگاری بنگاری برسد
 که جز بر دیده ز تو که خاره خاری
 جان چکار شده باز بکاری برسد
 سر کی از قدم دو سپر غباری برسد
 که بپس از دوری سیار ساری
 که خزان دیده بود پس ساری
 بهر پس کس دل خویش که آری

از بقیه و نعتیه

ارام جانم می رود جا ز هر صبر بود
 پرست چون تو تا که او در دور
 که نید حال دل همان کشش با جان

انکس نشاید حال من که چون خون بود
 یعنی که این غم سفر بطل می چون
 این با که گفتم تو آن که از دلم هر و آن

من دایم و بس چون بی کاندوه دوری چون بود	رنج مباد بر شیشه چون من مبادا
چون رسیما نی شد تم کاندور کس کون	زین در که از جرم افکن پر کشت حیا
دانند که ز پند از جو رود کردن همچون بود	یسی بوی مسک بو ایگر که نیند بود
انچه سرو آموزد فغان ز ما اگر کون	و ه کان سکر و شش ناگهان از دیده

از بقیه و نیت

سینه را سردم چمن بر آب دیگر کنی	باز بر تیس از سر بوی بر روی کنی
کاکبشش عالی را در زبان رچی کنی	گر بر بی از از عیب دیگر کسک کنی
پس و من تا در کد این باغ پر در می کنی	پس بر باغی درون که در پستان بر کنی
شهر در روز یاران می پنداری کنی	ابر کردم دیده را کان لاله ریکی کنی
ای خوش گنبد کن چو بی بان پیکر	ما و همای و روز ابر و بارانی کنی
صد جبار از دیده خاکم پسر بری کنی	تسوار از زمان کند ز دم جی بگذری

دیو ز خاک است چه کند دانی
از عیار کیم می ز فغان سپری
چشم من منبذ تو تر می پاید
این جبار کین دانم ز تو شری

وقت باران خوش که باری که می درو

ماجرای چشم خمر پیش دلبر میکند

از وسط ایچا نیت

عمر تو کشت مرا باز که جان باز آمد	از پس سگر آن جان و جهان باز آمد
رده ای دیده و خار خرد را یکسو کن	که خرامان و خوش آن سر روان باز آمد
جان که بگر بخت بود از غم بجز ان بدم	خبر آمدنش یافت روان باز آمد
جان من چشم از آنکه که بروی تو شاد	حسرت تو در سر تو آن دیدن باز آمد
باز نام دل من که جز بر روی صد بار	شادمان رفت و بفریاد و فغان باز آمد
چو سنک گویند که با زای از تو تباری	کردل اپنت که دارم شوان باز آمد
نیده خمر که ز تو دیده میوشید و بر	چون میسر شدش دیده فغان باز آمد

از وسط ایچا نیت

نامه تمام کشت بجانان که می بود	مغام کالبد سوبی جان که می برد
این خط پر زخم بر دل که می دید	وین درد بر نفس بدمان که می برد
این نامه نیت بر من کا عین ما	پر خون ز نیت بجز جانان که می برد

وقت باران

مایم و شرط بندی و با هم سازاوت
 کچا من این و دم و جانم از فراق
 کفتم یاد کنت کردی یار
 جانم ابحر تو بر بوی کسیت
 کفستی نگاه دار بفرمان خویش
 در داکه دل چشمه و چاره می رود

این بندگی بخت سلطان گری برد
 کشته شدیم قصه ما ایسان گری
 اذ و مور پیش سلیمان گری برد
 عشم می برد و علی عشم بجز گری برد
 دارم ویلی بوی که فرمان گری برد
 واکاه نی ز بدن دلان گری برد

ارتخفت الصغرا بیت

شب ز پوزی که درین جان جزین می گذرد
 نم و در پهلون سر شب و کس که نی
 پوزم ان پست که از سوسو کیم
 دوش پیدم و در مال شدیم
 زاهد از صومعه ز نماز که پسر روی
 بی گذشتی شبی از ماه براند زیاد
 کر کنی جو ز کسینز جبار پسر و

شعله امین از جرح برین می گذرد
 با که گویم که مر احوال چسپن می گذرد
 اینست پوزم که بدل مای مین می گذرد
 این کداپست که سر پاپس چسپن می گذرد
 که از ان سوی بلای دل دین می گذرد
 این جز نیست که بر روی زمین می گذرد
 همچان داکه سمان نیز می گذرد

ارتخفت الصغرا بیت

بندوی مرا کشتن رنگا ز به بند
 که خشم و کوی شوخی و کس خشمه و کوز
 خونهایت که به پسته بختم من اران
 در پیش بان مردان اگر ذوق ندارد
 دو چشم تو در خون من و جان و دم
 جز و کجند جرم من لب شیرین

در سینه امین این بیت و شجاریه بند
 بد پستی آن ز کسپن تپانده بند
 این خوشه برم سده پندان بند
 در سپور کس خود لذت پروا بند
 اشفتن دو پست و دو دیوانه بند
 شیرینی این کسپن افشانده بند

از غمره الکمال بیت

میام خویش جوان ماه که کلاه براید
 که تو در پیش از روز جان خست خراب
 جو چشم سنج کتم بر رخسار دیده رود
 نمادی در رخ او ولا میگر که زلفش
 از روی خوب مر او بر می دهندون

نفر و ناله من بر بچه پروماه براید
 خوا و خراهد سر پونه اراده براید
 نزاراه که کی آن خط سپیاه براید
 ز رسته ایست که زوغه در جاه براید
 نزاراه که کی آن خط سپیاه براید

بندوی

که اشکبار نیارد که صبحگاه برآید	سببش بکا ترک پسر خواند بر او
مگر دولت شاه جهان پناه برآید	حسین که اختر چهره و زیر خاک فروشد

انگسره الکمال ایت

باز با پیش کوی هم پیش خوانم دید	بانگای سپوی خویشش توایم دید
زبان من بود کوی ده که بران که بود	هم بدین گونه در پیش خوانم دید
اشکارام دران دم که بخا بد کشتن	من نهانی رخ چون پیش خوانم دید
کر کشد با ری ازین جور کشیدن	سوخم جده حسین که پیش خوانم دید
پیش ازین صبر ندادم برین پیشم	وقتی آخر که آمدند پیشم دید
که برام دیدگی گفت که بی حشمت	که خجالت پیشم پیشم دید
مردمان روشن قدم اطاعت	من همان خلف پیشم پیشم دید
بارب این چهره ازین جور کوی خواست	جند پرور شده ام دور پیشم دید

انگسره الکمال ایت

چو شد که با زیر آینه	نخوت کجاست که ان نارین بران آمد
----------------------	---------------------------------

خداي محمد سپاهانش کند زوری	که باز کا فر من در کین بران آید
چو ایش که بازان سپار شد پیدا	که دام سپر روز بالای زمین آید
بشهری که در اندر بر دیده بد	سزاد دست دعا را پستین آید
کلیسای مغانم نشان دیدی بجای	که با ز این دل کمره زمین بران آمد
دکان نازد و سپر روز جان من بر	که جان پس فروشان زمین آمد

انگسره الصغیر ایت

حشمت ز دوری تو دور از تو چون نشاند	دور فلک مباد کن شربت جانشاند
بر جو بردن من انصاف داد عالم	یارب که از دور انصاف ما ستاند
از چه حکم گفتم آن روی را یوشان	و نه جهان جهانی پوشیده خود نماند
پسر و بلند قامت که بر سپاه برآید	سر که قد بلندت از روی زو نماند
بر دل بر کجای شیخ جفا جرایب	دیوانه ایت کای ز دوری قلم نماند
این دیده می تواند عنسرت شدن نیر	ایکن بخار چه پست از روی کوی نماند
شب ماجرای دیده از خون دل تو شدم	کو باد تا ز لیل ما بر بکل ریا نماند
تو پیش می شماری اندوه چسپه واری	انکو ندید برنجی رخ کجی چشمه دانه

از غصه الصغیریت

کمی پس رو کل را نخواهد پیستود	تو که خوشتر را بخواهی نمود
کرم دیده روید نخواهم درود	در دوست بر کل و لی پیش تو
به من ناکر ادبت خواهی نمود	بخون کسان استین بر زدی
کستی شج بر دوستان ناز نمود	بیاری مزین بر دست من
ز صبرم چه چرسی که سرگز نمود	ز جرم چه چرسی که یارب مباد
که سیلاب چشم ز جادو بود	درین اشیا نیم پستی مگیر
از آن پس که من مرده باشم چه بود	غشم تا تو انم شغای پیش
ولی کنت چه زویا بید شستود	تویی آنک گفت کمی شنوی

از غصه الکمال ایتق

ز سوز او نمکی در دل کجا بآید	چو ترک نت من آوده شمر اید
و لیک غم ز مباد که در جواب اید	ایشش کرم کند در پمال بو شستم
کمی خیال تو بیرون رود نه جواب اید	بگرده در آن حارس پستی اید

۵۸

کمی که روی بد یوار بجز سر از لوم	عمادیت که اندر دل خراب در آ
سراز در یکدیرون کرد که خوشم افخ	و ناکمن که در آن روزن اصاب در آ
ذکر یہ در غم دوست یختم خیره بدل	نماند آب کنون بو که خون تاب در آ

از غصه الکمال ایت

دی دارم که حسرت جانان نخواهد	بمن مشورت خواهد جان نخواهد
اگر جان خواهد از وی خوب روی	روان به بد زمین زمان نخواهد
مرا گویند پیا پیا ننداری	کسی از عاقبتان پیمان نخواهد
کند در کوی مان دوری راست	که جادو در وضی رضوان نخواهد
پهر من زین پس و شمشیر فایان	کسی تا خون من زایشان نخواهد
نکار را هر چه سیم بر سر چه داری	که کس در تار ماران نخواهد
نفر ما هر کجا کان رو مگر دید	صبر روی از من صبران نخواهد

غشم آمد در آن کجاست
 سر در کوی منان خواهد
 نماند که در پستور است
 نماند که در پستور است

ارتخت الصغرايت

که چسپن توافق پراوازه ندارد	سرمای سپران بر در درو اواره ندارد
شیرین دشمن نادره صحنه حد است	کس چرخ غم غایب و غار مد است
بیست پیرایه جانی تو بخونی	این دفتر کینت که شتر اواره ندارد
بر باد سوا شد ووق صبر برین آری	که که زین روي مر اواره ندارد
از راه جگر تاب سیر روی بمانم	با توجه توان گفت که انداره ندارد

از غرت الکمال ایت

ما بر غنم آن شوخ اگر بنده پیار	این غنم زده با حال پرکنده پیار
شیرین دشمن نادره صحنه حد است	در بی لب مردم ز سگر خنده پیار
سیر تا بدم جلد سبز دارد و خوی	عیش همه اینست که بانه پیار
اکنون که مرا گشت بگویند که باری	با دشمن این بنده با شتر بنده پیار
جان از غمت مردم و از خویش بسیم	که باره که کس تو ام زنده پیار

کجا

کفستی که ز شامی کی خویش است	خود را بکنده پیش تو گامکنده پیار
احسن ز دل چسپ و چاره بر روی	کس خازدین تمل بر زنده پیار

از ویسط ایحی ایت

پره اصل کلامش بگریه	طره جعبه سایش بگریه
بپس که اندر روی او پت چشم	خشن شب جایک شمش بگریه
بر جان طلعی که چشمش بکنید	روی ز پا عذر خواهش بگریه
هر چشم بی دعای عاشقان	کرد تعویذ کلامش بگریه
دوش دل در کوی او کم کرده ام	دوستان در حال رایش بگریه
دیده پستاند از من عاریت	بس نعمت کاکاشش بگریه
دعوی حزن می کند از روی دلم	دیده چسپ و کواشش بگریه

از ویسط ایحی ایت

کپی که عاشقی پسزار است	اگر طاعت کند سبک است
دی که ز کینوان دردی ندارد	جو پشنگی دان که دردی ندارد

و که عاشق مرا بلفس جوید	یکی اندر پی مردار بند
قلندر که شراب شکر نوشد	باز صوفی که حلوا تو آرد بند
بگر خدای کن آنچنانا توانی	که همانرا سگ بسیار بند
نگار را تو خوب آگاهی درگی	که بر جانهای پر بیمار بند
تو خوش حال میداران جان	پس کی داند که او میدار بند
نوازش کن که چهره و عاقبت	که از آرزوش کنی و شمار بند

از وسط ایحیات

و که بازم دل دیوانه گرفتارم	باز بر جان حزین آرزو نیم تمامم
ماه من هر خدا پیشش برورم	کا فاب من چاره بد تو آرد
خوشی داد و در میهن گنجی بد	هم نیز کند تو دور از تو گرفتارم
سینه ز دردم که داشتی چنین	اینکه امروز بر ای نیم تو کارم

درد آید پیش نادیده دل زباید
 سینه ز دردم که داشتی چنین
 جزو عالمی نیست خست و پشیم
 که زبان وی برین آید

از وسط ایحیات

عشق تو سرگرم ز پیر زود	وز دل این از او بدر زود
گر بر آید در دیت جان	هم خیال تو از او سر زود
بویزه ده که کشش کی سر آید	سرگز از شربت دگر زود
انگش او را لب تو بند کرد	از روی وی از سگ زود
بگیم در دلت نیمی بگیم	ز آنک در پیکر نیمی ازود
گر پس از عشق تیره و کور	ایک باید که در پیر زود
چیزه جان شویش گم کرد	اندین راه بی خط سر زود

از وسط ایحیات

زیاد که عشق کنش نون شد	جان در کف از او گرفتار شد
از زده دلی که بود گشت	در پیر عیبی که بود نون شد
با پیر زلف او چو کند	صد خرم میسر بود چو کند
هی چت صبا نشان نون	اشکم بود پیشش نون شد

دادم انصافا عثمان پسر و چون آب ساطع شیر شود

از خسته الکمال ایت

عاشق را جوانه باز کند	بر پیرش نام من طرار کند
ز پند زلفت ای مسلمان	باده نوشید و جنگ ساز کند
گر شادین عاشقان دارید	لبدارین پیش بت نماز کند
گاه مردن شنیده ام محمود	گفت رویم پوی ایاز کند
من غلام شایم ای خوبان	بگشتم که هزار ناز کند
دیده باشید آن خوبان مرا	صفتش پیش تنیده بار کند
بشنوید این حکایت چو زود	پیش آن پسر و پسر وار کند

از بخش الکمال ایت

پیر من خردم بستانه در آید	مگر اندر ایستاد هیلانه در آید
بزمانه که کشید زمانه شدت	چو تو غمش بود با زمانه در آید
دل من ز لطف و درایت ایر و چون	شب ماهتاب در در چو بخانه در آید

در کین کما و حشمت خیال خود بگو تا
بخت چنانست که بوزم که زمان کم
ضمایک که مرث ز برای ترخس و

ز پی شفاعت من که غلامه در اند
ببین ز اتش دل جو با نه در آید
در دیده باز کرده که غلامه در آید

از نقیہ و نقیہ ایت

صبح پیش رخ تو دم ترند	سر و پیش قدت قدم ترند
خضر پیش لببت با بستی	لب جو باشد که دست هم ترند
ز کت چون سپاه عزم ترند	عقل چو خنجر در عزم ترند
پیر من در استان تو سر جلد	کر سلمان دم از حسرت ترند
حسب منین بدیدن سپهر	که غره چو شب بهم ترند

از نقیہ و نقیہ ایت

هنگام کل ایت با ده با	پای و جلیف سپاده باید
کر غنچه که در بار و اشک	پیشانی کل کشت ده باید
حلای حال کم توان خورد	ان شوخ حسام داده باید

III

بکن

در جنگ من او فاده باید	و انگاه حریف سادو تو
مستوف را خود مراد باید	حسب روز بان که شمه کم جو

از غصه الکمال ایت

چمن ز بنه مرغ بر خط چیل کشید	سایخ پر دروان قامت طویل کشید
برنگ و بوجو پارایت کچیل کشید	کجوشهای کپستان بنفشه پیل کشید
تبان ازوی از بکده برون جسته شد	که لار دار بدشت آتش خلیل کشید
بها و دره اندکان باغ کشید	که زش دیده بر کپس بنجند پیل کشید
دمید قوی ز بنا گوش پیل چکان کشید	شب از هلال که شک بر سران پیل کشید
نهاد ز کپس عمار چون بیارین پسر کشید	جاب از اب روان شیشه ویل کشید
پره و گویان میل کام باده ست کشید	کچی خیف گرفت و کچی فیصل کشید
بشت شد چمن و خوش شس کچی که با تو کشید	دران بشت شراب چیل کشید

کفون پسین نم که کفون پیل
 برین هم کفون پیل
 قبح بر دی کل صبر است چیل

از غت الکمال ایت

برنج بچو مشطه چون بشکند	واکنین لب شیر مش لبان نکند
چون بدید رخس را بزندان بند	در تاه مفتح چه خوش نکند
چشم بسته کنانید مگر بر رویش	ان زمان شس نه زو خوش نکند
پیش محراب دو ابرو س که طاق	عانی چرت بر آورده پار نکند
حشش از سر مرده پانجه شکیں قلمی	مید پد قوی خون همه مدب نکند
زلف بره زده در خانه و دل پیل	نشد اول ز ماه بعقر نکند
تا نهالی نهد از نوبی پای مرکب	پیران جد گسان تا هم مرکب نکند
اوست ز روز من و چون چمدن تر	بر ایت باره ز برابر شدن نکند
بنده خنجر و راز و صف جاش روز	نوبه دشر و دیوان مرتب نکند

از قیقه و یقینه ایت

چشد کان پیر و سپیم اندام پوی کن	دل پر مرده را بوی از ان شس پاید
زمانی پست مارا که ز کپان کبری خبر	که جاک عاشقان از چسب ناد استن

شیر

خیا شس پی در نیم کشت مگو با منی مکوی بدای پس همان که مگر در آن خرمان میرود در چشم و صد خار قبابوشیده سوخته می رود و خواهد از نام روزان دیده چنین تاریکی من خود مگو تا یک چون بودم دل دیوانه چسب رو که در چهره افتد	که جان چون افت دور از تن که در بدین معذورم از بدم که این از من که در این گیرش اینها یک سرور حسب را بچرا با یکجای پس اسن که هیچ از اقباب من آن دور که در چشم من آن چنان روشن لصبر ز پنهان دیوانه در پسک پی
--	---

از نقیب و نقیب است

از آن اهل دل اندر چشم نیانید اهل دل در چشم درون دیده شام نیکو	که منظور آن بغایت پی که اینها تک چشم اینها اگر جرأت در بالا چو تیرند
---	--

دست از نوب رویان
حسب را بجای شتافان
سپان زیت در آن می نوازند
سر به چشم طلعی

ز بی عسر در از عاشقان

از نقیب و نقیب است

دور از تو دم خسته و کز نباشد ترد یک برده ان شود ان دور سوزند که پی بر من زنجور نباشد سر جبهه که این سعی تو مسکور نباشد لغشی تو که در خانه شایبور نباشد	که چشم من از صورت تو نباشد ترد یک بر کم ز غمت وز غم گرم بمحو رشم از زو و چرا چه کلاه که پیی بچشم کنی شکر گرم صد رنگ بر اینت ز بجران
--	---

از نقیب و نقیب است

بست مگر لب من در کنار چو کلی که من عظیم در بهار نیست دو دیده را چو سراسر اشک نیست ولی ز یک چشم عمار نیست از آن نزار کی را آوار نیست	کل و مگو ز همه است و با چه نیست بهار ادم و سر کل که با دیدن همه است ز اسطار تو ان روی دوستان ز فرق تا بقدم از شدم ز کونه زرد ز بر خوردن چشم که نزار دل دارم
---	---

ز دوست مرده مقصود می رسد کن	در بخت تو بر ششم اسوار پست بود
اگر چه باده امید می کشد چرخ	ز دور چرخ پرش بر چرخ است بود

از تحفه الصغایر است

با تو در پسینه جان نمی گنجد	تو درونی از آن نمی گنجد
کمی دارد این دم که درو	جز تو کس ای جان نمی گنجد
انجانی شسته اند دل	کس نفیس هم در آن نمی گنجد
می بکشد تو در میانه دل	لیک جان در میان نمی گنجد
تا تو آنم در عشق و پیوستن علاج	در من تا توان نمی گنجد
عشم تو است که نخواهم کرد	حسبم در زمان نمی گنجد
عش در سپهر شاد و عیان	کس تو در در یک مکان نمی گنجد
بیا که سپهر زبان کشاید	بخشش در جهان نمی گنجد

از تحفه الصغایر است

سگش لب شیرین بگویند	دخت را از گل و شیرین بگویند
---------------------	-----------------------------

ز دیده می کنم سگ خیالات	اگر چه ظلم را تحسین بگویند
من از غم گشته گشته وای و صد و	سرت حال من پس کین بگویند
دل کم گشته که با هم شناسش	در آن کسوی چمن در چمن بگویند
بر من غاشتم که بر پیدان شوخ	همه چرخش بگویند این بگویند
کنده خلقی دعا می سپرد حاشی	ولیکن عاقبتان امین بگویند
کسان کین قصه خرد و شیند	حدیث خرد و شیرین بگویند

از غرّه الکمال است

پا نطن کن ای دل که یاری آید	ز رهبر بردن جان بخاری آید
فرازم کب تازی سوار و درش	مزار شریفه به قرار می آید
رسید تا زک من ای قطاری نهاد	به بند دیده کرت جان بخاری آید
به من که خنده نان بسته را بخان	چین که پت و خراب ارنگار
رستی ارج به سویی می مید کن	ز رهبر بردن دل سوخته جاری آید
چه کرد تا که بر آورده باشد از دها	که فرق تا بقدم پر بخاری آید
دو دیده کاشش مرا خاک آن قدم بوی	که نعل تو پس آن به سواد می آید

هر که یاد کند که ز کوی او بروم	یکی اگر بود صد سنزاری اند
کنون نبال بزادی جویدلان	که هجر نامه میل سنزاری اند

از تحفه الصغیریت

زین در حجب او مردم فغان زاری اند	نخستین کسی هر روزی بران و حصار
که از نادیدان رویش بر منم دشواری	وی رویش تو اعم دید این دشواری اند
یاز پی پوی کن آمد شوخی دل آن	بگو گفتیم جوایبی کرد که کار پی اند
بر فتم بر درش سپارد بان کن سگین	که غارت است دام گیر طرف ساری
جو تو باد بکیرانی مردن سپان کن ازیر	بجان دیگر نام ز پستن شواری اند
چرخگانان شنیدان فغان من چسار	که خواهد بود یارب کین فغان دار
کن یاری که تو در بند پزاری شدی	یکسی سان ز جان خویش سنزاری اند

از وسط ایحیات

زلف یار مرا یاد دهمید	باد را عجب بری زیاد دهمید
جادوان که خطش من جویند	سختی هم از ان پواد دهمید

بکلی

ای کس کی که نزد یار میند	از شش زود رود یاد دهمید
سوی او رفت ای بی رستم	که شمشیر دل یاد دهمید
اسک خنجر دمی رود روان	که تو اندیش اسپاد دهمید

از غزوات الکمالیت

وفادریکونان حندان باشد	ترا خود هیچ بوی زان نباشد
شدم چیران رویت کپکس	که رویت بند و چیران باشد
هر وار سپینه پیرون که جود انم	که یوسف را پسر ندان باشد
هر اکونید مکر پوی خوبان	که خوبی جسنر بلا می جان باشد
هر با جان فاد این کار و کار دی	که ان با جان فدل لسان باشد
تظن در وی خوبت که نام	پس خود که در داد مان باشد
هر افسر تو کا ز می کند جل	جواهل حق را ایمان باشد
ز چیران بوخت خنجر ووه که در حق	حسیه نیکو باشد از چیران باشد

از غزوات الکمالیت

از شمشکان جن کن پسر باز برون
تو حال دلم بر پی من در رخ حوسن
کفنی که شدی پهلوی پهلوی
بیز ازه خوبا ز عیار کوی
از پس که فریوان زدد پستان چو

در پیسم بران چون تو طناب برون
چو چشمم که چمن کویم او از برون
بر بند نامم را تا راز برون نماید
تا در قدم اول پسر باز برون نماید
تا هم ازوین پس ناپار برون نماید

ارتخفته الصغریه

باز عشق آمد و دیو ای که پیش آمد
کفتم بنام و ای دل که کردی
چشم من می پرده کرد و خواهم دید
خود و صبر بر پیش که شد و نماند
چسرو عشق می باز و نماند

بردم از غم ده چشمه زنی پیش آمد
عاقبت رفت و جان کت پیش آمد
بگردان کافر تا که زن پیش آمد
بر حربه آمد برای دل و پیش آمد
عقل بگذار که او عاقبت آمد

ارغنه الکمال

منم که تا زیم از عشق پست خواهم بود

براه عشق تو چون خاک پست خواهم بود

صدا

صلاح کاشن جانیت عشق خواهم
جو عقل از پر تقوی ز دست رفت
کلید باده در انداخته بپرورد
بیر چسبستان در نیم ای پستان
کنکار من عمل زلف خود هر آزما
در اشتیاق تو تا زنجیر است خواهم
ببیند زن نه بدیده خدنگ عمره ارا
خط تو کت در اعجاز خاستن ایست
جو خردم بازل جام عاسی چشمت

فنا لذت عیش پست خواهم
شراب در پر و پا خد پست خواهم
خدای مادر تو بر زبنت خواهم بود
جو هندوان بر این پست خواهم بود
اگر چه روز و شب اندر پست خواهم بود
در از روی تو تا عمر پست خواهم بود
ز دیده من تماشا پست خواهم بود
منم که صفت اهل پست خواهم بود
ببیند پست شراب پست خواهم بود

ارتخفته الصغریه

شبی ای بد بوی آن رخ گلگون
مرا باری بر آمد جان ز پداری و همایی
رسد آن نار بنامک اللای صبر رسان
من ایش ز صفتی دارم که شیرین بگردم

بکوی آن ز پست کینه را پیون جوانی
بر آن بد بوی کی تو ای شدار کون جوانی
پستای کردی نیکو اگر پروان جوانی
سم اندر دیدن اول دلاک خون جوانی

ملاي جاست آن ز کیم جده اي علم کن
ککار ز آب چشم من دلست کشید صیاح
هم از عهوان خون او در سرون بر جده
دل دین میگنم سوچه ضلع بر لبت

جری نپی درو میس کنی تو همچون نجاشی
کر از بخت بد من باز دیگر کون
اگر در نامه با پر خون پر بختون نجاشی
انان خویش حسرت در آنگاه ز تو نجاشی

از لقیه و نقیده است

از لبت که خط می کشی بر برون خواهی شد
روی اگر اینست زه پوی عدم خواهد
کا بد دل کندار در دنبال زلف ابروی
سایه بگذشت و غمهای نوریت شد
بر من نباشد شعله و بجران قوی تر آمد
جان خیزد بر لب آمد تا کی این میسوز

از لبتی که در من صد دل برون خواهی شد
عشق اگر اینست تا حد خون خواهی شد
موتگان در خاک راهش کج بودی خواهی
من ندانم که این چشم تا کون خواهی
عضو دیرینه را دام برون خواهی
مخت جرح و جفای دمر دون خواهی

از لقیه و نقیده است

زمانی است که دست بر لب
که این پند را کان چشم بر برون

که این پند را کان چشم بر برون

من از غمم بگویم آخر دلست بر من
کردل می برون دم جان پاکسی در من
که با من سج دل بونی درین مکنی
خبر آن خانه همسایه هم روشنی
که پشت زارش لاله کل و سپین نی
هر این سوخت و زنه طغنه دشمنی بوز

از حرم در جگر پوری و زانم بفرس دوی
کله خندین مکن نوزاک بود پیش دامن
همه شب زار می کریم تباری و همای
جراغ من بفسور شب از دهای پرد
جو تو در باغ می می هم از لطف روح
عشم خیزد می دانی و نادان مکنی خود

از غم و کمال است

وان صبر که در استم همان شد
خاطر که زان در میان شد
دشمن بدو ج بد کان شد
دیدي که عاقبت همان شد
عاشق بستم نمی توان شد
اسکم بدو بدو هم غمان شد
خونابه ز چشم من روان شد

ان دوست که بود چو کران شد
تا خود بجهت مرده بود ایم
از دوست یا چشم کایه
می گفتیم ایسر که نمی ای دل
دل برد که می غم و بسیکن
می نازک من سوار میر دست
مطرب غلی ز شوق بر خوان شد

کمال

از که میوه من رقیب بدو	با آن تم خشم مهر بان شد
از پیس که علی در مکر بود	بجان طیب نام توان شد
چیز و جو کجاست جان چه بر چه	گیرم همه خلق بگروان شد

از غرت اکیال ایش

خوش آن شب که چشم بران پای	مهره مزرمان امگد پالای بود
تم بر در دست پمال گشت	جبهه سپهر جن خاک آن بای
بکش زارم ای عشق کان	که صبرم کار زو مای بود
بشما خندین دل مستی	که شانه ترا کیو ارای بود
یکی کار از آن لب در نیم ما	که تا بود چسب و سگ خای بود

از بقیه و نقیه ایش

ای خوش آن بقیه که مار دل بجای خویش	کام کام خویش بود و رای رای خویش
در سوای کیوان می بود تا از پرست	چون کند پس کین که خا سوای خویش
حلق گوید ترک آن چون کنی آخر بود	دید و دانسته بود و آشنای خویش

باز

سن نینت بد که یوم آن غمیش را	ز آنکه که بود در کیمو بجای خویش
ای سلمان بجای کان سر خور بود	یکت دل باری که تواند بجای خویش
هی مر از خون بدید و رو بگردانید و رت	من چنین دانم شیما از خطای خویش
بارقت از جبهه من بر زباش می لد	لیک میدیدم پیشمان از جهای خویش
از کجاست ای جاناک خا رتید نماز	بار سپاسی را که شغول دعای خویش
نیده چرخ و جان شیرین در پسر و کار کرد	کامده پیش ملاسکین پای خویش

از بقیه و نقیه ایش

دل از روی تو دور شو ان کرد	بارخت یاد جور شو ان کرد
چو از تو درخ تو شو ان گشت	کله اندر حضور شو ان کرد
چشم دور از جان روی	که از چشم دور شو ان کرد
مجنان پیاده خوشتر است	کان سگ خور دور شو ان کرد
بر بانی که باجم از تو جانی	خویش را دور شو ان کرد
که یکدم کجی غسل خانم	دل بد بهما سر دور شو ان کرد
سوخ چون شیخ عالم وین هم	کار چسب و بنور شو ان کرد

از لقیه و نقیه است

حسن مردان روزی که جان قربانی	فرخ آن جانی که پیش سیکون قربان
چون بگوید نازین من مبارک باد عید	جان شیر زری که دیده کلا
اندک از آهیت دایه بفرمان خرد ام	بیش خود را گم که بعد ازین قربان
بزرگویی و عسرت پیاز و سبزه و سمنون	خوب رویی کس چش باشد بمان
آب چشم از آستانش دوزخیدم با ذرا	باز دارد از نماز عید در باران سوز
رو بگناه شیخ را ندان سویی قربانی مدار	تا مگر جان داد آن چاره را پسان
دوستان از صبرش تا که بر آید	تا زید چهره و ظلام و بنده ایسان

از لقیه و نقیه است

حسین یار مرد دل برضا باز آمد	کلنج عهدت تا وفا باز آمد
چون در آن گوی دوم خلق بر آرد	کایک آن عاشق آنکس نماز
دل گم گشته چو پیران	کردل منته درین گوی که با آرد
دی سویی تو کچک در سربازان	بازان وقت شد و با جیب آرد

بدر

سپید چایست مکن از پی من خوی
ز اچه اتو بر مغز ما ز خوب کوی
خسروان لبشاده که سوانا می

که تو خوبی توانی رجا باز آمد
بست پرستم شواغم چند با باز آمد
باز گشت وزیر ایام ملباز آمد

از وسط ایچا است

دل می بری بر من سر که جان رود	مردم زمین ز دیده کند تا بران رود
مسکام ناز من تو مردن پست	تا جا مرد پست دران دم که جان رود
کو شم که نام تو بر هم یک سخن	چون سر جود دست همان بر بان
ز یاد خایست بگو پیش ای پر	تا جند که ز دیده مردم همان رود
ای که کی روی بر کاب سواران	بگرم که خود غمان تو بر اجمان رود
ماران بخت یار و نه یار اشفاق	وین عسری بدل که می رایگان رود
خسروا که بیان بقصارت روان گشته	خوشش دل جان برو که کسی نهان

از کفیه الصغیر است

همه پستی خلق از پناخ و پمانه می خرد	مردی را کنی زان ز کس سینه می خرد
-------------------------------------	----------------------------------

خوشم باه کرم بهشت دیده سر بسای
 که خوشش سپوزدم این ایسی گز خاندی
 محبت با خیال اینها نهایی خواست
 مرا این عهد تو ای ازان افشانه بی خیزد
 خیارش در دلم می کشیدم چه خوبی
 کجایه دوستی گشای زین دیر از خیزی
 من از تو چه چشمی بی از تو ای شمعان
 هلاک جان پروانه چشم از پروانه چشمی
 یورش آن حال را بهر خدا از دیدم دم
 اگر سپسین مرغ را دی با از انمی
 جیاری باشد این آخر که ماری رحم برید
 چشمی که زرد او افغان ز صد چکا خیزی

ارغریه الصغریه

باد اندران سر و خزان	در کلبه خسته جانی در آورد
احرفم از اول صبح سر میت	این بوی که بود پستیک با هم آورد
ای دیده فروریزم آن گریه	بکن اشک اندوه ز من بود بر آورد
مناب طلب کردم ازین دیده	او خود هم پر کال ز خون جگر آورد
زنان مرغ که بشت ناز می کرد	جایی کل خندان مراد نظر آورد

پاره
بخت

خون من دل خسته در کارون
 کان زدم که او درم او بر نازد
 خدیو شکر در کار کسب
 سر کجی که صبا در کارون

بجایان

ارغریه الکمالیه

تا جهان بود از جهان هرگز دلی خرم نبود	خری تو سپسک کوی که در عالم بود
عشم بر من ز انداز شد ما بود دل بر جانمانه	ای عشق آن و منی که دل بر جای بودم
که چه کار عاشقان پوسته پی سنان	این حسین کجا کی هم در هم و ابر بود
غم غم وقت و طرب یکدم بود باری	در تمام سهر می اندیشم آن یکدم بود
حج اگر به بدل حسرم بود با من چرا	تا دل من بود باری سپسک خرم بود
بدر بر در رفتم بی بیگان طیب	حد در چون باز کرد از بخت می هم
کستم این غمهای دل بیرون دسم	در تنگ چشمی جاحش سرم بود
ادبی خوشش دل با منم که چه در پی بود	ادبی خودی تو اندوه چون ادم بود
که توانی حسرو دل را عمارت آن آرز	در جهان کس را بنای آب و گل حکم بود

ارغریه الکمالیه

ز از لغزش من هرگز چنین صوره می آید	نه این ناز و کوشش از زبان از می آید
مکن ناز و کوشش ما را ما من این آخر	و که عاقل شدم بنا جگر دم کا فری آید

بجایان

جو پویش خایم دید برب کسب	که ابرو سازد بویزه مار بری اند
ز خوبان داغها و دم دین دل وی کنی	که بان عثمان دست رودس یی
علام عشق بر زین رخ کردن	حدیث عشق را شنو که کار پهلوی می

از کشف الصغریات

مباه که از شکران جز کوشش کس بر آید	که آن رخسار کرد الوه چشمی در چون آید
هر اکشت آن سواد پیا رسیدگی دم	بر آنکه مگر شمشیر عیار دل برون آید
زمن شیری و بسک کوی که چون بود	نی دانی که احسن سر کجا بر بند خون بود
بر تو دانی که توان بر دست نی بود	که ترک دوستان هر بان زد و چون آید
کدامین پاک بود خرد که ما بس	که گر شیر اژدها ز نخر بر بندی برون آید

از کشف الصغریات

گر بار در که ماه من از نام بر آید	بش نش که از کردش نام بر آید
ز نهار که اند بند قیامت بنیدید	که نهار کیش نه بر اندام بر آید
او که در ترش کوشه ابره در شام	من مشط امک جو دشام بر آید

ما را تو صحنم می دیدی که کار آ	انجا که گشت باشد سکه بچه کار آ
خجری کشی از مریگان بر پینه خون کن	پی شیخ شدم گشته خجری کار آ
کا ز خط هندویت جای که گشت بار	یار ب که بند پستان کوی کار آ
دل ز پی آن تو اسم تا خون شود آ	که کار بدین نماید دیگر بچه کار آ
لنگر بدرت کردم در خون حکر نامم	چون غرق شد گشتی لنگر بچه کار آ
از کوه اسگت خنجر زیر کنت لیکن	خوی جو زون باشد ز پور بچه کار آ
شد چشمه درون من از تیر حاکم کن	چون می ندیدم دادم داو بچه کار آ

از ویسط الحیاتیات

بدیده و دل من دو پست خانه بی طلبید	هر آدر آتش و آب آشیانی طلبید
زبان بسوخت ز راه زهر به شرح حرف	بهم ز جان پراشش زبانه می طلبید
و لم بروی تان میل میکنید و انیکاه	مزاج عاقبت اندر زمان می طلبید
شم که غمزه خون شد از آشیانی	فنا ده در دل در یکرازیه طلبید
خیال دو پست درین خانه پارس لو	کمون زاب و چشم که از می
پس او دیده سپر سپاسم که غمزه او	ز به تیر مبارک آتش می طلبید

۲۴

میان نازک اورا بسر بر کرم	که از برای کسپین هم از می طلبد
شدت چهره و خویش در میان	تن جو بوی میان دو شانه می طلبد

از تحفه الصغریه

گفتم که ترا جادل در خانه نمی باید	گفت از بی کج من در اندام نمی باید
گفتم که بپوزم جان را توشی	گفتا که چرا غنم را پروانه نمی باید
گفتم که بچشم شین یک کرم درم	گفتا من تها را امتحان نمی باید
گفتم که شوم محرم در چرخ خاص تو	گفتا که چه لطف ما دیوانه نمی باید
گفتم که بدام غنم هر خطه هر خطک	گفتا که حسن مرغی بی دانه نمی باید
گفتم که ز عشق پاره پروانه از آدمی	گفتا خط عارض پس پروانه نمی باید
گفتم که بود من پس در چرخ پروانه	گفتا که خیال من بکانه نمی باید

از تحفه الصغریه

چون پسر من از قبا بر آید	اها از من مبتلا بر آید
بر یاد گل تو زنده کردم	که از گل من کجا بر آید

بهرین که در این کتاب است...

جایی که تو سپو بر برایی	بر پیش جنت کجا بر آید
حور شهید سوید است	هر روز که بر سما بر آید
با تو دل ما جور بر نیاید	چشمت که جان ما بر آید
پیش ای که هر دم آن تو	جان شطرت تا بر آید
چهره که در آب دیده شد	مانا که با شتاب بر آید
یک خط بکار او رو شود	تا کار یکی کجا بر آید

از لقیه و لقیه ایست

تورفت روز تو نامه بمن زبید	حکوه ز قصه عالم هر دورن زبید
دلم که بی سپرد هر سوی کوهر است	که از وطن بروم باز دور وطن زبید
مرگش و بوشی بپس من	شهید راجع عاوت اگر گفتن زبید
گرفت که بر پر امن تو میکنم	اگر ز یوسف مابوی پسر من زبید
جان می رود اشکم که گشتای می	چشم من ز پیدا ما با سنگ من زبید
مرگوی که تیرم کجا رسید تیرت	درون دل بپرد که بران من زبید
مانند شکس کسوی تو دل شدار	که اشش دل خروبان من زبید

این کتاب در دسترس است...

بهرین که در این کتاب است...

از بقیه و نیت است

لبش در سر خنده جان بی بر؟	سکین از من تا توان می برد
چه پاست این و که پیش جوی	همی مگذرد دست و جان می
کمر بسته در دل درون می	بسیل نگاه جان از میان می
کرم بر پد از بدن دل کپی	اشارت کنم کان جان می برد
سر زلف کا دی می بر لبش	ملک را بنده و پستان می
همی تو آهش بر سیم و لیک	نه هم که در تمن کان می برد
شبی سیمان تو به من کار	ز خیر و سر بوری جویان می

از گفته الصغیر است

کره جو تو با جمال باشد	خوشید کم از بهال باشد
در روی زمین طیر است	در این همه تم خیال باشد
مارا که بدیدنت هلاکیم	نادیدن تو ج حال باشد
در عهد تو و اکملی بر سیمور	ای شوخ که مجال باشد

بدر

می کن سپهر و جاکر تو چو	کر عدل کنی و بال باشد
نمای بگاه که چشم روی	تا چون منت طلال باشد
تا کی سخن و فار ما کن	خوبی و وفا بحال باشد
لبش نور کرم حدیث و	هر صید تر اطلال باشد

از ویضا ایچا است

من ز جانان که در صد اندوه جانچ ام	تانه نداری که خود را بر گران خواهم
مردمان از من میخواهند و بعین	پای از کوشش گفت مردمان خواهم
پش ازین باشد که بکنم تو ام	و اسکارا در بر پیش کس پوشان خواهم
از کارم هیچ سیری نمی یار و بعد ای	پایه خواهم که دجان و اندر میان خواهم
من نام زانها که از زبان سیرم سر	هر چه باید بر سر از بر زبان خواهم
آب چشم عاشقان تایی رو در خواهم	کبر و نار نیوان تایی توان خواهم
دل که کم کرد پست خیر و پیش تو	خنده خواهی که داران کج دمان خواهم

از ویضا ایچا است

سجده یا در ب حدی زان دو چشم
 که بدان نماند جان پست خوامم
 که شکی از زلف بر دست هم
 که گشتم زلف ترا کوی بکن ترا
 بسوزد ل تا کی همان دارم برون خوامم
 به العجب شد کار من از بازه زار و سوز
 عاشقی در پرست و کی بود این کرد

یا شیخ ز دست تو جام طرب خوامم
 ساجدی بر لب جوان نامیب خوامم
 و مگر باری من بدین بیان گشتم
 عاشق و پستم ز من باید خوامم
 دود از جانم بر آمد خد تب خوامم
 من درین چشم ناامی بر الو خوامم
 تا زهر و سر شبی بود و شمش خوامم

از غت الکمال بیت

مزار و عده به لعل تو وفا کند
 حسن که یاد تو من می کنم خدا کند
 فغان کنم جو کند عشق تو بر کون
 مرا مگوین او را کوی تا کند

جای ب یاد زان دیه خیز
 ز حال ای نازکی که تو نمایی

از غت الکمال بیت

حسرت که قصه جان من ناتوان کند
 مرغ دل شیار زلف تومی کند
 امیر که ماند بیسته در لوت باغ
 انیس که ماند بسته اسود ای ر
 از دست دیر آمدن زور و فرست
 شمی که شش روی تو چون ماه بر شد
 چه بود در توی ز پید باری او پست

کویم مکن بر چشم دل من همان کند
 جان طوطی که میل بند و پستان کند
 اسان دیده و لیک شبی در میان کند
 هر دوش همین بود خوشی در میان کند
 روزی که هزار بار دل من فغان کند
 از رخ که در شش منم که ز بیان کند
 در برابر دیده شاد روان کند

از ویست ایچایت

بازان غای عاشقان اینک بصر او
 کشته که ز ابرو پسر جمال هر چه
 او در ره و من در پستم ای من هلاک قدم
 در لایچکد مزرمان دم میدستم تا می

دیوانه باز ایچیت
 من در نهان کردن پروا اسکا را می
 در خود نخواهد گشت هم پیش گامی بود
 چون باز از چشم عثمان پند جانجانی

تظاره کنی را از برون سبب است چو در
روز زمانه می یاد کن ویران دلی یاد کن
که من جانم زمین سخن ای باد چو شوخ کن
لای با پسبان آن میرا تو تیر بدار ای چو
که من شدم شیدای اویم نیست کلام

ای یوسف انچه کن کنون جانان زلیخا
امروز باری شاد کن جانی که زرد ای
انچه شایسته کرد من کان سسر و بالایی
لیکن سوکای ترازان شکوه بوی
هو چه خور و از او عسری سپود ای رو

از ویضه ایحیات

ناله براید سر طرف کان بت خندان پید
شب در میان کشتگان نشود خود نم
ای دل که بد خوئی کنی از دیدن در شمشیر
امروز بزم کش تو تا شرمسار من نبوی
از زده که زانست دل جانان که بود اول

ز نیا و میل خوش بود چون گلن پستان
گفت که میکش یکیت و بستان هم مار
معلوم کردد با شش تا شهابی جبران درسد
بر تو چو منت جان من روزی که زمان
ویران و ویران ز شود جای که سلطان

بجز از اینکوی خدیوین نار و بکن
بشهر بر بزم نمی کنی ای جان
سر خیزد ای پرت از جانشین
سپار باید تا هستن و ان شرح

از ویضه ایحیات

ای صغفان که پیش یارید
مارا که شید چون غویان
جان تو هم داد زیر پایش
که می کشدم فدای اویم
بر دوست برید عقل و جانم
ای دیده دل اگر بگو
ای محنت و غم سیک شایم
ای طایفه را که در زمان
کرد و نشان غمسی بکنجد
این شکر خرابی گزارید
هر چند نمازین و یارید
امروز مرا بمن گذارید
ز غبار بروی او میارید
کالا خیمه خیمه با سپارید
شاید که شما نگاه کارید
کرد و دست مرا پاد کارید
بهیات که در کدام کارید
بپسندید خمر و شکر کارید

از حسن الکمال ایت

سر که رایاری جو تو پر کشش بود
مجلسی کا بخال بود شمع جی جو
کی بهم شخ پر کشش بود
مخ جان پروانه اشش بود

ای عثمان

چند که بگذار تا می پیمت	تا که جانم و ام تو خوش بود
روز و شب می برم اندر باقی	هر که هم باید دوست خوش بود
که یک بپرست تو جان کیم	انگهی بپرست بجای کشش بود
تا سزا بدهد دل پی عاقبت	خوب روی ان بگر که در دل
چهره که عاشقی از غمش منال	عشق باز از آدی هم کشش بود

از وسط ایچایت

نیست ازین مرده زین که ز خون نیامد	قطران تو بلا شد که سرز ما نم بود
لبان حدیث تو می گوید در میان	رسید کار جهان و سخن ما نم بود
خیال می پسندم سینه در کلوی کش	زبان بگر تو اندر من روانم بود
بکشم او را پس زنده کن جان	جان کالبدی زنده چون تو انم بود
دران جهان من عیبت که انم بود	من خواب که همراه این جانم بود

ببیند عیبت جان ز چشمم
 سر دایمی که سر کرد جانم بود
 باز گوید چهره من بویان
 چرا چشمم که تو انم بود

از وسط ایچایت

باز با چه سبب بوی استنای می بدید	آب چشمم چشمه آرد و آری می بدید
چون که تا جذام دل از درون خواهد	۱۶۱ را کان زلف شعر سپاسی می بدید
ای رخت اشوب و حشمت لغزشی	دل بگر که با جانم استنای می بدید
هم می گوید و پستی که در سینه ام	خوی تو که چو نشان بی وفا می بدید
اگر که باری روی ز پارار با کن بگرم	چون سوزم دیده چنی روشنای می بدید
ایدم بر ایشان دولت امیدوار	کیست که در پیشم پس را تو ای می بدید
کستی از دست فراق من تو ای جان	تو که جوی خود که مار دل کو ای می بدید
خود من چکا کنی باری جو میدانی	استنای باز از یکدیگر جدا می بدید
خون خرد و ایگان مرده وقت است	که یک سینه از دست روی می بدید

وسط ایچایت

که هر که کشش عشاق آهن می	بازی ان سنگل سینه که سون می ایید
ای می با مال کشش او پندار من	که بلا با محمد زین رخت درون می ایید



کرگم که یک در دل نماند از سر پستی
 اول صدم سیادگی بود اگر نماند کند
 اهدی باز و نظاره بر آن اند دل
 خوشترم از گریه خود که چه همه چون
 تا شوم چون کدو وای که بازم در
 حذر از غمزه چشمش که ز شوخی خود را
 خرد و چون سخن اول شنیدی با جا

بکین شکایت همه از بخت گمونی
 مرغ چاره که در دام زبون می آید
 با عیبی باش که جان نیند بر دل
 زانک بوی نوزم قسط سره دل
 یاد آن پسند و خایه کون می آید
 است می پازد و با بخت و پستی
 بکش از یار جهایی که کنون می آید

از بقیه و نقیه است

جهان بجز آب و دمی حکم من میساید
 غلام ز پیش نامهربان یار خود م
 کسی که در دلش خجاست بی عی
 هلاک من که از دست است پستی
 با هم نشاید و پستی و روی در محراب
 از من بر پیش دلاکرت تو بر می شکی

چو دل بجای نباشد چگونه خواب
 اگر کشته نیند و بخشای بی نفر ماید
 برابر دیده چاره کان بخشاید
 تو جمع باش که عسر از دعا نینزاید
 پاری که ز تو بر سر چ کشتاید
 اگر است و عاشق و دیوانه را نینزاید

چو کم شود ز تو ای پی وفا پی پیکر دل
 چو مایه پست ز کاتی مده که ایازا
 بکشد نطق که در مانده و پاپاید
 که این کوی می و خوبی مکتبی ماید
 بکشد من بین که بدست تو سخن

از بقیه و نقیه است

دل بخت و دامن از روی جان خرید
 سر که شایع وجود بخت یاراد عشق
 محبت عشاقرا طعن نیاید ردن
 شخی بجزان یاز سر بلبل جستان
 لعل تو از نار لغت دولت ضحاک
 شکرده من از جعبان سر که بهای تو آ
 واغ علامت که پاید و چه پرو بند

در بقیه و نقیه است

پست با بخت از بزم خود خاز شود
 جان بهر ای آن ز کس پستار شود

دوشمن جان خودم شش تو ای تیر انداز ای سپاه خلق که ز نار معان جواد با جان سپیده رلف که لیلی دارد بسپس که پروانه شود سوختن آتش سینه شب خیز و ایشانه باز و سر بار	دوست بود که بلا نیند و پیکار شود باش تا زلف تو در کس کشش نشود حق بدست دل مجنونیت که دیوانه عاش از پر خست کمی مدمم پروانه شود قدری گوید و پس بر پیر ایشان شود
---	--

از نیت و نیت است

من دلمی ندیدم کس این نهاد باشد یکبخت عیش و شادی و امر و نام اهی ادبعش بازی مردی که غازی را ای دوست خند پوزی کاخر جافوری که تو خوشی بخونم من خوشی را بگویم کف تو که پیش من خندین کنی ترجم نام اهی باز از هم نیت جون شاه دست پای کی سویت تو	زین شهادتم را بسیار یاد باشد اری ز کار ما را دایم کشد باشد میدان شیخ بازی دیوان داد باشد ان کت که تو خواهد بود پسته شاد جایی که آب نبود روزی که باد باشد این داره نده دل را کی استاد باشد گر پیش تو میرم ان هم مراد باشد در کوی سب پرستان تقوی فیاض
--	--

بسم الله آنچه خواهی پیش تو چهره و اسب
زمان دو پستان از بر جان نغاد باشد

از نیت و نیت است

ان تکل ز کباب ز جوی جگر خورد کشت شیش بلاست نباید گدای من تو در از رخ تو چنین کشتم ای ر ان خون گرفت که تو سبانی او شدی جان شد خراب هم می اول دستوز عسری مراد فرادان بود جلیب خوش طویلت خیر و سگین با هم	چکان بلندی که توان تکل بر خورد جایی با گرفت که مگر چه خورد ورنی کسی شرا سب زدن شتر خورد پدا شرا ب نونده و بهمان جگر خورد دیوانه باشن تا دو سه دره که خورد مردانز که که شخ سیاست پسر خورد کر بخت خوش غصه بجای مگر خورد
--	---

از ویست ایچا نیت

عاشق را که غم دوست بر از جان بود مردان از دوستی دوست ز بهند بی بجای کن نیاید که چ چ نیت است	عاشق جان بود او عاشق جانان بود زنده داشتش سوزان شدن امان بود تا به زحمت دریا و پابان بود
---	--

بسم الله

دگر گشت از کشتی تو اگر می خوار بی ای که عاقبت نه از دم دهت غم خوری جان فدای نظری شد مگر سبیل ای دو دی گشت ای و شور میازار افتاد رفتی و ماند خیال تو و هم حوسلم بند کوی که جراح حق بود چیز و ایلی احسن بقصص هم حوسلم	بگفت کس تشنگی چشمه حیوان بود دل زندی که گم روی پسمان بود کار روی که بجای جری اوزان بود باد شای که سحر اید جهان بود ماند نسک ز پی عمر می جان بود این حکایت ز کسی بر کس چران دور کرد اینت همه باغ و چکتان
---	---

از تخته الصغری است

دل شد ز دست و بر مرده از خون شامند از ناخن از جرسینه کیم کی بر خون و بنال باز رفت روان کردم آیم بجوایب دوش خد ز جفای اوایل مرسم کرد و ریش مرا ایند و پیشان ای دیده جاسبرای دل خون سده	دل رفت و یار کم شده بر جای جان یاری که در درونه با جام نماند آن ز دست باز ماند واسم روان بماند بحد تیراه نیم کشم در کان بماند و اندر دم جراحی کشتارشان بماند باد و پستان بکوی که مار از زبان بماند
--	---

بگفت

کجند که پست بود پست و پست گفت تم بود پست و پست چیز و زاه کرم براتش نهاد نعل	عمری که گذشت و این دل من همچنان بست صلاح در نه و طبل کمان شما بر من زمین که از پشم آتش نشان نماند
---	---

از تخته الصغری است

خم زلف تو که ز پنجره خویش خوانند عجب آمد همه را نم از بجز و عزا جان عاشق جو برون رفت نخواستند کردن جو بان ربوای یارب عشاق صوفی امر از سر تو بر پیشکین دارد منده ام خواه تو نم کن و خوا می کرد زندگان هر همه خواهند که در تو کند بار چیت همه خوبان جن را پست	ای خوش آن طایفه کین پس پند می عجب از خلق که مانند تو شما مانند ز آنکس در دل دگری است کس بگر جان و تو و نو خاست و نه دادند می فرودشان اگر این دلش ریاست مند عزت و خواری در کوی وفا کس هر دکان سینه بجان تو گر تو آمدند بعد ازین سپردن و بجز اگر گشتن بنشانند
--	--

می برد چرت با پوس همبالت چنرو
چون شود خاک بگو تا برست از تخته

از غصه الکال ایت

گر جام نون در پستی نوشم که غم نباشد	کاجا که عس باشد این مایه کم نباشد
سودای پت در جان شت و دل	دارت برون سینه تا سپر قلم نباشد
من خود فتوح و انعم در دلت نیست اما	بر شیخ تو جگوهی یعنی سپهرم نباشد
خونم حلال بادش تا کس در سینه نماند	گذر قاتل خوبان قاضی حکم نباشد
ای دوست تا خندی بر پای لب	دانی یقین که پسک نایب تدم باشد
ای باد صبحگاهی کافوق می روی	گر دیده در نشان ده جای که کم باشد
چیز تو خود نشینی با عافان و بن	در صیدگاه شیران پیک منم نباشد

از غصه الکال ایت

باد آلوده و تیره ز کجایم ز پانید	پنهان چینی از لب یادم ز رشاد
فریاد من چینه سپانید بود کوشش	تو یاد که در گوشش کجایم ز پانید
افسوس پس که بگذشت با نوس همه	بخت از روی دل کجایم ز پانید
ایام جوانی پسر زلف تان شد	اقبال بر رشته کاهم ز پانید

کجایم

کف کجی که خرم تری و اینم بوم در	ان کافور دیوانه سوایم ز پانید
جون لبیل جی با نفس سرد بدم	و ایام کجایی بچم بوم ز پانید
صد شربت غم داد بخور خرم غم	یک جوی خود وقت بهارم ز پانید

از تحفه الصغیر ایت

جانا اگر چه درد تو دیوانه باشد	خلفی همه از حال من ایضا پانید
از خون من چینه نشان در سینه	کان موی پریشان ترا نشان پانید
چیزت درین دل که حسرت منم آری	عاقبتی بستم خویشم در دیوانه پانید
خون می دمی دل ز جگر کم توده ایم	اگرین سوخته را شربت بیکاز پانید
باده بیحال اگر که مادر کشانیم	کس از پی ما پانید و پانید
خاک ره عشاق نیز زد سپهرم آری	دولت پرستیم کجایم کجایم پانید
سودای تان از دل سپهر و تندی	مکن مرغ و طبل جگر که بوی از ناز پانید

از ویضا ایچا ایت

عشت خیز عالم همیشه آورد	آهس صلاح با بقیع نوشی آورد
-------------------------	----------------------------

رخسار تو که تو به صد پارسی گشت
 عشق تو شعله ایست که سلطان ملک را
 مرد شیخ تو که کوشش پیر پست
 گفتیم که زان لب از پی دلوان
 من ناتوان زیاد کسی شتم ای
 حسرت و اگر چون پری نیست آبر

تره یک شد که رو بسپه نوشی آورد
 موی چین گرفت بجاوشی آورد
 کرده است او که بیل کج کوشی آورد
 گفت این مفرحت که پوشی آورد
 آن داووم مدله که فراموشی آورد
 چشم از پری بدور که مدوشی آورد

از وسط ایجابیت

یارب که دوش غایت من جانان
 من نیست بوجه ام بخانات سلطان
 باری بزد دلم امشب نشان صبر
 از که بره شبانه پر هم دردی کند
 می یافت دوشش لطف جز بچر که باز
 دست مبارک تو که جی بگفته شیخ
 مانده از بجای زلف تو خیره عالم

توسیش آن حرف زبانه بود
 آن نازنین جیبس تانه بود
 تان رونده باز بوزیرانه بود
 یارب که این شراب زخاک بود
 آن وقت از پی دل دیوانه بود
 آن دولت از پی پر هم دردی بود
 آن مرغ را که موسس از کیم بود

از وسط ایجابیت

دیوانه دلم زلف پریشان که دارد
 بهیاست که رفت ز می خوابید
 در خانه جان مده پرون نردیح
 خالیت کنج لب خوشخواره را
 خلقی پسر کوی وی از شوق ببردند
 هر صبح بر دوشش من پوشه یارب
 یک شعر برایشه و تو چتراری
 بچاره دلم این جگر چوخته بهر
 این پسر که لکده کوب تو شد که تو بچوئی

جانم سکن طمطمه بجان که دارد
 کان خواب مرا غمزه بر فغان که دارد
 زین ترک بر سپید که زمان که دارد
 دلخ برای دل ویران که دارد
 آن است شبانه خبر از جان که دارد
 کین با که ز بر سپر پستان که دارد
 کافضه ناز غم ایمان که دارد
 از که بر دوشش نمکدان که دارد
 چهره و جگنده در ره جوان که دارد

از وسط ایجابیت

هر اب رخت یک کل سر پاید
 آنم که است نیده نواز و نیکین

انچه از لبش ایزد می تاب نیاید
 آن بر که کس بر سر حلاب نیاید

دیوانه دلم

ششجمن دیوانه یاری دویدم
 از دل نخواست که برام آری
 ما بجز صلاح آن فرخ پائی نگذازم
 چه عیشش بود این که کبی جود خیزد
 من نالم و یاران مرا تو آب نیاید
 ماتم جو بود صب ز چشم آب نیاید
 کانه که پی هست بجز آب نیاید
 از دست تو تیری دوید بر آب نیاید

ارغسه الکمال ایت

باز آن پور است بخیر می رود
 از آب میوه الله و ما شسته ایم
 نقاشی چمن بقدر محراب آرد
 هر چه هستی که می کند ابرو بشین
 دیوانه شد و لم زلف تو بر کرد
 عشق تو در پشت که در بخش ادبی
 دستم ز کار و کار آمد پس روی
 لشکر ایام می شود و میری رود
 ای بجز تو بر کردن تصویر می رود
 کوی که در در و نه نامن تیر می رود
 پس کن پایی خویش بر بگری رود
 با جان بر آید آنچه که با تیری رود

مهرش آب زنا بود و بی غاشی
 کاین صحنه جان مستورانی
 در کار او سوز و جگر تندی

ارغسه الکمال ایت

مر ابا از طردین پائی خود یاد می
 از آن پو میرود جگرش کشیده شعخون
 پس زای عاسی بسته که آن پی خوبی
 فرو خوردن می یادم نعمان دار خود کش
 بروای خواب یار من نه زبر اگر خود
 فراموش می کردد پسر زلف چه بشاد
 بجز بر پست ششون جان من احسانه یاد
 غم بر سینه بازم در دل نماند می
 لوزین بو چشم از چشم سمارک با دی
 بنای میل پس کین که آن سیاهی
 که بکست جان در در دار یا فرزند
 سر زلف بر شیان کپی ام یاد می
 که بوی عاسی خوشم از آن سعاد
 مگر بوی دل شود دیده فر یاد می

از ویست ایحیاییت

هر شبم جان بر لب آید ناله زار آو
 رفتن آن شیخ و دل گم و گشتند
 و و پستان بی من بویسرح ادم مالک
 از او سندان با ب دیده معد و نند آرا
 تا کداین باد بوی زان جفا کار او
 عاقبت روی سماج نشکس شمار او
 درد چون در سپینه با نند ناله زار او
 وقت روی حسرت زان که یه نیا او

در بیان

عسفره و تو از پیش زاده صد پل در	موی پشایی ز شست پوی خاراورد
شب زمی تو بکنم از هم نازش چنان	با دادم با زدی پای در کاراورد
زین دل خود کاره کار من بر سویی	چسپه روان دل کردن عین بار آورد

از وسط ایحیایت

برفتن آن دل که با صبر کشاید	حسب میگویم مرا خود دل کجی بود
بهمه شب که بام خشن می داد	که بوی گلج با صبر با بود
از آن زدل زنده ز یاد میس	که او پالی تمام از کل جدا بود
نمال ای میس از به عهدی کل	که تا بودت خوبی پی وفا بود
ز یاد دشمن می ای باد که کاه	گذشت آن وقت که بر یاد ما بود
عینت دار و وصل ای شین	خوشاوستی که این دولت مر بود
تو ای ز یاد که اندک کوی استی	چگونه می توانی پار سپا بود

از وسط ایحیایت

خوش آن شمی که پیرم زین پای میباند	دو دیده در آن سپهر و گله در میباند
-----------------------------------	------------------------------------

بزرگ

کرام لذت میمان خوش گوار میباند	کرام خضر خرم در دهر هر که مرا
سری که در ده جوان من سوار میباند	چگونه بر گنم آنس که خاک بر سر من
که در ده و ده چشمتی آن نگار میباند	حدیث اهل نصیحت بکنم در دل
برفتن آن دل و آن ناگهای ز دل میباند	مرا ز بخت دلی بود پیش از آن مالان
که عقل و صبر مرا پست ایشا میباند	کون جانک می بایدت سخن جان
که جان می رود و دست و پا میباند	سپا که یکت بر سر یاد کاره سم
که این فضا نه از حسرت و بگوشت میباند	عزم لبشت بزاری و هم خوشتم باری

از عشره الکمال

من بودم و در محرم و یار بود	دی چست بوده ام که ز خویشم خبر بود
می ندر پسینه جان و در اتم نظر بود	بیرفتن آن سوار و در بود چشم من
یا ز سب دلم که بود کجا شد که بود	تو بر آن کرد عاشقی و پی دلی مرا
باری زاب دیده ام این درد سر بود	خوش بودم که با تو نکای میبندم
معدود در از آنک ز خویشم خبر بود	در شش ای و معدوقی هم میبندم
از دور کار سیرت من تیره تو بود	پوسته او ز غم زده جان تیره بود

چشم در چشم که شد چشم خرمی / چون رفت که نبود اگر بود وک بود

از نیکه و نیکه ایت

دل باز پوی آن بست بدختری بود	ان خون گرفت باز در آن کوچه بود
دی وقت از من این دل در آن روی	بش بران غیب نش کوچه میرود
کل گشت باغی گندام و ز سپهر	بیکر که باز بر کل خنکس بود میرود
آخر کج گشت صبا کرد کوی او	چندین سپوی لاله خود چه می بود
زین نوشتن شرطش طلبان	ان شوخ بر شکسته بدان سوچه میرود
پهر بنزد لبش اگر آب شربت	این صخره باز بر پسران جوچه میرود
از بد خویش خرد چاره خون گرفت	بر روی او برین گدازان جوچه میرود

از تحفه الصغریات

زان پیش چو ز لبش برین گداز بود	و از او دو قطعات بدین گداز بود
چو کس عادت تو چو بود در بدی	یا خود همیشه عادت خو بان گداز بود
وان کس که نغید در آن روی کس	و انکار که تا بر لب در آن اوزد بود

لا غشدرش مرا زخم زلف و ارنان / در ایضا نه تو زره برد و نه سپنج

و انکار گشت زلف یکی تا بر بود	دیوانه مراد پسر این گفت و گو بود
ای دل بسا پس داد که کرد و پند کرد	از بخت نامی سعادت من بود و اوزد بود
بیکم ز زلف خیر جاوردی ای سببا	در کوی آن انکار مگر خاکل کو بود
چندین بد برد چون و با بی دلی سار	کر که گیت کرد دل کج رفت بود

از تحفه الصغریات

تا ترا چشم جان شکار بود	سر کرامت دل شکار بود
گشت خال لب تو ام	کم پس شد ز سر دگر بود
سر کپی که ز لب تری نوشد	تا زید هم در آن شمار بود
همه که در کوی شاهان نمود	همیش بچندش در کار بود
بادم در چشم او او چشم	خستری را چگونه بار بود
کر یه ام خوش نیادت اری	شریت درد خوشش کار بود
پای تو زین بس پسر چو	عسر باید که پایدار بود

چشم بیکم که بر چشم خرمی / سر از بر او سار است

اغس کمالیت

یادرب این اندیشه جوان ز جام خون	چون کم از پسته این او تمام خون بود
نفس جوان را گشته خود برون راغم ز چشم	انگ اندر سینه دارد جای نام خون
در غم خلقی که این دره خاوه خاک شد	من در آن غم کان قدم بر آسپه خون
هان نان ای جنگ کسای روی کوی	تو کی بنمای کان سپه رو راغم خون
کشم بر دگرمان می بندد ای کوی	ای پستانان بدیکر کس کانم خون
دی جهان کار و پستم گزاید شمشیر کین	از دل آن کار ز بنم بر نام خون
که جواز چهره رود جان در جهان و سر	آز روی روی و شکل آن جوانم خون بود

از بقیه و نقدی است

مشها سپهر دم و خوابم نمی برد	و این آسب دیده پوزش و تاغم نمی
عزم ببت پرستی و پستی کندت	خاطر سوسوی زب و خوابم نمی
که جو خوشتر شربت صوفی کی بود	کز سینه تشنگی شتر اعم نمی
ان یار نازین کردل از دستن	بی خنده و نمک ز کجا بم نمی بود

ن ذک

تمن کریرا بچله مکده است بی کلم	و در بی کدام روز که اجم نمی برد
ای جان زهسته دل از سر لک	افسانه یاکوی که خوابم نمی برد
چون کل شکافت سینه از خیره ستم	روی بهشت سجده بم نمی برد

از بقیه و نقدی است

کر سوز زلف تو از با پریشان شود	خلق سچاره چمن بدل و چران شود
داده ازان روی مرا جان منب اندیا	که که شمار بدل هیچ پیمان شود
ای سهریزان سوزی ان زلف مندا	حکند این دل پیکر که پرشان شود
من درون دل دیوانه خود میدانم	عش با زبست و همه عمر سپان شود
یادرب از درد دل شش کبری	که جهان کند هیچ پیمان شود
مردمان در من پوشش و خود چهره	من در آن کس که ترا چند و چران شود
سم سخن نمک خویش مکده دارد لم	که جکس بر جگر حوت پیمان شود
چهره اسوی رسید پست ز جوان که بود	کردل شیر بهی پیشن در شان شود

از وسط ایچا است

دلی که ز کس پیش نیاز بستند عاشق آن خرابی و پستی چنان خیال بود صلاح هر که هر روزی بر آستانش بر ماب دیده نیاز کسی که دل ز خم زلف او بردن دلم زوشده جان و تازموشین را بسوخت چهره در آتش غمت گمنا	کسی که بپست که آن حید سازش که من سپاردهم او بنام پستاند هر از خوشی تن اندر نما رستاند لم که تخت اهل نیاز پستاند کبوتر پست که از جنگ باز ز بخر ماید عس در اریستاند هر از تو بسوز و کداز پستاند
---	---

از وسط ایحیایت

که نظر ز جرم کافر کیش او خواهد فنا خنده خواهد رد کشته در دم سحاره یار کیش پست و مکرانند بر جرم کار کشته پست ویم یارب بر جرم کار انگ می گوید که ندیم دل کمران چرخ که مندی شد ز قیب او بمانی سحاک	اتقی در عاشق بی خویش او خواهد فنا و که تا جذبی مکن بر ریش او خواهد تا کد این خون که کشته پیش او خواهد فنا هر خدیگی که برون از کیش او خواهد فنا پیش هم شخ کافر کیش او خواهد هم بران جان بماند کیش او خواهد
--	--

دل تو:

خون چهره و میخورد در چشم که آن حید
تا کمان آمد دل او شیش او خواهد فنا

از وسط ایحیایت

هر که جو تو چنگوی یافت عقل و جان بود ماند زبان و دل بشد در چشم او حرا تو کیمین انگ من گشته شوم کبوتری تو لعاب حاضری چون نظرت در سپرد کار عاشقی که بنا جان دان دولت اگر نمی کند پوی من کد کدز چهره چشمه را چون در سپرد کار کدز	خون من را بی گشت بریزد و جانی آن عاشق چشمه تا بود بی دل پی بران من بد عای انگ تا عمر تو جاودان من بقصاص را چشمم که ز تو ام آن عاشق دوست پست او عاشق تو کدزی اگر کنی دولت من همان بوسه مضایقه کن تا ش می جانی آن
---	---

از وسط ایحیایت

روح آن شخ چرخه نی به بند دم را بر د کفتم کافرم به بند اسکا دارو شیش انکار	کمال صانع بر دانی به بند مسلمان سپمانی به بند دم را در ان چرخه نی به بند
---	--

سخ آن دشمن جانی به پند	سب داریدم ز عشق ای سنان
دلم را حد نادانی به پند	سوی حمید و غا از خوبان
بران در شش پشانی به پند	نخ خیسر و غبار آلوده دیدید

از وسط ایچاقیت

ای پادل که دران طیار بنام	جدگاه دگر از چشم تو در نام ماند
ای پادل که دران چشم خا باز بنام	کعبه تکی که تو کردی از ان چشم
وز دهنش ارکشی که دران بار بنام	خاتم اندر دهنش گشت بماند نام
مستقیم آن روز پید بنام	روی تو دیدم و خط دور سپاند بر نام
نفرمان سینر و دندان تیه کار بنام	از اندام نپی و مسل شی دارم جان
دشنت باشد که بکوی رود نام	ناز کم کن که بکوی کسی در ساید
پرده دل چه بسوزد و کجراز بنام	دل خیزد و بجای چستی و راز بر و نش

از وسط ایچاقیت

که اگر جان طبعی بنده تعقل کند	چه کند دل که بجای تو خشم کند
-------------------------------	------------------------------

چشم انداز

و این اردو عجب بدو رخسار	تا در ایام حالت پهن کل کند
هر که از چشم بر چرخ کلی میزد	شاید از عیب سیر روی میل کند
دم بدم سوخت سیر می که چنگار	در بدر گشت که ای که تو کل کند
که غم گشتم و آن بی گتم از سر نو	که سر روی از ان کوه تحمل کند
کند و خیل خیل تو چشم من اگر	دیده پر اب ز سیکین ش من کند
کار خیزد و دست از دست بی گشتم	تا خیال تو درین کار تعقل کند

از کشف الصغریات

ختم شدت کاشب بر یاز و ایچاق	سزمن فدای و ای که پروا خواهی آمد
بباید است جانم تو پاک زنده نام	بس از آنکس من بپریم بیک کار تو ا
منم ای روی زنده ز خد گشت تو ایچاق	بوی پس بپریم از تو بیکار خواهی آمد
مهر خنده و وقت بگیم چنانک نام	اگر م رحمت روزی بکار خواهی آمد
دل و جان بر دجبت و کعبین درین کس	دو جهانست دوا اگر تو بقا خواهی آمد
نخ خود بپوشش اگر بر تو تم سخا ترا	بجای شتم آخر بشمار خواهی آمد
منم و دی و ای ره تو درون این دل	مرو این اندرین ره که بکار خواهی آمد

می پست خون چهره همس دور می دم
مخواین قلع که زود انجمنه خواهی آمد

اغتره الکالیات

دل من خون شد و جانان نداند	و که گویم قدران نداند
سپه نمان که اگر گویم غم خوش	که کس کار مرا پیمان نداند
سپه چاره داند زنده کرد	ولی در درم در مان نداند
دی دی ویرانه خود کام دارم	که فرمان مرا فرمان نداند
مسلمان منت او در بند ما	که کفر عاتقان ایمان نداند
یکی سپه روان همپایه ما	که دشمن جسته میان جان نداند
کمی باشد که در تپشش را	میویم کس خبره ندان نداند
تو چشم و غره را کشتن میاموز	که کس این شوره بز انسان نداند
ندانم رفت خبره جز بگویت	که هر کس خبره بستان نداند

اغتره الکالیات

بت ز سپیده من سوختن کار دارم
دل صید که ده همس پونگی هر دارم

دل من بر زلفش حکم نخست جشمش	تو تباش غافل ای دل که ستور کار دارم
سروشش که بنم بر قبت ناموافق	چه خوشت کل و لیکن کلیم که خار دارم
بجدا که سپید ام را کاف و جان بودن	که درون خانه تو در کی چه کار دارم
دشمن بازی نمایی میر که بوده است	که ستور چشم پست از خار دارم
چه اسپر پست خیره طری بر دی کن	چرخنی کوه بندی که یلی بکار دارم

اغتره الکالیات

یاری که طریق ناز دارد	کردن بسرد که باز دارد
آن شیخ برای کشتن	صد ششون جان که ناز دارد
در زلف تان پیچ ایچال	کیک شسته بر در اند دارد
نی فی علم خوش انک یاری	عاشق کشتن عشق پانز دارد
یک تو بر کس دست ملذذ	جبهش ک سر از ناز دارد

کجا که کسی که در نماند	شکر ریختن عشق
سینه را بوی ناز دارد	سنگی خوشن ناز دارد

اعراض الكمال ایت

عش اهد دل زده پست مازد	مذیبه ز عقل مبتلا برد
عیش و طرب و نشاط و کین	یک یک ز دم جدا جدا
پار اهد در دو دیده نوشت	شاه اهد و خانه که ابرد
مار که ز غشم خیال کشیم	باد پی زلف اوزر جا برد
سپاس غش در اهد ار	بار از هم هزار پار پی برد
می برد دم جو پسیل دیدم	تا دست در روز دم مرا برد
شب صورت او بخوا بدم	اشکم می دید و خوا ابر برد
این دیده من که کرد باران	پیش همه آب روی برد
از دست رفت جان سپرد	غم هیچ ندانم کجا برد

اعراض الكمال ایت

جو پنداری که من از عاستی بکانه نشد	نار بر ای که در جهان افسانه خوانم شد
تربس ز پاست لاف پار ای خود پر	که وقت که من از غمش کانه

الای باد شکری بگر کن بنا کین
رسیدان ادبی کش از اهد در نظر
کار ایت بکشتی بکوی اهدان
بدیدم ز پدرا چندین بدم لذتی جندان
جواش از جوی در من پسند روی تو شم
پرازد آستین و رخ در چهره و را

مجنان زلف نچری که من بوی از تو شم
یام امروز دیگر خلق و من در خانه تو شم
برون شد صوفی از چک در میخا تو شم
کنون خوشتر خوشتر کوی علسان
خوش جان شدی که در پست بروانه
که اکنون بر سر کویت شوم مردانم

اعراض الكمال ایت

زلف که در بخشش کوه که کوه سده	ای پاستنه زان شده فرو سده
غشم ز سر بوی در اهد که زاهد شد یار	دل ویران مرا بر طبری زده شده بود
سم در ان روز دم زد که غلبه جانش	فستق چای پس و بلا حاجت در که
عاقبت بار سمان که در کوی رسیدم	پس این کوی این جان من که شد

کریه غمت دل چو پی میم
باری ان دستم
زنی بود جانش درم سوز
خوار از تو شسته زنده کردی

از غزوة الكمال ایت

سرم غذاست جوش تو که در سر کردد	دل نمائند که تیر ترا سپر کردد
بزن تو تیر که من این سپر بنواهم	که دیده را از رخ مانع نظر کردد
جو بزین کدوی سرخ جانور زینید	ولی بزیر زمین مرده جانور کردد
بجن و صورت ده روزه یک سوره	که اقباب جو بر اوج رفت کردد
کسی که از سپر کوی تو زنت در خوا	بجست جنت و پو سپر در بند کردد
مکو عا متهای ناصح این زمان که مرا	ز کف و کوی تو این در دست کردد
ز اسپان تو جایی نمی رود چرخ	بدان امید که پیش تو خاک در کردد

از غزوة الكمال ایت

عازت عمت رسید رخسار دل از پیر	شده کین که شید شمه بخون بی شرد
شد خیالت خراب دیده من خون نم	موبک سلطان بود که کلبه در و در
جان که بد نیال است چند خاشاکم	چون ز دست و ضیعت هم تو باید سپرد
عاشقی از کیدت سمل نماید گرفت	اشش اگر شعله ایت خد بناید سحر

نور

سرخ جو باقی بود یا خوب و چو رش	دوست جو صافی بود با ده جوصافی
در مویس مرد غم لیک تپ پای او	گر کشت داور کشت ماشوایم
خبر و اگر عاشقی سر بمیان از زان	سر که درین زاده رفت پر سپاس

از غزوة الكمال ایت

در یاریش که نزار قتلو جانم بکشد	روزم در از روی حالت ریش
روزم بعم کدشت و ششم ناجر جان	روزی عجب کدشت و شمی العجب
باز ای تا می پسته شام پای تو	گر عشق با بی بو پس تو با غم
زین پس کبوی خسته ز کان از بی ز	کان رفته باز کشت و زنگار
جبر و ندیده بود ادب روزگار سرج	ایک ز عادات ز ما بس اود

از تحفة الصغایر

صبا جو در پسران زلف پر زتاب	سنگ در دل سینه سنگ یا سب
بزرگ دین سپانیش باید کنت	دلی که در شکن زلف پر زتاب
سپاه روی شدم زین سپیداران	چو هندوی که پرستار افش

کسی ز پرده برودن ای تا بدیده ما مخبر جفا که کند چشم تو رضا و بجز این که جواب حیا بر کزری بجایی که تر حاشه شوی در حال سوال غنچه کا ناز لب لبتی نخست خیز و میکنی درین کو پیش چها	جبال جبهه بستی و شان غذا که از حضورت ترکان جهان غذا دمان مرده زیر زمین پر آب بود که تم بدین تو صد جگر کجا که جان خسته بدیروزه جوابت که دیده بر کف پایت نهد بخوابت
---	--

ارتخفه الصغریات

کسی که یار و ناز از غم برده بان مگر که که دل بس لعل ان غم حدیث او همه روز و هلاک جان همه کل از جوانی مشول سپین خنده و ناز پیش از راه من ای نازین درین تبارک الله جنین دلی که سوی نور زبان ما نکر نامت سوز سیری	سعادت آبد و غم جاودان دارد که با در سجده ام روز بوی جان دارد کسی بود که مراد است بر زبان دانا چه گفت که بیرون اقصان دارد که ناتوانی و این که میت زبان دارد کسی چه گوئی از آنها که خان و مان دارد در لغت چه گویند که یک زبان دارد
--	--

ارتخفه الصغریات

که بر تدار پسین نلفت دو تو نمائ بر دار پرده جانا بجا حقیقت جان زان روز نماز جنین دانی که در کوی پس کن دمی ز غوغا و شور و هجته جان می کشی ره مان تا پای بوسه ریشک ای هم که بودم سر سنان در چرخ وصال دردی نشدستان	اویخت دل من بر تار مو عاخذ تا خلق بی بصیرت در کون و کو عاخذ اینکو بود همه پس اما کو عاخذ از اذیت و بلا بی حمت رو عاخذ باری پسینه در من این آرزو عاخذ مخندم نامشانی بر خاک کو عاخذ خون دور سپرد اید می در بسو عاخذ
---	---

ارتخفه الصغریات

دلدارم ای بجز سر بجز غم کفر پشیا تجدیدین شب غم رفت که سبای نییا ماتم و ز سر بوشس بگر جام لب یک خنده مکره از بی جان داروی	بر در دل جوخت هم تم کفر پشیا لوزی سوی زوید عاظم کفر پشیا که زیم و فاطمه مل و ماد هم کفر پشیا مردیم و کسی نیست عاظم کفر پشیا
---	--

که بخواند

شادم چاکر سوژی چو انشک باری	زین مایه ز اقبال خودم کم نغمه پستان
بویی صبر باه که بود لکر خیزد	تا باد برونش از حد عالم نغمه پستان

از غمزه الکالیات

عشق اول غمزه را نشاد تو آ	خوبان تن و بران شده اباد تو آ
ایمانک پیرشته و لکنی بر شیده	کردن ز جهان پس پید ازاد تو آ
قوی که حق عزت میثوق ستانند	در جو بر پند و ز کپس داد تو آ
که کو نید چو سوی کل و مغز ایست	این بی غیبت از نرناشاد تو آ
در دام تو مردیم و بروی تو کفیم	کاز اهی کجنگ ز صیاد تو آ
از باد مین بوی تو آید که بر جان	ان کل که جو کوریت بود از باد تو آ
چیز و دل خویشین جو حرف ستان	کیس قصه شیرینیت در راه تو آ

از غمزه الکالیات

دوز ناشد که ز تو بویی تو پید	ورن سپر کوی تو ام باد صبا سی رسید
چاک شد پیرهن صبر بربند تو میدی	دست امید با مان بجایی رسید

در پند طلب

در پان طلب بخت پریشان کردم	کرد بای ایست سهری و بجایی رسید
چشم غم دیده بنظاره روی تو ماند	لب محروم بر سپیدن بجایی رسید
اندر آن روز که بالای توام بر جان	و که در پسته چو آتیر مایه رسید
تن چار مرطاک درشش خوش بادا	که بر مینر مگر بود ای رسید

از غمزه الکالیات

جز لنت شده شد بر جان دلم ابادی	عشم جبران ز حد پرورن در و کم ساد
ولی داری که در می باز نمودی نهمان	من از جود خود کویم بران دل دکی
کن عیب از بنا بد جان جو نقدین	کپی کشن خاز عارت کشتی دریا
عادت بود پست امانه کار کچر بود	کپی کان روی پند از بلا ازادگی
نزدان دم که ز کشته ناز در سپری کند	هم بسوری در دل تو دیده و نمانگی
ترا سپاست اندر جانم از دست خال	جو سلطان شیخ خود در داشت نهد
بر سراسی و قلای جوی طرز خیر و	جو عشق امان در پستل را نپادگی

از غمزه الکالیات

مذکور است که در این کتاب

بند

مرغیت که پدایمی تو گمدم	حکایت دل سیدایمی تو گمدم
تو حال من هم ازین روی از روی	که من بروی تو پدایمی تو گمدم
در روز خون شد و چستی جان من	که دل سوز سچایمی تو گمدم
دین تو چشم که تو باری درون تنی	من از بخاطر تو جانم تو گمدم
از آنکه که تماشا می روی تو گمدم	عجب هیچ باج تماشا نمی تو گمدم
که تو گمدم بگم بخشی مرهم دل من	که من ز شرم تقاضای تو گمدم
که داشتم دل خنجر و زلف تو گمدم	ز در و کاشش کالایمی تو گمدم

از وسط ایچایت

خوب رویان بدل هو چته پان خونند	بجز از خون جگر شربت دیگر ندهند
در کینه بدتای که بر کوم و دم پسند	کین در خان بچس آب و سوار بند
ای چو شاگشته شدن بر در خون گران	شیخ بر دست رفیقان پست گرانند
عسکره را کار منرا بی شجرت سلیم	گر سلیمان شیر بکاوند سندان
ما بچون خوزن و تو باد کراں حیوان	جمه روزی خضر شد پیکند سندان
ای سپه بزان بر کوشش از اگر دبی	تا بدین دیده در زحمت آن در بند

نوی

نظر پس کن و در کرب و در مدان
زانک خنجر و بکدایمی در و کوم نه مند

از حسن الکمال ایت

شدش دل که دردی بکوی ما نشیند	کل هم اخذ قدی پیش کجا نشیند
جان من یاد کن او را که بوی جوی	سمدش بر کدو باد صبا نشیند
از تو صد در دهنان دالم و سرون	تا همان در تو بر جای دوا نشیند
ملک خوست فزون باد و بگردد	فستق یکدم تواند که ز پایشیند
تا بود باد جانی سپر کل رویان	اشش سینه عاشق ز کجا نشیند
خاک شد دیده بر او تو ان بخت بود	که زره که در تو بر دیده ما نشیند
جوری کن که سپر از کوی زافان	که جرجر سپر و صد بار جبار نشیند

از عسکره الکمال ایت

باری کش از کرمه و شوخی نشان	از روی و فاجوی که نه سربان بود
انجا که است خنده کل بلبل چرا	بر حق بود که عاشق رویی جان بود
ای افتاب باد کرمون نوا	جایی که پای تو برین جل کران بود

گر روی تانمی چینی کو که در جن خانوشیش حکایت تارکون آرد	کل را دندقت و بورایگان بود عاشق که در حضور رخت پی ربان
کف کی ناله های فلان خوابید که در جان خردی	اخرچ این همه شب در فلان بود که خود هم از سپاره اندر لایگان

از غزوات کمال است

تا پسرم باشد تمنای توام در پیر روزگار زلف تو بادا پریشان بود	بادش با شام کرم خاک در صفت تا دل بدخوی من مردم بریشان ر بود
من جویم خوانم بجران با تو نام سج من بکرمای قیامت خون تو دم بر باد	ماجرای نازگان خوانم و دیگر بود جوی شیر اورانما کوشنده که ز بود
عشق را پروانه باید که پوزد شمع جنب روی آن که باشد آب آون	خود یکس سپار یای هر یکا شکر بود تا وجود عشق بازان خاک و خاکستر بود
با دجایی در من خفته ایچانی ترار	درد جو خوشش باشد که بر با زوی خرد بود

از غزوات کمال است

از بقیه رو نقیه است

من بنده و ان روی که دیدن کمداوند از تشنگیم شعله زانم پسینه دار	دیوانه در لفظی که کشیدن کمداوند شراب بنمانده و جوشیدن کمداوند
چون زی پستی نیمم ار پنم وار نه صد دیده و دل مشطیست تو تر یاد	ای دوست چه وقت است که دیدن کمدا کشن با من چاره رسیدن کمداوند
یار بچه عیال است برین مرغ که شاد کهنتم سخی بشنوم و جان دهم	سپنج پسندند و طهیدن کمداوند آن یار تشنگیم کشیدن کمداوند
صد جا که شد این پسینه و صد باره صد صد خار جفا خورده ز بجران تو پسر و	این بجران جا در دیدن کمداوند اه اراکلی از باغ تو چدن کمداوند

از بقیه رو نقیه است

دل ز دست من بر رفت و از روی چشم تو می که جوگان بازی از روی	دو زمین اندر هر چه گوئی که کوی دل آید عقل و جان لاف حریفی ز دپوی دل آید
کی خورد در باغ آب خوش کون که شرم برده ان کشناسی ز جوی دل آید	

شرم بدارم از چکان کوی تو زان کز زنی	دل تو بردی و بگرد کوی بوی دل عابد
بر سپهر کوی تویی رستم که جان هم گم	عاشق پر گشته که اندر چپت و جوی
دل زلف تو خورشید و عشق غم مرغی	یا که کار این فتنه بر من ز جوی دل عابد
خبردار که دل گشتی سلامت از غمب هصا	کین ز پسند ناید برون گذر کای

از وسط ایچایت

همه شب از ننگ تو در جگر باشد	خوشتم که داغ تو بر روزنامه تر باشد
شبه عشق که الوه شد ز خون شش	در اصاب قیامت هنوز تر باشد
بمده شدم رود از دیده خون و جان نود	کسی که چشمه ز غم با شش در جگر باشد
بهرم روز تو پرستش طبع ندادم از آنک	کجاست بر پر چهارگان که ز باشد
گفتم که از تو زانوشن خاک بر پستی	بیز غافل که چشمه ز بر پسر باشد
میای سگ ز انبوهی که خار ان	که پی کس چون تو نه کی سگ باشد
همیشه خیزد سدا ز بخشش اندر خواب	جی باشد ارباب ما را کی سحر باشد

ارکضه الصغریات

مشیمه کان ترک ماه رود اند	مقل ماران محسوس جود اند
مگردم خون کند و کس سوزد	من کیم تران او سپت او داند
شاید پست کا پیند انداز	پسر عشاق با سپهر داند
کل جده اند که درو پیش است	او همین کار رنگ برود آند
هر که در عشق دیده را تر که د	اب روی خود اب جود آند
خند کوی دلت که درو پید	نخچه چشم ترا کند داند
پی زبان شد ز چهرت چهره	کز همه کارگرت و کور داند

از وسط ایچایت

از آنکه غم تو یار باشد	با خوش دلش چو کار باشد
هرم جوئی پیر دین دل	بگذارد که تا بکار باشد
مستی که سپو کشت در چنار	کو را قدم اسپتوار باشد
صوفی جو گشت تو به بازی	کلدار که سوسن شیار باشد
معذور بود بهار لبس	جایی که کل و جبار باشد
جان دادم و داغ عشق بردم	کا بخار تو یاد کار باشد

خبر و بخلانیت با سیر پست
کر غار کینش خوار باشد

ارغنون الکمال ایت

کل نویند و بویت ز بهار من نیاید	جگم پیغم کل را که زیار من نیاید
دل من چرا چو بخت نشود در دیده صد	که صبار سپید و بویی و نکاد من نیاید
اگر ای صوفی داری نظری از روی	تو بهار خویش خویش کن که بهار کانا
عیمه شده مردم بویای استخوان	که چو آب نوز دیده بخار من نیاید
لمن خون گرفت کردم تطیری و ناله	شدم از زانو بعد از بشکارد من نیاید
بش نشاط یار چه خبر ترا چه سرو	که بخت تو روزی بش تا من نیاید

ارغنون الصغیر ایت

دیرینه دردی داشتم با زخم زهر عاقل	بو اسمان در خون من با اذیت آفتاب
دوش لبان رخ بیان ز غم در عین	که بخت بر من کرد تو پر و اندر پرواز
لفش دم در دیده ز از بوی زلفش خون	من چون گم چنان او هم در دو هم بخار شد
از بعد بگری دیدش گفتم بگویم درد خود	از بخت بی قابل خود خویش بخراب ما شد

بیت

دی خنده ز در درم در خود شادی گم شد م	کوی که بر اهل گنه در مای حجت شد
شب مرده بودم با سبان که رو گفتم	ای با سبان فریاد پر کاشبت معان
که کشیدی زارام خبر و نمادان	می نوزم و این راسته و جلی که بی او از شد

ارغنون الصغیر ایت

بسیار دین که طره عجز من	در آنچه در اکلند و در سیمان بر د
می گت سرو دی که از یک سرم بلند	که باغبان که تا پسر پروان
سخن از چه بی برده است بوند نای	وقت بزرگ سعدی دوستان
بر عقل خویش که بکن پیش عین را	در دینت که بخت پر با سبان
ای حجر بخت چه بر بند بند من	عیت که ترک کسپتی کان
پریش پام بر دم و جانم گمشد	کسپت و که تا جوینی راز بان
جان و جان سپردی و جان تو که	بنود امید و حاصل ز جان و جهان

ارغنون الصغیر ایت

خوشم کاب و خوشم من همه روی ز کین	که که که غم سیری و من آن ناز کین
----------------------------------	----------------------------------

زیر تو کوش یا رب که داری کافران	کما نرازه کند زابروه مردان کبر
چو بر مایه بکشتن اسیر جانگسباری	ز خون خویش بزارم ترا که استین کبر
شاد می خستند زاده کوشه چشم و دست	که عالم کمر تو که ای ازان کوشین کبر
چو بکوشند چشم پست را از خون جوان	مرا خورشیده تیر اما مبادا که زمین کرد
چو باشد حال من چایی که میسازد سوزش	جای پست خاز بوی مشک استین
بیر از پیش سر چشم ای سبند روی تو	روا داری که آتشش من اندوه کبر

از کشف الصغیر است

هر کس را در جهان دل بجزا کوشد	دین دل پر روز من بری جهان کاری شد
رازان است با کگویم چون پهلوانی	کز آن این بت پرست کز آری شد
مهر عاشق بود بچکن ترا عاشق می	من چه پستش ترا کونخ مجاری شد
مادر من کاه که از کانی دغم	مشت اش که اندک او باری شد

خیز از پست دل که در شایه آن کوشد
 خرم که شکار را با بد باوری شد
 ایسان بودن خرابات خیز و زاری شد
 کس مصلحتی در پست استین

باز کل بی امید دل از جهان خواهد شد	سوزش در جان بی سپاهن خواهد شد
بازان یار پریشان کار در خواهد شد	عقل و جان دل نیکدیکر خواهد شد
بازان سر و دست روان از خون خواهد شد	ای سپاهن که زان زلف و تا خواهد شد
تا زه خواهد شد بر پسر پهلوان	آتش هم دم جان ملسا خواهد شد
تا ز پستی بر که خواهد او فادان	تا که امین خون کز دست جلا خواهد شد
چو صبا کس می بوسد بای او درین	خاک خواهد کشت و در پای صبا خواهد شد
چند ازین سو دای فایده کار است	چیز و گوهر نه در دست که خواهد شد

از بقیه و لقیه است

پس روی جو تو در رخ و نوشاد بنامند	دین تو که اندر کل و شمشاد بنامند
چون تو خوشی ای دوست بر ایرانی	اباد تران سپیده که اباد بنامند
عجب کاشم ز مال کوشش ز سپهر غم	کاه بود و از کاشم فریاد بنامند
کفستی که پست خاک کیم بر پرت	ای خاک بران پسر که بدان نامند
آن روز مبادا که کم از تو فراموش	هر چند که روزی ز منست یاد نامند
معدوم می اوست از چو کنی دانک	در دندب نوبان روشن یاد نامند

مگر ز در مانده کی حال اسیران
طعم حزن ای زانکه تو گشایم
جان نیز و پستم هم از آن سوی رود
سر جگر خنجر و پهن بی سیران

کاجی که تو می سج دل ازاد بنا شد
صد نوی کند عاشق و پنا د بنا شد
در بدن اگر کاهی از باد بنا شد
خون ز کس جادوی تو آ بنا شد

از بقیه و نقیه ایست

ز عارض طره بالا کن کار خنجر شد
فکندی برقع از روی ز لیبو بان شد
دم بخور استی بازه عفاک لده جان شد
کوه اند خاک سن دور از سر کوه کلا آمد
برون افتاد چون ناظران از پرده راز
عاشقش کیه و کله رازی و تر از صله پرده
زبان کریش ز نادکر در چنگو یا

علم بر کس که بر خو بانت سلطانی شد
گدشتی بر سر بار و رخ یوسفان شد
مرا بخور استی سپو ایچکله که ان شد
خوشش ان پر نا که در راه بو خاک پای شد
از آنکه گذرین پرده خیال یار محرم شد
کوه مای سپر د عاشقان بی تاب شد
چشم چون در دل خنجر و بنای عشق شد

از بقیه و نقیه ایست

هولت

ز خوش جوی دیدم اشرف از روی نماید
نکده که کشت بخن بر او و نشد صلح
دل و جان کنی من بنهاد دیدند در جگر
مرا اسپد باری دیده که در کوه سد پای
چو من بی دولتی اکل نظر کردن تو با ساز
دو بو هم لطف فرمودی شدم هم در می پیش
من اینک دشمنان با بر سرم نه کنی که
چو خوابت این که می کوی بیس در کوه

کلهستان جام تازه کشت از تو بهار
مرا ایچکله از دیده باران ریختم بر کشت راز
نمودم هر دو روان روی و کدم سر سوار
که مالیدم محبت دیده را ر پنا
چو تحت این در اقبال حرامم کجا کرد
را که کن تا ز سپر کرم که کم کردم کجا کرد
که در کوی تو خاکی می گذارم یادگار
ترا کو خواب تابنی از نهاد در کجا کرد

از تحفه الصغریه ایست

کیت از اشیا یان یا نماید
که داد ان نخت روزی چون
مخوان در بستان با عم ای دو
بر عس جده ارم جان عکین
هر اکفستی که جان می باید آرتو

حسن بچکله بچکله بنام
که از در چون لاجورد شید ای
که انجا نامم کم می کشاید
پستم دیده محبت خدی پاید
من چپاره را دیگر چه بایید

رعی و اندک شمان رست پی	و یکین خویش رای از نماید
نیکه در جگر شادان دل	خونهای که خیره می پست

احسنه الکالیات

کل رسیده مهر کی سوی کاسه میمان	در جهات طرف سپهر و خاوان می رود
گر جن خواهی و فردوس اندازد روی	خلق چاره کی در باغ و بستان می رود
وقت او خوشش گوی بگفته پای روی	می بگفت سوی جن در عین باران می رود
شد جهان زنده ز بوی گل و لیکن جانم	کز کلم بوی کسی می آید و جان می رود
ای که پیمان خواهی از من کی بود با عیب	بست چاره که با ی او پیمان می رود
انگ در پیش تره خاری کجا داد کردی	در دوا کشش در تهر سوی پیمان می رود
چرخ و اگر چو راسان می کند سوار پی	بست دشوار انگ ای از دل ناسپان می رود

از وسط ایات

انی که از گشته و نازت پر شانه	نقشی جو تو بنگار شکام نوشته اند
جان پوده اند و ریخته در جبهه حیات	تا زمان قهر ما بره علت پر شانه

عناهای

عناهای تکر از وی جگه جاست	پیش لب تو خشک و پیش رو جسته اند
کر بر تویی از الف تو بر صالیان	در حال سایه کبر و شان که نوشته اند
عشق را بجز جگر خسته بر نداد	زان دانه های دل که بگوی نوشته اند
از محبت کام دل چشم بر درگون	در دو روزه تا مردم ز شسته اند
چند روز از آن یار رخندان بود	کشش چشم پاره نقد نوشته اند

از بقیه و نقد ایات

ز جگر سوخت شد جان من پسند	دل همیشه اسیر خم گمزه تو باد
چو سنده وان که پیش درخت سحر	چو در من سوی قامت بند تو باد
در بیغ باشد چو لاجون تو می چلک	سواد دیده بساط سپهر بند تو باد
چو است تو که پی در دوق ان سنا	دو ای پسینیه عشاق در بند تو باد
اگر جن راحت بچشم بد و درم	هر از جمن بچشم بند تو باد

و کلمه آن سخن سخن در نایه
 کلمه کی در آن سخن سخن در نایه
 کلمه کی در آن سخن سخن در نایه
 کلمه کی در آن سخن سخن در نایه

از تیر و قند

کیوان محسّر نمایند و دفا نیز کنند	دل بران بیشتر ز بندی که بخایر کند
زند کوی بی تو که که بدش می گذری	این حدیثت که بر دل ما نیند کند
عاجی را کشت از غم ز جورگان در	گرچه بگشتند بی صید را نتر کند
عاشقان که جز ترا محسّر حکم گویند	از پی چشم بد خلق دعا تیر کنند
بچه سیند جو دانی که و چیلان ملک	دو پستان را بهم از بد و جدا تیر کنند
منهان که حب براند کدرا از در	که کبی حاجت در و پیش روان تیر کنند
سوی تیر و نظر کی کن پر لطف و کرم	کا با دل و لطف تیری سوی کدایر کنند

از سره الکمال

جفا کن بود که این دل باز کرد	دیی با جان من دسپاز کرد
پنجای حسین محرام و پسند	که کشتیری تم کشت نار کرد
چو نامت کویم و ناله برارم	دل و جان همه را وار کرد
کنویم حال خود با کس نخواهم	که کس با دردمن اناز کرد

بجای

چه جای عافیت باشد دلی را	که کرد غمخیزه غماز کرد
چه حد حسپی لای عفت	کس نبود که صید باز کرد
کنند افسانه را روز بد خویش	سببی که جز دوت ستم کرد

از غم الکمال

ان عزیزان که همه شب بدل می دهند	فخ ان روز که در دیده روشش کردند
من جوهر خان نفس نوی زندان کردم	وقت شان خوش که بکده کل و کلین کرد
ان کسان که پی خوبان بد من می گویند	پرده بردار که دیوانه تر از من کردند
زایدان در سپهر لطف چو تار تاروند	چه غمت دارد بکدار بر من کردند
منم و دو بیت هم سخن دوست	مهد حلقم اگر از محسّر تو دشمن کردند
اکت کارند می شخم طاعت باز	ز راه من حمد جو من بو چرخ من کردند
تا که توادی در دل پس ازین چه پورا	عقل و جان پیش کی که در پروتن کردند

از وسط ایچا

کل اند و دوت صبا می می رسد	وز باغ وصل محسّر کجایی می پدید
----------------------------	--------------------------------

هنگام بک ز جیام شد و سوز	زان نوهار چسب صیای نی رسید
بابا بوم بادیه جرم خوشیم	کر زان سکوذ بوی ذیای نی رسید
من عین زیم کین شی طرب من	زان غنچه کاروان بلای نی رسید
گو شتم که بهر دم بدست کین کنم	هر دم نه جده ریش نیایی نی رسید
کر خیره و اصل بر پستی مرغ	ملک پران بر پی سپرو پایی رسید

از وسط ایچا پیت

کر گیتی نازو اگر از آرزو من بگذرد	هر سر بر بخواهی کین ای با بر بگذرد
کفستی لوس بگذرد من بود پروا	این ستم ای کاشکی هر بار بر بگذرد
صیدم پت شراب شوق بر من بوم	بس که سبب باناهای زار بر بگذرد
درد تر خاکم کین ای که درون کمر بوم	کان فرمان سپرو خوش رفتار بر بگذرد
ای خوش آن دیوانگی پستی و پر ایم	کر بی نظمان آن عیار بر بگذرد

هر کجا بی رستم جان استقبالی
تا که بوی زبان کار برین
عرفت زنده کوی خوش از حیرت
عمر تویی هم درین سینه

جان کمال

از تحف الصغرات

جان که چون تو دشمنی داد و پستد از	دشمن خود را بجزن خویشس باری کند
دل که همان خواند بر جام ملاوتش را	کار درازان غمت را حق کراری بی
کر جانی حدیست این دولت در دست	دیدن از من از روی خاک پراری بی
ایک بندم میداید در عشق بجز در کین	هر هم پی فایده بر زخم کار بی
چرخ میداند که چون من ناتوانی کم زید	زان برین دل زجهای یاد کار بی
یک دل با دان ز پندارم که ماید	زان خواستگار آن چشم خار بی
پادشاه ای مگر ادرجان سلطان	بر کدای بخواهی چو سپرو کامکار بی کند

از عشق کمال است

ای زلف تو دام دل دانا و خرمند	دشوار خند دل که در افتاد در آن بند
بودیم خسرد مند که ز عشق تو بر ما	دیوانگی آورد و نماندیم خسرد مند
ای باد خیمان پران زلف و خنای	بر حال پریشان پریشان شده خند
در از روی یک سخن بماندیم	روزی نشد از دولت آن لعل خند

اصحاب سو پس جاشنی عشق جود آید	لذت نده پشته بی را سگر و بند
بکدار که بیرون جبهه از خشم دل را	کیس پرده نمادند پت کنون قابل
سرگز زود نقش رخت از دل خیزد	زان گونه که بران چکان داغ خدا

از بقیه و نقیه است

شهرنیمان رهان عالمی را جان سپاسد	زهی اسپایشن جانی که از جان سپاسد
مکن منم جویریست از دیدن چشم	اگر پی توشه از بقیه سلطان سپاسد
نظر کن تاج دلالت باشد از نور عالم	که که ناوک زنی بر پسته من جان سپاسد
مرا در پت کاشن پاید چرخیکست	عجب دردی که جان پسته ار چکان
جوس زین دردی درمان تو اتم سپاسد	طیلس آن بود که ز کردن در جان
از ان بد جو که شمه باره و عشم برد چکان	مکن یا درود کشتی کران باران سپاسد
من با زک کجا تاب فرا سپای عشق ارد	چگونه من خانه در ده ویران سپاسد

برایش کجا جاسد پندار جان
 زینت کهر ز شمه در جوان
 دل جانم که با سپید چو اردین
 زین پارم که تا خیزد زین سپاسد

از عشره الکمال است

باز باد اید و بوی گل و ریحان آورد	خنده و باغ مرکز بر چرخ آورد
باز گلکهای نواز در دکن یادم داد	عجبا جگرم زخم جو چکان آورد
فضل نوز که آورد طرب بر حلق	چشم بد دور مرا مو پس باران آورد
هر چه سر باد که بر پسته من کرد	از جگر بوی جانیه سوی پستان آورد
بویی از کم خنده و خویش می یابم باز	زان چه بودم که صبا بوی گلستان آورد
بچه کار اید پی سر و خودم زانکه همار	سوی سراغ بسپی سپر و خزان آورد
شهران رست بجان در کان که چه بها	جای عاشاک ز کوی تو همه جان آورد
بیا یارب که رقت تو پرستان همه	که ترا بر سپردنهای بر تیان آورد
با جان روزنی او بر دل حرم و صدیه	توان خوردن و بر روی تو شومان آورد

از عشره الکمال است

زلف او زان که سخت کرد جانم	انجان زد که می نیز به توانم زد
دل من گفت همان روز که زو جانم	کز پنهان او کال عشره پنهام زد

باز باد بوی

یار سیکان زد و من در پس آن مردم	که زخم بوسه بران دست که چکانم زد
ای اجل ان قدری صبر کن امروز که	لذت گیرم از ان زخم که بر جامم
خان گویند بدین جان چرا می بکنم	زه زنی ادوراه دل ویرانم زد
ز منم از خوشی جنس بوخه خوشم	تر شدی شمع دل آتش بیکر زانم زد
بس بود دست پر دستانی خبر و فلک	و نه کجا چسب تو بر حال پر شامم زد

از نغمه و نغمه ایست

باز بوی گل مراد یوانه کرد	باز از علقم صمب اسپکانه کرد
بازم از پسر تازه سید عتیق	سپس گل ناله پستانه کرد
کل خوش خوب روی برود	میل حیلان را پروانه کرد
جان برده ایمنه با من عا	این کهن ریشی که در دل خانه کرد
ساقیم عمر تقاضای شهر	جوعه می در نه چلونه کرد
خونم بسیار شیاران بسو	بس که عشت آتش دیوانه کرد
بسته شیرین عجب ایستاد	کوه کن خواب این ایستاد کرد
خوزه خیره دست چشم جوان	چون خدا زوری مرغ دین کرد

باز یاد

از ویسط ایچا پست

باز یاد ان شبیم دیوانه کرد	کان پر با من نجاب افشا کرد
شده خواب این دل و ان سلطان	از کجا سترل درین ویرانه کرد
کم مباد مس سچ از جرف را	بچه لزاره دل من شانه کرد
شمع نمان اشت چون پروا	مخ بر یانش هم از بر و اند کرد
جان من آن آشنا گوی تو می	کو مر از جان خود بچانه کرد
من می دانم که چون باشد پری	سکل تو باری مراد یوانه کرد
از دل چیز و حبه بر سی حال کو	قبله را در کار این بشانه کرد

از غمزه الکمال است

دل کم شمت مار با یار ما که گوید	دین درد پسته ما چشم واک گوید
من خرق خون عجب او حس نوا	ابجا که او پست از من این باج که گوید
گویم که جذبه ناما همسر بانی اخو	نهمسربان مار اینعام ما که گوید
ای جان پسته یار است که در عدم	چون تو از ان او بی رو هر کجا گوید

برای پستان خناری جان در آید
از دیدن حالت که حدیث تو
سخن است تراوان کوشش

زیرا که حال سلطان شش کد که گوید
والله دروغ باشد مگر با سنا که گوید
هم تو بگوی جا با کین صفت با که گوید

از وسط ایحیات

جانم فدای قاسمی کافق احیران کند
پوده می گویم بدو خون در سلیمان
من در شرف جان می کنم در از روی
این نیم جانی که عشقش مانده است
گر خور و در رحمت کند من و ضمیر
باری طلب از بهر من ز عشقش
گر خور و از خون زیدت که نبرد من

بما ز خون که در روان ره در میان کند
اسلام کی داند کسی که عازت ایمان
با آنکه شمار آیدش باری ماسان
یک روز بر لب که او خنده
بگذارد خود کام ما هر چه خواهد ان کند
عیسی جان آید که در هر ادرا کند
گر نصدد خود برون سر جوگان سلطان

از وسط ایحیات

یک دل پر گوی تو با دینا بند

یک جان ز پیر آلف تو اراد دینا بند

باز

انفس پس که گزشت شد همه در
روزی که روی است و خوامان نوی
می کشد که تسلیم نهادم سر خود را
کعتی خبرت که گوی از باد برسم
جان می کن و آن سر و وفادار من
ناخزده خراشی ز سر تیرت بهجران
چیز و ز برای دل کم کشته چرنالی

افاق بگردند و شایه شادینا بند
در غم سرب کی صومعه آبادینا بند
در کشتن خن جان ز پس دادینا بند
از خاک طلب کن هر از بادینا بند
کین نزد خن جان پری زادینا بند
سپس کی سر تربت فرمادینا بند
دانی که دل فرست بفرمادینا بند

از بغیته و نقتیبات

این دل که سرش پیش ز پالی توون در
سکندر بریم جان ز سر زلف افکار
در دیت در دم که بود حق بدینا
بادش راه دیده و دل ان زمان که
بستی دلم زلف و می زایش
چیز و جلا ف عشق زدی از بلاسترس

مکه چه باشد از سوی صبر و سکون
دیو پست این که فی به عا و نسون رود
از چشم من که بدل آب خون رود
دل در دد و بدیده عاشق درون رود
چهاره پای پسته به پیر خون رود
زین سپان بر اهل عشق بسی از خون رود

از بقیه و نقیه ایست

یاد من گویند کجا کجا گاهی بگذرد چشم در آتش افشاده ام اگر کند اچی سباجتم بر در پایش آفتاب عسرت و صد بلا بر خوش ناخوش حال با مالان و امه خویش می پرکی حسرت در زیاد و خوش می روی ز راه گرم بود پیله شد روز جم داری بپستان دولت که پوسم می روی در زخاست دل خیره و شاد و غوغ	راضیم کرد در شش از بعد مای بگذرد کر درین ره سپرد و بالاد کلای کر درین ره بگذرد باری بر ای بگذرد دیدن شای که با زین پان سپای بگذرد دای و مردان بران شای که شای و که کرنا که از تو تیر ای بگذرد کین چنین روز پیله بر روی سپای پای او بر پسم که در کوی تو گاهی بگذرد همچون پستی که بر بالای جایی بگذرد
---	---

از وسط ایچایت

ندانم تا زار دل چه امان بردم ای ز رویت چشم مد دور	که دای صحت دیرینه بر باد کجا این دیده با بد بر تو افتاد
--	--

لی انون

من از تو چون پانم محسب باری تغافل کردنت بی فتنه است هر اگر پسران چشم چار جویاد حاستان در دل عسمر ارد اگر من شاد خواهم بی تو دل را و لا وقت جفا فریاد کم کن مکن خیره و حدیث عشق شیرین	باز میرد دلی داری جو بو لا ز پسر مرغ باشد خوا صبا یکه دان لیکه تو بان کج اراد نبی وارم بروا کز من گئی یا بباد اسپیکه یاد و غم غدا که هر کس کام و فاخته پند اگر با خود نداری سبک تو باد
--	--

از حسن الکمال ایست

مهری که بود باستان کویان بود نام که گوشت و نشانم که داد در کاشنی که با پی و کلن بوده ام خوش یاد می کن هر می از بنده پیش از ا دی که کاش دیدم و نایک بکرم اول که دیدت بر سپه روی این زمان	وان پر پیش زمان بزمان کویان بود ان روز کار نام و نشان کویان بود ان حسنان و بوی امان کویان بود کویان مردمان که فلان کویان بود در پیش دیده که ان کویان بود کویان بداشتم دل جهان کویان بود
--	--

صدقه داشت چند مسکین در پیش
چون پیش او رسید زبان گویند

اغسره الکالی است

که می خند برینال بار و خوش آمدی	که می خند برینال بار و خوش آمدی
نفر و مال و دل هم با و از جر پسند	نفر و مال و دل هم با و از جر پسند
نش بکس کی گویم که او پاکست	نش بکس کی گویم که او پاکست
ز اس چشم من ز چشم شتر در کل فرود آمد	ز اس چشم من ز چشم شتر در کل فرود آمد
کسی را گویند دیدن ز نام اردستان	کسی را گویند دیدن ز نام اردستان
بگو با پادشاهان باری سپهر ناکه بگرد	بگو با پادشاهان باری سپهر ناکه بگرد
که زید کاروان زادل اگر شمس از جانب	که زید کاروان زادل اگر شمس از جانب

اغسره الکالی است

دلم ایستید سپهر جان که پر دارد	دلم ایستید سپهر جان که پر دارد
درین مبارک چشم خان زمان که پر دارد	درین مبارک چشم خان زمان که پر دارد
دلم پر خسته من چون بدان که پر دارد	دلم پر خسته من چون بدان که پر دارد
غم کبشت بکار جهان که پر دارد	غم کبشت بکار جهان که پر دارد
من وز یارت حاجت بجانه زده چشم	من وز یارت حاجت بجانه زده چشم
نزار شع حال دیدم پیش نظر	نزار شع حال دیدم پیش نظر

دیدن صفت که تو مشول چمن خوشی	بجاده دل چسبانان که پر دارد
بر اسپهان تو میرم که زید یوار	چو جان دهم من ناتوان که پر دارد
بهری تو رفتن سناخ بود سپت	که پیش تو بیکل وار خوان که پر دارد
رو لقا آرزو دوی پهل چنروار کس	که او زود عسکر عاشقان که پر دارد

ازو سبط ایحیات

شع من اگر کبشت از خانه برون آید	از سر طری صد جان پروانه برون آید
صد جا به تبار که در از سر طری جان	که شکر ده کله بر سپهر پستان برون آید
من بجز طعمان سینه کی کف از سر سو	شسته پشم ناکه دیوانه برون آید
ز یاد که از یاری عسری بجای باشم	چون کاه و فایده سکا برون آید
سر روز پری جویم از بخت محاپر این	خوشه زنی شش ماه از دانه برون آید
که وجه تو از من چنست از خط تو موم	دو که خط تو ناکه پروانه برون آید
در کشتن با من با او چشم دارم	که جان ز من چشم زمره دانه برون آید

اغسره الکالی است

برین

کجا بومی پای پسر و اراده	کر رویت دیدم و اقبال بود
بهر جانب می افتم رستی	کجا این دیده بد بر تو افتاد
بست مشر شد با جان من	بدان کوز که عشق شد هم زاد
تو نازک چون ز افغانم زبخی	که از فریاد کوه آید بفریاد
نصیحت کورت در دین ندانی	که من در بندم و تو مرغ آزاد
مدم چندین چو خاکستر شد این دل	که گر ما خوردگان از خوش بود
بگویش خاک شد چاره پسر	خدای خاک پای آن رسم ما

در عشق الکالی

بر بام اسپان ریشش که ما من براید	خوشید کپت باری کو بر ساراید
چون در خواش از وی باران نازبا	سلاسل خسته خیزد موج بلا بر آید
کفتم که بی براید جام خوش کس	جایی که ماند پی ما کبذار ما بر آید
ابری شود که برش ساره را بسوزد	دودی که سرش از من سوی ما بر آید
شب بر صبح رویت گویم خواجه	حاجات بر تره روزان کی زان عابرا
از پنجره غایت خون ریز ما بگو	سر جاکه تو غم آید شمش و فابراید

در کوی

در کوی تو که جانها ذرات خاک باشند

حسان جان پسر و انجالی براند

بر من که بی تو جهان تیس نام شد	ای شمع جان سپای که روزم بشام شد
تو خوش نیاز خفته که حیرت حلال باد	سپید کنی که خواب بخشج هم شد
سرمه شاد با کل و پسر وی یوستان	سحاره بلبلی که گرفتار دام شد
ناز و کوشش که کتی مردم ای یازد	می ز پدیت که پیش تو سلطان غلام شد
بر اینست لاف رسیدن کوزاد	از که زیر پای دو عالم دو کام شد
دی آن کلاه ز پد که صوفی بفری داد	بر دست سپاتی جو تو ام روز جام شد
خبر و کز دست با همه جوان بو پستی	اینک تبازه بازه عشق تو رام شد

در حسنه الکالی

جنتها را کوی تا ناز که شرم کم کند	ورند بر چشم عالی بر چشمه در کم کند
هم کثافت دل کند و هم سی چون دل	شانه واپی که زلفت را خم اندر کم کند
ترسم از بهشتش می جویم برین جاک	و ای جان ریشی که او را از تکم کم کند

بند بر عاشق بدان ماند که باشد در
دلم که پی یادش براید باز درین
آهی سبب آنان که دل سکنده با
خبر و جان دوستی از پی کار

ناوار از رحمت جانی و دغاش کند
بده بدین غزالی چگونه بیدان مردم
ما غنیمت مردم دل از پوی مانی غم
سایه آن باید که کار سبزه مردم ان کند

اغزله الکمالیت

شاه قیامت که در رخ پیدان پر
غسسه زن ما که سپید سحر
از لبش امروز اگر تو شتر شود
دست بدمان او پست یاروی
در صف عشاق چون لایق می
ست خراب ما حاجت بخت
ست دل چون نمی در خورشید سینه
من پیمان عشق خار میبلان خورد
بر دوزخ از خون نوشت چهره دل

این سر و سر هر که پست در رخ جگر
یوسف ما باز گشت مرده کجمان
بجز جزوه انجمن دست رضوان
بوالهویان فصول سبک بیان
ماتم دل او چست که در غنیمت جان
این جگر خام نوز سوی مگدان برید
پاره در در این بر یک در بان
و عهد وصل لکن پست بر کجمان
و که ز در مانده قصه سلطان

از وسط ایحیات

شاه سپار من نکر پست و خراب
کرده خراب جانها جان من خراب
چشم سیدانش مباد از جزو بر ششم
او یکین ششم من بغم جوایش
تیر شکر که پی خطا بر دل خستین
و در چ حیات باشد ان که غنیمت
دی سول بود پند خواست مرگ کند کون

سر که رخ جو ماه او دید تا بست
عقل و ان که اینک ان خانه خراب
حشتم با و بی رسید پس کشت
پس که نرا خسته زو سینه کجاست
خون بخطای مطبق او راه صواب
روز میان دوزخ و شب بعد از
خبر و خون گرفت پس بر جو

از وسط ایحیات

سر خط چشم شوخت نازی در تو شد
با کف نیز نیم از چشم او کجاست
سپس کرم با دبا از تو که دروی
بفر و خند خلقی جان و جهان رود

جو نیند پیش با بد چون مشر زو شد
همی دریم جانی که یک نظر زو شد
روی تو دل سانه چشم جگر زو شد
اندر جهان کسی جو حسن این زو شد

کتابت شده است
در کتاب
مجلسی
تاریخ
صفحه
۱۳۱۲

جان بهایش باشد شکام پنج	انچه با چچی کو از لب سکر زود
دارنده از خود مدح بر تان خبر	که جوئی نیر ز دوی جو زود

اصطیحات

سکه نخی نیم دروی او چشم می کشد	در کپی بوی وی چنان هم می کشد
من از یک نظر می برم دوا با کین	چون کند سگی که خاری کشد این
من ز حرم جیدی بر چه گزینم چون	وین خود از کشتن تبر که خطه حرم می کشد
چند بوسه که بر تاناکس نماند ران	پیشتر جابر این چشم پر می کشد
می کشد از چشم خوشتر آنک میگوید	خود می بر بند پس از چشم می کشد
ای دخت چه جوئی هم از سرک	کو ز سوخی درد مندا را بر هم می کشد
از کشته خلق را تابی تابی می کشی	در کپی ز تور باشد زلف بر هم می کشد
زلف را جانانده زین گونه چشم می کشد	کو خرازان بسته را از زیر هم می کشد
چرا و کی چشم جزد که تو نپیری ارس	انک او صد چون تو عاشق را یکدم می کشد

از تحفه الصغریات

بیا

دلی کو عاشق یار پت در کار کشد	بزرگه کا نذر دل یار پت ناکشاید
روای بار و تماشا بکند از ارسوی کل	که مارا دیده بر خوست در کار کشد
چه ساعت بود و ده کا ندرخ او سر چشم	که چشمه زان دم بدم زین دیده خوینار
چه طبع دارم این کز اسمان سر کار	که لید بر بزم چنبر در دل من بار
مرا از کار چه کند پت ندان کان کن	بدین دندان که من دارم که زین کار کشد
ایسر بند کپی چشم خون بر من باید	که اگر رکهای جانش بکشد ز ناکشاید
زند بسیار لاف ز راه و تقوی با زین	بمان بهتر که چشم خود در ان زینار
بجسمم عشق که کا فر کتم خلوتی کن	مرا با روی زبان سر که بستن عقده کشاید
دل خود با در و دیوار عالی می کشد چو	که زید که چشم خود با در و دیوار کشاید

اعراضه الکالیات

دی زخم تا چشم رخ چون پمپن بود	وان در می پشکد پر شکم بود
ان خط کاهد از دست یاری	کاه نظر آره مردن سر دوزن بود
ان شادیم بکش که چشمش بود با	وان بر شکمش بگوشه ز من بود
رخ جعد را نمود و مرا کنت تو پسین	زان دوق پت و پنجره کان سخن

الوده خارج بود ز کیش	بزم دیکش در کل در پیرن جوی
کر جان یوسف از عدم این کویا شد	ان تن که دیدش به پیرن جوی بود
کشتن صلاح بود چو پراشدم را	مد پسر برده بویشی ما چون جوی بود
دوش آن زمان گرفت ز شمشیر	چون ماند جان و دل چو شد حال تن چو

ابو سیما یا کما بیت

خویشی که گاه پستی از آن پناجکد	از لطف فدا باره و از رخ ملاجکد
شوید جوی بصری کند خور خنق را	هر قطره که از رخ آن آشناجکد
ای طالع از دعای بد این سوره	مستان دعا کند که خون از دعا جکد
جام لبست که تمش از آسرام	ز جوعه بر باشد اگر که اجد
مردم درین بوی پس که پای نوپرس	زان کوز کباب چشمت زینا جکد
حکم قیامت که دامن بکمر دست	خون سر اهل که ز بند قبا جکد

تو می روی از آن چو زینت
 خرد و دان که تا جوی ای جکد

ارغنده الکمال بیت

فغان که جان من از عاشقی بجایان	ز دست جیم و دل جو پیش رخ فغان
براه دیدم و کفتم رود بخا ز	سویم امد و امد میان جان آمد
نمده بودم و دعوی عشق می کردم	دم نمایند دران دم که ناگهان آمد
بودی ز می که هر جان من گشت امروز	تظاره جان که چون سپهر جاودان آمد
بگردن دران ادم من از کویا	بپای خویش ز کوی تو چون توان آمد
کران نیامده که چشم تو بدل من	دمی در وصل زدم بر دست کران آمد
نمانده بود ز چشم و از که می با گاه	خوش نموی و چو آن زان جهان آمد

الزبیدی و یقینا بیت

با ز کشتار شد دل که درین سینه بود	نمازه شد اندر دل آن ز غم که در سینه بود
دی که می دید روی ز آینه از صورتش	ز راه درون دلم ز غم در آینه بود
مغلب من و صلاح میرود از مزرا	در در تبارج بر در هر چه کینه بود
بست که می شوی پیش در صوفیان	چاک شد از هر طرف که کینه بود

هم ز غنیمت بوجت مهر خوشگوییها
سب که بخندد روی بر دل غنیمت
دولت خیر و کوشش در دل جاس

مهر ترا بس ازین بادل من کند بود
قادر هم نممانند و خاک در سینه بود
کو سر ازون بجز این مغالیه بود

اغش کمال است

ان پست کرد و عینتم دلدار
در دل جو بوجت بکشد خرد و جان
از این سخن عشق رید کسین دل از دو
جانا بدل ملک من اندوه تو بسیار
کفایتی ز غم دیده و دل خون گری
گر چنین فروشی و کوشش بر آن
ان شد که در پی خروپ و دل غنیمت

اسن بر دهن تو کز کوه و بار
در چرخ پسر خاص ملک اعجاب کند
صد پیشه بلا کند و ارار کند
در بکشد و چشم براندک دنیا کند
حسرت خون بدل دیده دین کار
تا در همه بازار خریدار کند
با حکم رضا حید و مستشار کند

اغش کمال است

بسیارین شی یا اولی کی کشم مارا

دربت سگی در شیرین بسم دل را بود

عشر

عشر چسان نسبت کنم با لوف بولور
کفایتی که بر مردم چندین جز برتری
ناز و کرم افشاید از هر چهار زبان
کفایتی که در تنهای تو ای به و جود
حسن شهادت در دست بود زمان
چیز و کرامت است بهدم نمی مرع

بوی دل ای دیون کجا در عشرت پارا بود
خود بجز بر میرد کپی که ز پستین بل را بود
در نزهت پای جی حکم نشی که در سپا بود
کلی که بنم ایند که این سو پس مارا بود
خواجی که در دوازده و پستان شاه شمارا
باشد دل خود را کنه نی روی ز پارا بود

اغش کمال است

هر روزی چون کلفت روزی که این چشم
مرال چشم کو کشت و پست این سبایی
ز که برین از دیوار تو صدمه بکنیم شاد
جز روزی سرد هم بچکان بود و هم یاد هم
چو بنام ز کبودم شد رخ از چهره و جان
کشتی نار که پس نامم کون که غم
در میان چشم و جان زنده مانم می که روی

بم شب تا پسر خار چنگ در پشتم شد
که لعلت دم بدم بر دیده پر کوسرم
غم ان کافند ولی شاد می ان که در سرم شد
که سردم شد خیزد سر کجا خاکشتم
که روزی تاب سبای نشید بر ما
بشرو بر اینی ناس کش کند هم باورم شد
به چشم نامم بود ای روزد یکم لعلت

ط

از وسط ایحیات

در دودخ در اسپتی کان غنیمت عارند	در دصد پرده دل بجز کشتن راز نموند
بلار نو کند ز بیم و طریق نشسته نویار	جواد رسیم کرشمه با طریق ناز نموند
رسینه مار سپین بگذرد و اندر کله	خدیگی بر کان کان ترک تر انداز نموند
بجون گرم دل سوخت با او کربوی	چو خون کر پست هر صد بار دیگر آید
مرا چه وصل است این قدر پس وصل	بچن با یکد که کاواز با او از نموند
چه با چنان غایب که هر شب بر مار هم	خیالش ساخته با این دل بساز نموند
هر گویند جان خواهی بچویند او پش	نه بجز پستی کجنگ با شهباز نموند

از غم کمال است

دل بسته بالای کی شک قبا شد	باز این ز برای دل تکم چه بلا شد
دل خون شده اندر پی آن غم سوز	جایی که از طره بصد حیدر ما شد
نی روز تو آرام در شب آرام ندانم	کان صبر که وقتی بدلم بود کجا شد
با مال شمعان دل که ز غم بود در شمار	خود بین تو که چندین دشت اندر ما شد

فدا

ای که در پیلای سوی من ان نه جان	در چدن دل کش بره ایما دود ما شد
هر وقت سوار او و بنط ان زهر سو	شد جا به قبا جا به جان شیر قبا شد
بر باد سو که رایی خون دل پیرو	هر زره که از کلاه او بهوا شد

از وسط ایحیات

بی گو هر دم شناسنهای سکرین بشد	باز دشنام ببرد که نیاست و این
لفظی که جفا گوید بر نیم کانی حقین	بست بر نیم اگر جایی جفا هم آید
چو جوش لب خنده است او را بدان	که مروی را همه ملک سلطان درین
چه باشد که چو می خمر سمانی بود در می	خدای ان ناپسند تا مگر ایمان درین
قدش خون خورده است در دل من او می در	نهالی کس خورش یا به ضرورت زمین
چو سبک نازنیان کل بود بروی	من از دیده پذیرم هر کجی کان نارین
عجب خنده داشتیم خرم و بر سر نویسن	که چون در بارود هر شط رو درین

از وسط ایحیات

با دم چو خنده سکر پسته کشاید	مردانک برویش نظر بسپس میکشاید
------------------------------	-------------------------------

مردیم برایش کبی از زکسین برچو
انگش کمر پسته خون سمع
کرین بچن باز کیم بخت ازان در
بو شی دوزخ بر من و حلقه زخم زان
از خار بندم کدر چشمم و تو احم
از کبر جگر پست زخم نوروی

بر ما ج شود که تظیر زبانه کشید
در کلید مای کمر پسته کشاید
مرکز شود که بر پسته کشاید
ان بخت ندادم که در پسته کشاید
جز تو در کوی کن کدر پسته کشاید
کرین و چرخ و جگر پسته کشاید

از تحفه الصغری است

چون پنم ایک جت در چشم دیگراید
چون از چید میرم اندم که در دل ای
دل در تو پسته ام من باشد که در
حاشا که پسر تباهم از تو جورانم
چیز و بر پاست جان در دوزخ

کرده بای خودم چشمم در ای
صد جان عشق باران با تو برابر ای
جان می دم که باشد زین قصه دل
از خاکم از عجب دم خار که جای
با عیشش بر دهرت زین جان

از تحفه الصغری است

انان که عقل را بعل شواکتند
بهر جبرالمنند براند المهان
ناوک زمان جبرنج که با ما می روند
یارب جوایم اهل صفار درین سرا
چون خاک بر ز مردم دیدت و
این دم سین ملوک که پدارت اند
کردن که می کشند بزرگان بکبر و
چیز و حیثیت که در دوزخ پایی

باری درین خراب عمارت جوکتند
ایران و بارگاه جنس در آنکند
ست این کان خطاک خد کی خطا
با هم جبرالکتد جو اخر جداکتند
از خاک اهل پیش اگر تو تیاکتند
فردا کند که منزل حفتن کجاکتند
افلاک شان بضربت سیلی تراکتند
انها که پسر ز کبر بر اوج سماکتند

از تحفه الصغری است

ست من باز خرابی چشمم از عمارت
صنعت یوا از شدان لخط که از عمارت
سر طرف پوخته چند ز پاهای
ای پس استاده معا بر که نغیر بر
ای عمارت در پی کشتن با چشمت

راه خلقی ز دوتهمت پسر نماز نهاد
کله که پسر پسر و پسر از آنجا
شمع من پویشش پرواز جبار
پسر بنا که نمی ان چشمم در عمارت
چون خاصیت شمشیر سر انداز

از غنچه الکمال است

شبهای عاصم شمشیر اجل کبریا	گر غنچه و نازک زنی کمان زهر
بشیرین نباتی خاسته کرد در سبزه	نیرین صبر انود کبوان بهره که سکر
هر بار کاید در دم آن غنچه خون	سر سوزی من خاری شود و ز غنچه خون
از پس کس پر ناخاک شده لهما هم اندر کوی	بنود عجب که زان زمین دل او دید و پند
تا بوجت نبود دی روی نیکه در بوز تو	اتش کجا خیزد کپی که دم بجاکر دهد
من گشته یک پنجش او در سخن با کمان	من مرده و روح اللهم دم جا بگرده
کتم که ای خورشید خراجه بر پویا	کها که چهره و باشتن صبح قیامت

از غنچه الکمال است

باز این دم خدنگ بلار نشاز شد	و این ز پدمن روش عاشقانه شد
پند از بخت ماکه تویدی بخواب	وان عیبهای خوش گام تویدی پیان
عفت کی در فراغی عیشم رفتن بود	چون دید میکی دل من بر کوازه شد
مرغی کن ایچان بقصص بود بهمان	بند قصص گشت و پوی اشیار شد

کلیله

این سپهر که صوفیانه کلاش کران
صوفی که داغ می بهر ارباب دیده
از پیر تحفه خود دل چاکم چاکم
که کاش می زد سخن و که طوطی زده
خسرو ز پس غبار چند خاک بخیزد

بهر تبارن بسویش خار خازند
شاید بدید و غرق شراب میخازند
شیخ رقیب بر پرانم بجا ازند
چکین کبی که بسته بند زمانه شد
زان خاک در که لازم آن استارند

از غنچه الکمال است

مرا اما آشنایی با بیان دل با باشد	مخالفت این که جانم چه بشناسد
اگر بر خار و نقد بر نقد این غلط گویم	که پیش صد خطا در نفس خوابان
بر آن چشم که دم من کی زین پوی جان من	پس از درون من کن یک خطه کمان
خواه مرده پس خود را ولی من آن هم تم	ز جان خویش در رنم که مملوت جرابان
به پداری ز بیم بکناید دست این	حکمت بکار هم از یک ترازو بر پان
صبا کی بوبیت او تا زید چاره پسینی	که او از اندکی زمین کوزه بر باد هوا باشد
ز جهرش پس که در خون کم شود دل خیزد	که مرثب او کجا و من کجا و دل کجا باشد
که فاری من در کسبوی خوابان کپی	که در دام ملامی سچو چهره و تبلا باشد

از عسر اکمال است

دل که با خونان بدخواستنی می کند	شیره با خار و دور از مایه می کند
زایمی که رو پشم که در دو چ باز آید	پست نامان ضرورت بار پیستی
پستان دو دم که بش در کوی جویم دید	کیست ایر کند پستی کدی ای می
بجگان داند که خانی پروا است را	پشتخ از سوره ش خود رو سیاهی
چون طبع دارند شاقان و فزاز کیوان	حسن هم با کیوان چون پی و فای
شعله مشرق که شخ از وخت میدانی لر	بردل هم صبحان در آن جدایی می
من که باروی توام کار است چون پنجم	سوی جو شیدی که هر سو خود مایه می
کره چرخه از حیات خویش بر آمد	از حر با خونان بدخواستنی می کند

از عسر اکمال است

صبا پیچی دان آشنایی می ارد	شدم خواب ندانم جانی ارد
خوش باد و لیس کن چو بود چون	از ان سپارده دور مانی ارد
بگشت کندن جانم چو مردن	جبل کوه کتم چون ندانی ارد

بشاید

همی بر دلفک یار هم سر ارد	چو فایده جو جواب د عالی ارد
کر کش خدی با من از ان جا	بمی دند از زمین و صبر با می ارد
بگشت کوی تو از کس که نیده فرجه	جنان شدت که خود را با می می ارد
سزا خوش دلی ارد می فلک خیزد	ولی چه جاده که آن مرزانی ارد

از بقیه و نقیه است

سر که که مرغ از پسر شاخ نوازند	ایدیل کسی وره جان ما زند
ز یاد از ان دلی که بفر باید سر پشی	ناش بند از ان سر از تو ما زند
ای فاخته ز نال از ان کس جان	کز کل امید پست که بوی و فارند
او در خرام و دیده بر آهمن چون کوه	کر از طفل یک شش شانه ما زند
چو است ای از حکم می دهد پست	بکن تیر که رفت ندانم کجا زند
بسیار ماند مایه جان من ای	ان در در آن جوان که ره آشنارند
چند روز رنگ غیر جان می رسد	خسیر دقایقی تو کجا بر کدازند

از بقیه و نقیه است

شب دل شدگان دیده بهار نه بندند خون کن زدل خویش ندیم بوچه زانما انها که حق صحبت معشوق نشن سپند من عاشق و مستم زده ز هم نمائید برین که در تو به پیشد غمی نیست پی سچ کشیدگی دل عاشقی بود را دل چشم و سر که بیکستان زده ام انها برای باکره در محفل باری چیز و نمک نیست عشق تو بخود زانک	زیرا که بچون چشم کهر بار نه بندند یکین تمت پیوده بران بار نه بندند ناگردد و حضور شسته ما ز ما نه بندند کار بر ششم طنز و بطور ما نه بندند با یکدیگر برویم در حسنا نه بندند خوبان که زلف بهنجا نه بندند دل کان بوی پسند بیکزار نه بندند دانی تو که در قاضی این بار نه بندند شایی و بغیرتک تو مردار نه بندند
از و سطا ایحیا پیت	
ما خواجهیم از چشم ما کاشتا بیرون کفتی اول که در جانت کیم و در خطا خاک تو چشم شد بکویت خاک هرگز از بریشان کادی زلفت کیم یاد بر	وین چشم او از دل بر خون ما بیرون کیت کوی کجا کیت این جان را بر ار سپر کوی تو که خاک را بیرون بر دل جدا و جان جدا و تن جدا بیرون بر

مردم از چشمش کی رخشنه جان بیرون در سواش کیم بندم می دهر کیمند نوشن با دست از ابا که کوسکام کوس می کند بیرون می گویدم زین از برون	نی کسی جانم این دام بیک بیرون بر مرد باشد که سر خویش این سوا بیرون دعوی ز بهار سپهر صد بار سپهر خسرو این کین لطیفه سپهر کجا بیرون
از و سطا ایحیا پیت	
کفتی تیر مرشد از من چید خوشید من خیال تو از من کیم نیست اوزی جبارت بکویت که مر بر پی مر که بچو چسپن سلا شدی در گردن من ان همه خونها کیم نیست دی چشم کرم که و پسی دیده خاک	گو شو انان هر که شود خون مر شد ماتد پایه که ز مردم جدا شد صد جان پاک محرم باد صبا شد ان کیت کوی بدید ترا سلا شد خون دیزه که کیم سچ خد کس خطا شد پی کیم کیم چشم من زیر پا شد
<p>سر دم بان خون جگر شای پی کان شنای خون نم نشا چشم وصال نشا سکه خد که جگر خد را نشا</p>	

از تحفه الصغایر

کدام دل که عسره زنی بکار شد	یکدام پس که ترا دید و پیوار شد
حرام باد آن خاک که تو بر سر چشم	گردد سجده این چشم خاکسار
پس حست نام من یک را بختی	دلت که سوخته زمین ناله های راز
نظاره می کنم از دور و می خورم حکری	که جز بدان بیم این نعل خوش کوار شد
جهان بر آن کلک سپرد و نام از من	چاپ من بجان که پایا بهار شد
خوساگر شد که از نا خویش مردن	بدید و بر سخنان کشت و شرمسار شد
عزب نیست اگر خام بورد خرد	از آنک بر حست ذریں کار و بخت کار

از تحفه الصغایر

کسی که بوی تراش در دماغ می آید	ز زنده گانی خویشش فراغ می آید
سدم زلف تو در بوی ای سبکی	که این خیال که اشش در دماغ می آید
بقطره بوز دل من می جلد از چشم	چو شعله شعله کل که بر انخی می آید
خمر ز رخ بگر میدد میسوی بسک	ز خون دیده که بر جلد دماغی می آید

ب

ز حبه سوزش مرغان بوستان چاروم	که ناری که گمشد سارخی آفتد
من او فاده تباکل پسندیش در	بیت بخت که خرد و ملاغی آفتد

از تحفه الصغایر

ما می که بسوی خود صد لکنان دارد	از شوخی در خنایی کی پوی کسان پند
بشیت غم یعقوب از دیدن پسران	گر خیمت آیند در این میدان پند
کوید که بچو اتم من می برم ازین باری	انگشتن خود خوابی او خواب کی پند
ما زنده بر اینودان شاه جوانان کو	زیر علم کیو صد علم جان پند
عدر شش بچکان خوام کند دلش آید	از خون در چشم من هر چاکر نشان پند
از جوی رود هر پس چشم من خون دل	کان که دل خوش دارد در آب روان
با آنک سوپر دارد سخنان مردم ش	بگذار که بجاره یک خند جهان پند
که یار جان خواهی زیاد که این خرد	شد سپر و کون خود را کی با جوان پند

از تحفه الصغایر

از آنک من پادشاه سرخ کل نزدیک	زان بوی رویت آید میرد کسی کو تو
-------------------------------	---------------------------------

جای که از لب تو بادان بویا
 در خون تو پشورای دیدن خوش است
 چون بردت نهادم کردی بروم
 چشمم که در غمی از لب خون
 جانم فدایش خون او خود را چشم سازد
 زین غم که در جیبی خیره رسیده

دل غمچه غمچه خیزد جان خوشه خوشه تو
 چشم امید کن کو بوی وصل بوی
 خون می خورم زگریر که در آرزوی
 خود بست خون خود را پی امکن گای
 با جلد در حکایت با من سخن گوید
 شاید که جزش او شمره موی او بگوید

از بقیه و نقیه اپت

خطاب طلعت تو تا ز زمین کودتم
 بزیر هر غم موی تو بجز شستن خلق
 از آنکی که برده خط تو که در عهد
 بر کفر فرشته شود بستان پیش جو
 بنا تو ای چشم تو که تر با سینه
 ز خاک بھر کجاست هر کجا بدست
 ز من بوال کن که بر سینه آمد موی

بستار کان همه بر ما سرف ازین
 مراد نماند خود در آن شب یکی که
 لبایک که از و جامه کا عذین که در
 از آن لپی که زمشد در اکین که در
 خوشم که طره و در لنت مرا کین که در
 کسان ز دانه دل تخم در زمین که در
 ز جهات که تاراج فصل درین که در

ز تده طفت که خیزد و جرد اندی هوش
 مرا افتاد و تدیر چون کم جینس که در

از بقیه و نقیه اپت

در آن دلی که بت از شعله چید
 ز کور عاشق حاجت روا شود همه
 جان ز دیدن آن چشم نابوان
 ز خراجهت که پیشش رواند آه
 پاد او جسد جان غم مردم
 نماند ز لب بغم بار خیره وار خون

زین رخ دو شینیش در جهان بخت
 مگر کی که مامت کرد و چت
 بمرد خلق که کس برده طیب نشد
 که شاه مجسم از زور و نفیست نشد
 که چسبک بدش یاد این عرس نشد
 از آن جرت که غلیو از عهد نشد

از بقیه و نقیه اپت

خوبان کان بر که ز اولاد او مند
 زان اکین جبار کنی ای مکتوب
 خواند روح و همدمش در مجنون و پس
 ای پسیل راحت و ای حتمه جیا

جاستد یا فرشته و یا روح اعظم اند
 هر خان عرشین چون کس شد بر کمند
 کایشان از خون پرده اسپر خیزند
 بر تشنگان بوخته لطفی که در میند

انظر

بر شب نم ز دست خیال تو در گریز
لهمان روی خویش کن از لطف تو
شاندند احوال خلقی برین عشق
خسرو که ز بهر دست نصیحت جوی گشته

چون بوم و شیره که ز تو رسید میرند
آن تو مرا که پیش تو همان گشته
آن نشنا که در دست از نعل او میند
با پیش در تن مرد چه جوی گشته

از بقیه و نقیحه است

بملک فدا تا عشق علم شه
و شسته که خواه من پوششی
مرا طوفان آتش گشته بخش
سین گیدم که با بدیم عسری
نمی دیدی من از نکت و دیده
کپی بد روزی سپس و شایید

ز جاها عارض او را حشم شد
چو خطش دیدم فوج القلم شد
چو عالم دید اندک بایرم شد
که شاری که عسرا و دودم شد
مخ از قدر تو یک ذره کم شد
که او در ماده و شجای عم شد

از بقیه و نقیحه است

شب رسید آتش گو عسری بیان بود

شعله بر زمره در دل آتش پار بود

پیش آن محراب ابرو جان طغی از دعا
من تا غم زار زارم این چنین محترمت
صوفی نادبی بی دید و پرستدین جا
تا جان بود لک عاشق بود جان ابرین
گدا بر نوک پستان بس سخته که خطرت

بجای آنکه گدا در چرخ او بند بود
با کاسی ده که شای را چشم و گد بود
الضم شد و در سر پوشش که در بسته بود
خار و ایم در دغان اشتران لوز بند بود
سپهرت غوی که خمر و ادر و ن سینه بود

از بقیه و نقیحه است

عاشقان زاب چکر شربت مقصود گند
و وصل جویان که دم از عشق برانند
با کس در خیال بجز از آن سنیان
ناله پریشان پست پرور ماتم
نت پی یوسف خود در چشمتان
جز زبان و اردت اول بدکان تو
چون پیش را که بوزند بگوشت عم
حق من از تو نکاست غنیمت دوم

ای خوش آن که یو که که درو کوی بود گند
چون که ایان که دعای سحرش آلود گند
کز پی خلد برین طاعت معبود گند
پی حاربت بود از جلق مقصود گند
بیلگا که بچین نغمه دادود گند
زان زبان کار در جشمت تطوی
غم از اوست که پیش در تو دود گند
که ز کزید چی سپر و تهنه با بود گند

لنگان

عاشق بحسرت بان جان و جهان کند
پس بماند آنکس خیر و دیده را رکن کند

از وسط ایچا پست

کند زلفت که عشاق را بکوی تو آرد	ز بوندگی چشمش نه جوی تو آرد
مران که شمشیر نماندی که بر پیش تو	و ایک کشتن مردم برای جوی تو آرد
مرا که جوهر چشم از من یک بوی تو آرد	مران نسیم که بویی ز موی من تو آرد
ز یاد چینه شوم چون بگرد زلف تو آرد	ولی پیرم چون بوی چینی تو آرد
شدم براه تو خاک و دین چشم که نشاید	صبا بخاک چشم او دین سویی تو آرد
بجا که ز کیم که تو هر طرف که گزیم	خیال با زمر او کشتن بکوی تو آرد
که پستم ز تو غمناپی و با کوی تو آرد	حکونده و پست چنین با جراب روی تو آرد
صفت جاکون کند خیزد دست که ننگ را	جمال تو بر باید مکتب و کوی تو آرد

از وسط ایچا پست

بگریستن چون بوی دل همه شکر کرد	تغالی که کونده خواش بر اندر چشم رک کرد
که گوید حال من میشت بجا با او ز	ز کشته شد که ای شمشیر جادی که در کرد

سزاران جان باید مرد در پیش	عقل جان ما جان را ببرد
سب محفل نشین زان ره که	رمی خواهد پایا باز ابدرد
خوش آن ساعت که خواهم کسین	دی ان لهایی خندان ابدرد
چو زرد انم کشان در ز کوسر	چو کاه خنده دندار ابدرد
کرم ناوک زنده خواهد دل من	که از پس شوق بجا ابدرد
عینش ز دید عقلم را که دیده	که در آید کله باز ابدرد
بشرم مردم آن تا چند شتم	بیده استک علف از ابدرد
نخبد کس شب از افغان سپرد	اگر بورد دل ایضا ابدرد

از وسط ایچا پست

از بنا کوشت بلای خط و پر بر کنی	حسن و جزو عاشق بچاره اتر می کنی
پس و که بلای خود در سپردن با دان	ان مگر کشتن با دست خاک بر سر می کنی
چند کوی پست ایم و که چون بوی	سپر بجاد بکله احزان ما در می کنی
چند کوی میدای مسلمان که حال خوب کو	من سینه کویم ولی از من که باور می کنی
شخصش من کاسکار ای تو آرد و در	بار قیام خوش سارست بجز حرمی کنی

عاشق

از بقیه و نقیه اسپت

تی مانند تو هوش نباشد	و که باشد تو پر کشش نباشد
تویی طر فیه پاری زانگوش	نود برابر و برابر کشش نباشد
ز اسم تر پستان هم مر اس	اگر تر بود تر کشش نباشد
نوشتم که بر کشی دارم او چه	کسی در کشش خود خوش نباشد
توانم ز پسش کردن چسبند	از ان جثمان کافور سن

از بقیه و نقیه اسپت

سودای دیدن تو ز بدن می رود	عشق رحمت بخور که بدین رود
اندوه تو که زو حکرم پاره پاره	از آب چشم جگر در بدن رود
می ای و می می تم آرد و چون کنم	بپس زار مانده جان بدین رود
اروی جگر که سودن رخ ار جان دانه	چسپت خانه خیر خردین بدین رود
بیداریم کبکیت و جای ساربان	کین سوزم از فشار شش بدین رود
می پیشش رود ز نیم سیر چون کنم	چون تشنگی آب بدین رود

طیلم طبعی

اگر نزم بر وصل آخر نکاهی سوی سویی
 خیالت کرد اب افند کند اب جفا
 زجر دو سپی باو خیال تو یسین باشد
 سپیه زوری چون کی روشنی کند
 کل رویت ترا دم کرد این که از این
 پرت کردید و چیز و بر سر تو بر کمر داشت
 نظر بر بدی در آن تا معانی با نظر کرد
 بدان که ز که هم در وی خیال جا بود کرد
 در ان روزی که ما را عاشب عم در کرد
 بشم تا یک و از دود طم تا یکم کرد
 اگر اسپ بوی کل امید ز روز کرد
 بین جلالت مگر با عاشق است پر کمر

از عین الکمال اسپت

ای اهل دل نخت ز دل ترک جان کند	و آنکه طغان در رخ ان دستان کند
سویش می کند یازی نظر حطاب	مانا بران شدند که بازی جان کند
از پر بر دو سپید جوشید ای دو چشم	از خاک پاشش دامن عمت کران کند
بیکر که خاک بپوشش می کنم سوکس	ای خلق خاک تو ایم اندر دنان کند
تا کشتی مرا دمن اندر جسم رود	بروی ز پرده دل من بد بان کند
ای دوزخ شسته قصه من شد و بال من	مخبر هم چون من این اسپان کند
خسره ز جان دل خردی شد برای دو	میشینش بد اخ غلامی نشان کند

خبر و توفان زید بخوارست
کیس از رو بکوبه خسرین رود

از بقیه و نقیه است

ای دوستان که اگر از آن رفته ناله کنید بوی وی و تا بدو رسیم بر خاک من رسید پس از من که ای طالبان وصل ز ما دور گزینان ای تا پان شش می دیدنش بود جانگی پس است که میرید بجز او حسرت که پوخت دل او دلش مگره شدم برید و بر آتش در آنگند خاکستر مکنید و بر آن خط پراکنند کار نامه بوی وی بود از رخ برکنند ما جاک کسینه ایم و تا جاک دایند دام که ز ایت اگر تو بر سکنند گوی زاید ز من چه صد جان کنند وان دل که پوخت نبود اش
--

از عسره الکمال است

جتم نشون که تو جود اید پیون د خونابه بخورم ز دل و کوی بی کتم عشم در دل و جگر خورم از بی بر این دانا ز نام عقل بی پست چون د اری شراب که هر هر کین درون هر که نهال را بدل آب خون

بسته

پست نشاد عیش جاک کردد کفستی برون مده غم خود چون اعلای جور می گیت بر خود ای حسرت ز بهر آنک خود ز نسک بدر	دور فلک بجز ما چه بکاسن کون چون رنگ رخ کوی حال درون شیشه فروش پیک به نواز خود را میان حلقه طلعان درون
--	--

از عسره الکمال است

جان فدای سپهرانی که گمور و باشند خود ز خو بان بری جحش همان کار غنج پان بجز عدای همه رو سینه جگند اموی میکن که نیک جان بر درت بر که بنا که بره عشاق بود سر که نند خط میکنت دلش خون کرد صفت ز پس جادوی تو کردن تا	راحت جاپست جفاشان جو جفا که چشم کاره و مردم کش و بدخوا کل صفت بجز چهار استم سرتن شهر واران حید بنار ه امو باشند عسرتن خود تکیانی که در آن رنگشان آن بود اما نیک بدان بود شاعران که جو چشمه و همه جادو با
---	--

از بقیه و نقیه است

دوش ما بودم و آن در روی و شصت در آستان عشق که ابروی او تو آمد او گشاده روی و من بوزان وی جدید بهر سحر پیشش می شدم ز خاک پای سگر ز درازا که در روی من پوشیده بر لبش بود استاده من که چنان بخت	روحی او که داشت لطیف ز لعل اندام قصه بود پند بود بر پر حجاب کسین جانم هم حرمه پیش آن تنها بود دیدم راه ادم میم که در جرق است پرنجی رویم که در پیشش ز غم آن بود ایک روح الله کان می بر دهن نصا
---	--

از عشق احوال است

کاریت در برم که پیمان نمی شود می کن بنام ز خنده که دیوار تر سوخ رخساری میای خوش لب پیت ایکس گشت عاشق و بی دل ز دید جانم فدای ز کس تو خاصه بجز در ابعثت جمله مات کهم چون خبر که پست سوخته و خام بوز عشق	در دینت دردم که بدرمان نمی شود دیوانگی ما جو پایان نیلے شود جان کند غم ز دیدت ایسان نمی شود کوی ز عاشقت که چنان نمی شود خون می کند نزار و پشیمان نمی شود این کار قدیم پیمان نمی شود اتش ز نس جو بخت و بریان نمی شود
--	---

از تحفه الصغر است

پرویی جو قامت تو در بوستان همه سو که مکذبی تو باشند زبان جون خان و مان بنامه در آرنک غم مت که رود جان در دیدن تو با حسرت نیم عسره جان فرسود کسیا خیت از من کان پایش من عشق بجز ستد از من عقل نیوان جون مرد پست حسره باری پیش تاب	ز زانو پستانها سر و روان نباشند در تحفه پس بدام کشش این زبان کرم خ میندان رو در آستینان مشغول باز میان مشغول جان نباشند بخت مقامه از انخ کران نباشند همه من ترا بگویم که جای آن نباشند بر دایح در د خاز بر پاکستان و انی که در زمانه کس جاودان نباشند
---	--

از وسط احوال است

یارب ان بالا که از اب حیوان شیره جانهای شیرین بر کشیدیدار عیش نیم با خیال لعل جان اوست	یا مگر جان کسان بگذاختند ان ر کشند ان تن شیرین از آن شیر نیس جان ر کشند شربت ز سری که در وی احوال
--	---

تا که از راه یک راست نوسا کرد	آب روی خویش را پس از خوابان
بجو چشم ناسپهان تو پی رحمت ز	کافران چمن که خونهای سپهان
از کجایه کیوان یارب مرا کی شتر	که چرب آن مردم گشای خونهاوان
عاقبت بر روی روزاورد زازنی دلان	که چه کرد بدست تاریک سپهان
شعله می خیزد در کور شکرهای تون	پس کز زیر خاک بادهای پوران
خبر را مگری که جز خاشاک بنامی	حشمتی عاشقان مر جاک باران

از وسط احوال است

ان چشم تو که ز پست ز تو جان شکار	دل من در جهان ز دل من بکار
سپس تو جان شام و باور ندایم	مردم ندیده ام ز تو نا اسپوار
در عشق بندگوار بود طعن دشمنان	حقا که نپدید است از آن بدگوار
میگوید شیخ از آن لب میرین کرد	ز آب حیات بردل و جان پاروار
گفته ام که موشا روی دل زگار	عقلم بکوش گشت ز من موشا رتر
بر بی که چون چنت دلت سوار	که با ورم کنی قدری پتقار
هم خد بران برادر که حر و بگویدت	کاخر چنت چشم من پوکوار

مجان

از وسط احوال است

خیاں رویی در چشم دور می دار	چشم خسته در غم می دار
سینه کن باد غمناست ریا دار	حسرت غمناست پی نوری دار
شیکه کا حال من نپندد پند	که بر خود عقل را دستوری دار
من از جان شنوم نپند لوای و	ولیکن عاشق معذور می دار
نگار را چون غلام تست چرخ و	بچشم خیرش مطور می دار

از بقیه و نقیصه است

خوش بود باده گل بوی در ایام	خاچه در پای کلمات اندام
عاشق دار بجای پست نهانی بس	لیکن از شرم نیار در زبان نام
بر چمن بود بی وام بهار از او سیم	عجب بکشد که تا بد و ام بهار
بعد ازین سنی در پاید امر سپرد	مجیسی کرده جوانان می اسام
سویار او پست بنزد همه اهل سنی	که بسی که ز اندر پتقار و شام
بنیست شماری دوست اگر یا شدا	روی ز پناوی روشن و ایام

از پی خوردن می با نچنان پیرو باد می اود ازان رو تو بنجام بهار

از بقیه و نقیه پت

می نیارده چشم من بر استان او کلد باد مردم تا دفتر تو زور عسرسش کز ناوک همش گذشت از جان و دوری سرگذشتی باز کوی از من ایچار چون رود جان شهیدان بر ملک جان عشق بیس نازش بلای لکن او پر جان من از صبری پر بی ل ما و پرکا سرشتی کا مژده دل حسره و گشت	دولت دیتی که دارد بر میان او کلد بلبل محروم را در بوستان او کلد این قدر از دل با هم سرمان او کلد ای جبار آمدت روزی جان او کلد کشته اویم مباد از استان او کلد جان او خوشش کین مباد در حال او کلد زانک این معنی ندارد در کمال او کلد که که کوشیه ناوی بر آب چکان
---	---

از بقیه و نقیه پت

در عشق باز خود را بد نام کردم او پی پس بجز خاک کشتش جان بر درش دم	یارب فریاد میاورد این می که خوردم از جای ای کلب یاران رو بند کردم
--	--

حکوه جا

مهره جدا جدا شد در بند چرخ ما را خو اسم شد ایشان سومی با یدم ار نظر بنوک زخمه بکاف سینه رفت انک بود چرخ و سکر ز شا پدو	عشق و بلا ازین پس بازند هر دم اگر ای که ریگ سپنج که دان رخسارم بخشش ریش کند کن تاره در دم که ای دل گواه باشی کا ترا کردم
---	---

از بقیه و نقیه پت

یارب ان رو پت یا کلبرک خندان ای خوش آن ساعت که چمن روح ویرم تا تو ای سر هر جسمان در چمن مکتب کیز مان از دل فریادی محراب در نظر با صورت جان که نیاید کوه حلق کل شند من روی تو ز یاد سرا در دندان تو زان بزم که دل نخواهم	خندان بالاپت با سر ز چمان باد خوش در کوف و کلزار خندان می نیاید پس میل را گلستان که به با نده تا بروزم ماه تابان در تو نیم کا یدم حسیری بر ازان یک نظر در دست از صد پارسا ورن در در یا نیاید بدل سلطان
---	--

از وسط ایجا پت

در پسته دارم گو خشم دانه مکر باران
 چاره اوست شد آخر کرم که در تو
 که بر جون تو کجده عسری بیده
 از دیده زب پاي تو صده فشانم لعل
 که بر دم خون شد ز تو بی از تو بی شتم
 با آنک زارم بی کسی و سواری نماید
 در بویزه دارم خنده زان لعل دان پر
 ناله که خنرو می کند در از روی روی تو

شاید که نپسندد دشمن بر جان من باران
 که باز گویی ای صبی با در خدایتان
 هم پهل باشد جان من پاره این کاران
 روی مکتبی ای که است از تعبیران
 بودت ما را دیدنی زین چشم خون باران
 اکنون ملاستی کند بر ما پست شاران
 هر هم بکن بهر خدای جان بجان
 کم ناله اند فضل کل میل

از و سبط اخیانت

منم بخانه تن انچه و جان بجای دگر
 یوسفان روم از غم و بی چه بودت
 جهان زیر و زبر پس که شس قی تو
 جو جان دهم زود دل ز کوی سار
 نشان سببی تو بر پسته دهن بر شس

بدل تو شسته و سخن در زبان بجای دگر
 دلم بجای دگر بوستان بجای دگر
 زینست جای دگر ایچان بجای دگر
 بچکان گوی تو مرا سپستان بجای دگر
 تو جای دگر و گویم نشان بجای دگر

بلا

ملوک که یار که کن کم اگر بنیم
 کیو جگوز تو گوت زنده چسپورا

لطافتی که تو داری همان بجای دگر
 که او بجای دگر ماند و جان بجای دگر

از و سبط اخیانت

ای بلسدن از تو دل سوشش کی بر می
 حور دل غم ز دل بود جبه خلق غم
 جنگ روانی و رست برسان سبها
 شاهستانی زبان بنده تو ز بنده کی
 چرخ چسته و از تو پرده دل دریده

ای خرابی از تو جان باده که خنوری نمود
 که غرض اپست از کسان دل که بجای دگر
 دانه ز دل بود ولی دور که می پری سپهر
 عاشقیه ده بغر نشان بنده که بجای دگر
 باری از آن دیکران پرده که می در می

از کتف الصغیر اپست

ماه ندیدی ارد لا یا رجه ماه من مکر
 دفع کم زگریر من شعد ز تو دی بنا
 این طرف زبان دیدگان تو ام بجان
 چند چه پسته تو لار ز خون بی دلان

در رخ او نظاره کن صرخه آلت من کن
 سوخت جان و دل سپی ز آتش تو آبت
 حکم از آن طرف زنده شو می ماند
 گو که کبی بشکران شخص کار من کن

کشتم بدین که زکت نظری بچی
صحنه فی حکومت دلم و امنی از دو دیده
چسپ و عاشقان خند و دود دلم کردار

بپر پست خواستم عذر نگاه من کند
پاره مقنع صحنه ترک کلاه من کند
گردش پست بر پریم جبر سیاه من کند

از عسره الکمال است

رست از یاد دگر کرد و در آستانه کرد
در عت جان ز غم رفت و خیال تو
دل اسپوده دگر زلف پریشان کرد
اهل شوت که خوه ایلی بود سوخته
ای دل سپار را که گسستی خوابم
بکاف نشود عشق جواز جان سپرد
کشت در عشق دروغ آنک که گسستی

میت یک فتنه لب ز کس کند
عاقبت خویش دگر باشد و پیکان زد
شهر آباد دگر باشد ویران زد
کرم شب تاب دگر باشد و پروا
بجز خواب با جلم کوی تو ایشا زد
سپهش باد دگر باشد و دیوان زد
که چسپه و بنود عاقل و وزیران زد

از عسره الکمال است

جولان تو سپهش من هر سو بخار دیکر

شکر ال و کله کن هر سو پو شکار دیکر

دلهاسکار کیر و جهانها اسپر سازد
بخشم زلف ایمان هم ناید اسپه تو ارم
کرست کار عیسی جانی نموده و اول
از کار او برین جان یک شاد کار دارم
سر د لب تو جاناناز یک میند لیکن
تا باد راست که که با طره تو یاری
پکار دل بمن ده بکنند یونوم چمن
از دیت خوب رویان دیوانه

سر کن ندیده ام من زین پستان تو ارم
وان چشم کارش من با استوار دیکر
لیکن لب و دماش از بند کار دیکر
وز داغ چشم در دل صد یاد کار
سر ز کس تو دار و خواب و خوار
از سر شکیخ زلفت دارم غبار دیکر
در سگرم بخان در عسمر بار دیکر
شفا ده او که خون او چندین سردار دیکر

از تحفه الصغری است

سپه مانان که قنارم که قنار
نظر در کیوان خندان نامدم
جو خورم قدم قطره در روی خواب
کمند کیسو افند پست و کرده
کسپس راندم طاق ارج

وزین دل جان انکارم که قنار
کرشد ناکه دل زارم که قنار
بدین محنت پز او ارم که قنار
یکی خون ریز عسنا روم که قنار
زبوی او یک نامدم که قنار

دلهاسکار

ششم راحل کی داند جو سر کز	بروز من نشیدم کز شاد
برفت از دیده چشمه که با د	باب چشم پیدارم کز شاد

از تحفة الصغریات

جانی ندانم چو بسین زانند کالی ای ک	کز خوب رویان جهان با کس نمایی
جان می برد کتا تو دل می برد رضا تو	چراغ اندکا تو تا بر جوی سانی ای پر
ز این کله بالایی سپر جیدی زور کم	رد می روی و ز جید تر دل می قشایی
گر سبج روی چون پهن زانند بی می	چون من بروی خویشم چو این بایی
به جو تو مردا گلنی کردم دل جان و	کز جو تو قدر چون نمی مرکز ندانی ای
از من کردل بر کینی مردم کم دورا	منیدان که رسم جان و شی هم زندکا
چون پست جبر از روی تو سر ساجی	چون پاک دوم در کوی تو که چو جوانی
از ده جانی را مکشنی فی خان و	سیکن جانی را مکشش اخ جانی ای پر
خبر و درین چاری دارد پسر او	در کار او چکا کی ناهر بانی ای پر

از تحفة الصغریات

پایان

پا جانار ضای من نکند از	دی حق و فای من نکند از
بمد برد یکدان چشم من عم	از لیل چتری برای من کمد

بت ناکفته بوسیدم خطا	مکش و من یک خطای کن
صیوری باغش می کوبت در دل	کر من زشم تو جانی من نکند از
به بوسی خیانت	کر این محبت کرد ای من کمد
مراعتش بلا شد و کله مرا	خدا یا از بلای من نکند از
مرو ز پان بکوی دوست	تو کل کن ادای من نکند از

از عین الکمالیات

پوار جا کبک من پیش چشم من مکند	مرا کبک شتی دوزن سو بکر و فن مکند
و چشم زخم کس اندیش کن برای	بدین صفت که تو پی پیشم دوزن
پهانی طنبند اهل دل که جان بدهند	ببوشش روی و کز نه در این مکند
پریم بچاک در تو پست بر شکسته مرو	مناز می کنم احوال پیش من مکند
عبارت پست دلم را ز جید تو بسیار	کشان روی زمین جید تو نرسن
دل از زلف کز بر لبش کن ایها	ولیک تا بتوانی از ان دس مکند

خسین کجی ای شهد از گل و
و ز پیر و ازان زلف پر شکن مگذ

ارغنه الکال است

ای دلب ز زبان دود دیده بر کیه	اندیشه ز عالم در کیه
تا بخش غم ترا درین راه	پیر بر کف کلام بر کیه
شور و شر چو دست بخا	با خود شود ترک شور و شر کیه
نی نی غلظم که اندرین راه	دینار با جدمای تر کیه
کردد پریت پریت از عشق	با درد بسیار ترک پسر کیه
بشینه و شراب دختر از	با خوش سران لب شک کیه
درد عقل رمت ز ند جو پسر	ترک من پست چرخ کیه

ارغنه الکال است

امروز که از باران شد پسته ز غبار	سپیم و ز کل جمله که ابر بجم از
احوال دو چشم من در کیه یکی بنگ	چون خازد پیر و چون اچا و اچا
صد جان نیکی باید تا کتم از راه	ای دوست شخص کن شکست زمین یا

در سینه چشمه آمدن کردی بویین	خود سینه نخواهد بود از خط تو زیبا تر
بالا تر هر جا خط تو می بینم	اروی تو می بینم چشم تو بالاتر
اسک برون داری ابر بر جان	کردد کف پای تو از راه تماشا تر
چهره صفت خوبان می گوی کرد	در هیچ کجاست بی میل ز تو گویا تر

ارغنه الکال است

ای رحمت از جهان ادای تر	وی لبست از می نشاط ادای تر
پست خال خوزه روشن بر لب تو	دانه خفاش بر جلوای تر
ترکم جان در دست چون ره روی	کاسی ریزد ازان بالای تر
ماده کشتی از جز از خون ریختن	خوش بریزی عارض ز طبیعت
خون خود جویم همه تا در تو دید	من ازین چشم جگر بالای تر
مردم چشم نیاید ز خواب	زانک پیش روز نماند چای تر
درعت آب از پیر خیره کرد	گر چه از دریا کشتی پای تر

ارغنه الکال است

۱۳۰

یکی ام و ز سر زلف پریشان بکندار که برم پست پیمان غنچه کوچ می نماید که بخون رخسارم آری میل کویم جان غمگین تو که قمار پست کر ز در مانده کنی عشق ترا در می پست بیک داندلب چشم تو مردم چند و ایام یک پان قمار پرورش	شانه تا کی بود انکشت بدندان بکندار هرم اسم بمن پی پر و سپاسان بکندار بست درخ سیاه پست زن و دستان دو جهان گشت که قمار تو یک جان هرم بدان درد قمارت در زمان تو شو ز رخسار این کار باستان بکندار یا ز کف دامن باد ریش خویبان بکندار
---	--

از غنچه الکالی ایت

که ز من جان برود باد سواهی کم گیر این دل پر خنده با گوشه بخت خود کرد از چنان زاپست مرا که مرد و سیسی ز هدس خندت نشان خوابت بستان ز اهدا غنچه من اند دعا بی نکلند من که با ششم که کسی از جیبی یاد کند	در جهانم بود که پسر ای کم گیر که سیاهی زود بر کل انوای کم گیر چو سری را بدو کان کار با بی کم گیر که غمازی نگویم و پسم ریای کم گیر ما بدست نام پیازیم دعا بی کم گیر از قدم کار پسران پی سر و پا کم گیر
---	--

صد و خمر و بدت پستی کو کم بین
از نمان خازنه چشمه کدای کم گیر

از غنچه الکالی ایت

سرش نم ز بجزر پیمان و دیده تر اندهن ز تو که پست بکوشت نمان بشیرین غنچه عشق و لیکن زبان جا حلقی بر راه مشط جان سپرد تند نوستند زمان شدی و زرد و کیکار هی دوت پرده پوشی همچون عیال چند روزمان رفتن و بردوش بار	دل از بزم رمیده و من زور مین تر هر چند پیش بی شنوی نمانده تر ای دل کویمت که خود یک دیده تر ای ترک نیم پست غماز کشیده تر بود پست من این قدری از دیده تر کو را پست پرده زگر پان در بند راه درازی روی احب جسم بریده تر
--	---

از غنچه الکالی ایت

ای ترا در بر مر لب سکه استانی کرد من غنچه دل کویم تو همچنان شوق ناز من بخود جبران و تو کو بی که جان بازم	چو لب ما را جگر نه به مکلان کرد تو شبری دیکه من در پانی کرد باری اول غنچه مرا که عهد و پیمان کرد
--	--

ده که جنای جان سخت گشتم اسبوز
 سن دین بود از جان خویش من بدم
 هر چه ممکن بود که دم جاره در جان چو
 با حسن خونا بر خیزد دست از دست

خانه خالی کن که آمد باز هماسینه دگر
 آنکه ز مری باشد پستان جادگر
 بعد ازین هر جان هر دن پست در ما
 زانک این خانه نیارد تاب بار

اغصه الکمال است

لکارا چشم رحمت سوی من دار
 دو تا شد بازوام زیر سپهر اخر
 جفا کم کن ولی که خواهدت دل
 مسوزم خند خوابی بوجت ای
 دلم که دست بجران خون شد ای
 مده ای بار پسا سپوده بندم
 مکن ای دوست خرد را فراموش

عنايت برش خون موی من دار
 و می سپردم با زوی من دار
 بی گویم که شرم از روی من دار
 بکشتن با دست راهبوی من دار
 بر در پیش آن بد خوی من دار
 دلی گری تو آینه سوی من دار
 زبان که که کجاست و کوی من دار

از خت الکمال است

لکار

ای از تو خون بان غزده خون تو را می خون
 در کشتن سچاره کان شستی و بر من
 سر و زت ایم بکرم پس باز که دم خنجر
 صد پی ز جو خورم از چاره زردی گنجین
 من عاشقم بر روی تو نادان چه بیاری جو
 از یاره که دیهای دل در چیت و جوی بگو
 مکنار در لاجره و اجون بند تو می شنود

عیار که کار دلی خست ز تو عیاره تر
 دایم ندیدی در جهان پس از من بکاره
 صد یاره که کشته جارام از جبار جام پاره
 لب ز کجی چکه که خست این خساره
 دانی که بنودی بسبب چشم کجی همواره
 من از جهان او اراه ام صبرم زین او اراه
 خاموش کن اخرت او را ز خود غمخواره

گر تو کلاه که ز نی سوش ز ما شود
 خسته بت ز پرت که کجی شستن
 چشم تو پست و می کجی پست ز کجی ن
 مرده در مانده را بر ز جوشستن
 بنده چشم تو شدم آن دو ازال کن
 بری دوزخش را می صبر با سوی من

ور شکی بر بقا جاره قبا شود مگر
 شخس تمام که کجی پر ز بلا شود مگر
 زان همه تیردی خطایک خطا شود
 در دل تو یک نویسنده فاش شود مگر
 خدمت لعل تو کجی من دهر شود مگر
 دل که ز جای خود شستد باز بجای شود مگر

خبر چپسته را که دل ندهد خیال تو جان و تنم ز یکدگر همسره جدا شود

از عشره الکمال بیت

ای باد صبحدم خبر آستان پار	بوی نرفت زان سر ستم پی و ناپا
ملکه که باغ ازل کم گشته کبی	بخت از بوی ازان پز آفت دو تا
تو عید هم یادم اندر شب فراق	یک نامه زان مبارز فرخ لغایا
کفستی همای ارم از و جسم در	یا خرد بپای تابشوم گشته یا پایا
در حیرتم گزوست خدیگی بود	بکی که آن همه رسیده جان ما
جان مرا خدی خیاشمن بده	این بنده زان او پرست ازان
از جرمه گاه او قدری خاک نگاه	بر در دمای کس خبر دو و اچار

از غزوات الکمال بیت

ای حرف غم از تنج حالت نورد	بارک الله جسم بد زان روی نیکو دور
چون دلم رابت برستی نوشند اندر عهد	باری ان بخانه در بر ستم را محمود
کار دل که می برانگن بعد ازین پندار	شخص را خون خورده ای کون و نیست

من ز اعم که در است پر بر یکم نازدهم
تا به این حال خون اشایی اشکهای
من بجان در مانده و تو بر پس پناهی
خبر و بچاره مرد و نقش شریعت ندید

کر اجل از کوی تو دور ایکنز معذرت
چو عیان با ده پیش بر کس محمود
بی تو این حال پرایی حتم مستور
صورت ز یاد کس در دفتر ساور

از بقیه و نقیه است

بزرگی است بجزم خوش تو عده جو	زینست زلف که تو خایه بود
اگر چه چو چشم از بحر خام و عده رو	خوشم که دورخ نهاد زشت زین کور
من از ضایع که برم زیند سپید بو	پاک است کس از تو بد هم سپیده بو
بچست جشی واره جو ترک شخ جفا جو	که از کرده نه میکنی کند بشکار کبوتر
شرابم از ندهی رخ ران بکس که با	ز دولت تو کنم زان شراب کل
پس که خانه بد بر یکت عشق توان	که عسل او بی از وی نهاده اند ز تو
کرت بگو بد ازان نمی چرخ رسد	که پست ز کوی اندر زمانه سپوده کو

از بقیه و نقیه است

من نازم

برجان من شکسته دل باز	کرهی تو شراب خوردن آغاز
جانا بخور این قح که مستی	لب را بزک و بده بمن باز
شد نوبت شربت بستیم	جرعه بر پاره من انداز
مارا عسقم تو ز خلق بگرید	وز صحبت و پستان دساز
برسی که جگه زده کویم	کز مرده برون نیاید او از
کویندم ابرو ازین کوی	کم کردم چه سان دهم بار
خوش نیت پرورد خسر و یار	مطرب نیت و جگه ناساز

عسقه الکالی ایت

دمید سر سبج مبارک طلوع سانی	خوشش کی صفائی کایم روشنی
شراب و شاد و مطرب مخلص از	که در صبح نیتت یار سانی
خوردت تو بام اوصاف در دنیا	پاد و در کوی صوفیا نه ازین دنیا
پاد بام لب و خون جگان در دنیا	چه خوشش می نمودم این پدینای دنیا
بکش مراد من نوز نراق با دنیا	کز زنده کردم ازین مردن حیاتی دنیا
پس ختم دل بخت جان زن سنی	که بر زتر درین برین سنی دنیا

مدام جرعه خود زیز بر پیر خسر و ز بعد مردن بر گور برود انش و زیز

ارتخفت الصغریات

خراپی من ازان ز کس خاری پرس	بکس جانم ازان لاله بهاری پرس
از خم عسقره چه پر کرد در دلم خد آه	ز صد زو پست و بی زخمهای کاری پرس
خفا نهایی شب من ازان خاری جو	غبار نای دل من ازان سواری پرس
مرات در دسری از خمار پستی عشق	علاج در دم ازان ز کس خاری پرس
دلم که زود فراموش می کند خود را	پس می سبج او که پرسش بخاری پرس
بکایت دولت انم که بر درت باشم	نشان من ز پیر کوی تو بخاری پرس
پرود ذوق فراوان شبنمه اکنون	پا ز چرخ و ذوق تان در زاری پرس

ارغسه الکالی ایت

با پسته شیرین تو سگر چه کند پرس	با خنده سودون تو که سر چه کند پرس
باروی خود آینه برابر کن ای جان	خوارشید با بند برابر چه کند پرس
چون رویی تمام پست جبار کجمن من	بی دیدن رویت بجان در چه کند پرس

جایی که سخن از لب شیرین گویند
کز لب تو صد جوید بر دل عاشق
او میل خجسته دارد و گویم که وفا کن
چرخ و گردن فدای گردل و جان رویی

انجایی حدیث از لب گویند
ای ترک جان مندوی کا زجر کند
گویند که من اینها کنم که زجر کند
ورنی دل جان سر و دود ابرو کند

درخت الکالی است

کار هم از دست شمای در باغ آباد
تا چند برین دم بدم از بحر جان کنستم
خلیقه شیب تا صبح بر ما که گفتم
تا کی ز پست در زمین از خون من گویند
نا آرد تو در بر مانده ام بی خواب و بوی زنده
شد جام نشسته بی صفای جان بد لکله
ان سر و چشم جان پستان از عالمی بود

شما واقعی کی شد آخر پیاده پس
بهرت که پستیم بجز خدا پیاده پس
بگذشت جان از اوج ز فزاید ما پیاده
یا خود بدست خود زمین خون ریز پیاده
چون درخت در مانده ام در مانده ز او پیاده
بگذشت جان سمر زو عای بی وفا پیاده
یک جان پسر و رازان سر و دود

از غنچه الکالی است

پا نشو را عنان در کش
ز دل نقش ابروی خود بر یک
اگر خنجر غنچه بود پسر است
شد اندامت از زده از نادر یک
برون ای بار استیت بر گفت
چو سلطان شدی بر دم خط سیار
مره تیر بر جان خسر و کن

یک ام و دوازده گشت ما کش
ز گشتن ابرو بان کان در کش
پرا میکت فدای تو خنجر کش
ببار چنین مکت در بر کش
ولی دست در آستین در کش
ولایت بفرمانت مکت کش
جان تیر بر جید لاغر کش

از وسط ایحیات

سخت سوار است شماندن از دلدار کش
لطف کن ای دوست از شمشیر کش
مرد را چهرت ز مردم نیت است
سر که روزی ناو کی خود را پست
کسب کز نیاری چشم اندکی بازم
و از یاد او از گشتن هم نمی یارم را

با که گویم حال شماندن دشوار کش
که چه وصلم جد که پرورد در زنها کش
باز می که نه از هوس حقیقتان دمار کش
در دگر و جی که ناله از دل انگار کش
کانند که اندکی می سوزم از دل غمناکش
کو شمای پنم از سر بویس دیوار کش

میلور

گفت با کنگر خاتم که در کار
تا امیدم ترک گیریم می ای دوستان
خبر و اهل بدی من بین باستی دل را

کار من کردی و کردی عاقبت هم کار
تا چون میدان بگیریم در غم و عار
ز آنک دل می اندم از که بهای راز

از وسط ایاحت

دوشمن بودیم و جام با دو و تنها خوش
سوی لب می بر جام و کین می
از هم بروی کنی گشتان تو هم شید روی
گفتم لبم خرم خوش بودم در جام
خواب بودان یا خیال از کجا رفت آن
پیش لبم ناسخ کردم چشم پر خون مادم
خبر و خوش خوش ز دست دیده خون مادم

وان پیر همان و عشرت را همه اسباب
پس کی می راجد گشتی پیدا از آن عیب
من نماز گشتی می کردم در آن محراب
پایان خفته شاید که چند خواب
وان لب روی و شراب و خدمت نما
جو شتر خرم خوش و دستانه اریعت
تا منم از چشم خرم که بخورم آب خوش

از تحفه الصعرات

نقشه ز دیده بد زدم جو بگره شویس

که دیدم نیندگانم که بگره شویس

مرا دیده درون خواب از کجا ماند
دی ز رویش اگر در جهان نماند
ز فوق تا بدم گشت ماه نو هبلو
ز که بر ایند گشت روی ز انوی کن
بردی اگر ایم بوی او روزی
جو شتر آن کپی گشت در بام حین ار

که گشت نماند با علم ز پرتو روش
سزا گشت توان ساختن در سر شویس
بدن امید که کعبه بودند هملو شویس
که ایند ز چه شد هم نشین را شویس
چکم کند پنهن حبشهای جادو شویس
که پست گشت چه حرم و جهانی را شویس

از بقیه و بقیه است

دیده داران سبز نور سپید نور شویس
در شب جرم ز خون شمشیر خود بنام
یک طرف نماز می و یک کره یک کره
از پس پای کوهی و گشتن با یک
عاشق با یکس دیدان روی و چون ارس
خون من از دل کوز از خنده چو ل روی
که دیدم نوری گشته که پستان جان

سینه را زان غم سینه خون غم ز روی
عالم از روی که بر دست ز روی
در دم از زندگانی یک شاد روی
و رحمت خاتم گشتن یک امر روی
یارب پرده دلا زار جگر ز روی
یکین من از غمم کز آن غم سینه یک روی
جان خرم و راهی غم سینه بد امر روی

از بقیه و فقیه است

خوام که بر بنم روی جو یا بچینش	لیک است چشم بی ترسیم آگیش
سیار ز پو و توبه باطل شد اروش	فتنه است لکه که گشته شکر کینش
دل رفت روز با شد گزوی خیر نیاید	ای دور مانده جونی از لطف بچینش
طاقت ندارد آن رخ از بازی نفس را	ای باد شد مگذر از برک با بچینش
ای جامه دار این چنان چشم منبجی	گر خینش کرد اندام با بچینش
باری شیخ را ندان آن پا عیش تنم	خیز ای رتیب بد گو بر مال سیش
کویند شادمان ز بی خصمی جو غم	من پستی که دارم کاین تو بکیش
من خود ز بجهر خوبی بروی گویم	لیکن تو کنت بشنو بد تو کین بدیش
چهره یک نظاره دل را یاد داری	که جان بگارت اید باره کیش

از وسط ایچ است

ابری خوشت دوست خوشتر است	سپاتی است داد و پستان چو شای
باران خوش رسیده و چو نیان	کشتاشی جان وز می اشای

از بقیه است

امروز با سایه زاهد ز پی از است	کو روز که چشم بر شودان پار سپای جو
اینکس ز سوشیاری عقبت است	کز باد چرخ بر بود در سوبای چو سپای
گر چه دعای تو بر خوشت ای رسته مان	تا سوی ایجان بسری این دعای حرم
ستان عشق را دل و جان و نفس ساید	جفت ز غنط پاتی و مطرب کوی
بی روی خوب خوش بود گل رخ با	کل گر چه خوب رو بود و باغ جایی حرم

از وسط ایچ است

ما بجان در مانده دل سوری ما سحر شد	و ده که این بر خود بخوده حسرت ای چو شد
جان ستاد بجهر رفتن و این دل سگانه	خیزتی هم است کردت جبهای حرم
تا بسوس بد ریستن در افی حرم	چون ز جان بر حاکمتم کمدار تایی حرم
خیز ای ابرو بسوزین دیده ای بوی	پای آن سپرد و مگر آنکه گنجایی حرم
مرد ما زار و بلای دل مرا شویش حرم	من قیامت خوانم از خلقی بلای تو اندیش
چشم او در جادوی تا خلق دیوانه شوند	خلق دیوانه شده مردم دعا سحر کند
خوشتر جان گوید خانه من پستان	با حسن چکانی دل کشتاشی حرم
است میگویند عاشق کور باشد را لکه	خاک پایش جان و حرم و تو نیای حرم

از عسره الکمال پت

۱. امد بهار و بند جن و لاله راز خوش	۲. وقت خوش بهار که وقت بهار خوش
۳. در باغ با بزاره ملبس درین هوا	۴. پستی خوشت و باد خوشت و جانگوش
۵. مایع و مطری و شرابی و محسره می	۶. جاستی بجای سایه شاخ جبار خوش
۷. ای باد کابلی کن بوی در پت بود	۸. مارا کشن بادن آن بکار خوش
۹. جسیزی در کوی عین کو که در جن	۱۰. بزه خوشت و آب خوشت جو پار خوش
۱۱. من پت خوش جریفی اویم که آن جری	۱۲. سر خوش خوشت پت خوش ناموشیا
۱۳. از وی خوشت غزه خوشی و عسره نماز	۱۴. در چیز و شکسته فغانهای راز خوش

از عسره الکمال پت

۱. لب نمردان بمان خندانش	۲. وان خم طسره پارساش
۳. روی جان با باد آماستان	۴. زلف بچون شب در پشاش
۵. دامن از مایع کشته اموز	۶. دست مار و خز و دامانش
۷. دل من کشت خون و خون دلم	۸. آب شد در جز زندانش

خسره و ابر پستی کن که بدل

از عسره الکمال پت

۱. جام می خوش کوار در شش	۲. مایع و شبی و یار در پیش
۳. می رفته و نوبهار در پیش	۴. کل امد و جنزان گذشته
۵. می پت و ز موشیار در پیش	۶. من خوش پت یار و یارم
۷. می برکت و لاله راز در پیش	۸. دستم یکتا نظر برویش
۹. امد برای یار در پیش	۱۰. امر و جوشان کل بصد لطف
۱۱. دست می باین پار در پیش	۱۲. ای دور ملک اگر ترا پت
۱۳. نارد ملک بهار در شش	۱۴. خسرو می ناب کن که دین پس

از عسره الکمال پت

۱. ای جفا و تره از عسره جادوی خوش	۲. بیکویی اموز از رخ د بوی خوش
۳. بر وید در راه پدا و جاز خوشی بی	۴. بد باشد کردی باز پستی از خوشی خوش
۵. چون تم از توانی می شدی سیج و	۶. ازق کن کردی توانی از تم ناموی خوش

از نزاری انجان کشم که ز کرم
 اسن بھادی خود در جھری بر ستم کش
 روی من از آنک در روی ستم
 کیدم ای اینست جان روی همانم
 چشم باشد ز باره که تو باسی
 که خیال قامت بند پر سپرد
 یکشبی در دیده می خوانم که ای مرد
 سزبان گوئی که چرخ و جادوی جان

می تو غم دیدن از یک پوی دیگر سوی
 جویشتم را سم نیم بعد از جنگ بستی
 روی خود در روی من روی من در روی
 به کفایت خودت بار پر از روی
 از عزیز بی شامت بالا ترا از روی
 پر کنون بسجوان خیال خود قد در روی
 که کشنج عفو باشی با پیکان کوی
 این پر من از من پر من از کین کوی

از غمت ای کمال است

ان سخن گفتن تو نیست منورم در کوش
 که نمی ایتم از درد باواز بلند
 ماه من خنده زان از در خنده کاه
 پر و قد از جن سپرد زده سپردن جواد
 دو سر جواب دیدم بخون خود کشید

وان سگر خنده با شیرین توان چیده
 که ازان که سیر سینه ادم او را بگوش
 بکار از روی تو ایمن دیوانه بوش
 پر برون نازده از لاله تو مرز بگوش
 نیم شب روز شد از شعله اسم شب بگوش

چشم داکوی که چند طرف خواست
 دیک دل شد کماز بخشن بود از دوست

ای چشم از بر من رفته و پنهانست
 خیره و اگر مبد بر مروت با بر چشم

از غمت ای کمال است

بر کل کل را پر سگر کردی و لب
 می رسید خود کشید که خودم بگوش
 تو بدین نام از چو حسن او بگوش
 بچراش بند یا تعویذ تب بگوش
 چشمه از دعای من کن که در طبع
 ماه کی کیر دهن را که در نه بگوش
 فرض شد بر خضر و او تو سبب بگوش

ایک تر بره پر کندی و شب می خواست
 امانت نیم روزی و بخدمت کرد
 ست بر تو کشید پشت نام خورشیدی
 نیمی که خطا پست اندر دل سوز
 لب رطب سازی و او را حسه از دین
 ماه من زلف نبوش را چه می گوی
 حقه کردن پیش طاق لر ویت از دوستی

از بقیه و نقیه است

تعالی الله مگر از آب حیوان بگوش
 که حاجت شد بصد خون جگر هر در مگوش

خضر داکوی او که کند زان کل بگوش
 شادی که کند چشم بر پشت پا من جانا

بگوش

تجاج دل برون کردم ز دل اری از آن کسو	بجنان پس کز دل نیارم کرد پرسوس
بهر هم از جهان روزی که دست با علم	لعنم بجان باقی سوی رلف مشکوس
فنون خوار لب دراری سبی بوجم قدم	چو حاصل خون پری حاضر نی کرد باشوس
چندی رنجی ای دشمن ز عقل و دانش	پاتا بر مراد خاطر خود سنی اکتوش

از بقیه و نقیبه است

او برود و حاشی پسین بگرانش	خون مده که در پسینه بود حرش
ای رسم پراری که غمان باز نه چند	اوینست چندین دل خلقی بغاش
پا چو شس سبی ای دیاطرات جاس	ای خلق مگو مید و بگو مید شاش
پادشاه سبی ای با دگر نام کداسی	از دولت دشنام براید نباش
یادست که در خواب شش دیده ام	انجسبری هیچ ندانم که چه باش
از نارام از خلق نخته عجب است	از بخت خودم در عجب و خواس
چیز و بگرانش همه بدل خود گیر	کوری دلی را که نباشد مگر اش

از بقیه و نقیبه است

غلام ان سر ز لقمه که در رسم می کند باش	نیاید که چه مرکز از تراش کش تکان باش
کرد اندک این کینک دل بودت	بکبت دانشی نامحنت جز از ارسلینا
خدا یا که مکن دوست زیار بهای پداس	تراش کشت در خود مرا از اطلون
دعای عاشقان هر جا که باشد پاسبان	اگر چه پاسبان همان زمین من نیاید
کزین تشنگی من دارم که در دم بولاس	مرا این راه سپودت پیشان لکسن
که کرد آلوده خواهد بودان قد چو شاش	روای کسک و روان کن پیش نام کسک
نیاید باز در خانه که هم در ره است اماد	دلم می شد بنظاره که باد امیکه ز شاش
شدا پست ز غم ای کاشکی مادر می یاد	جغای روزگار و چو ز خوبان خیر و سیر

از بقیه و نقیبه است

کز خوش است اورا بدین بکار تاجی دارش	دل اگر چه برد از من در بلای دارش
ای سبب از من سیر سی بر کجا بی آرد	از که پر پشم ماکی میدار دان اواره را
اگشته نومیانی دل در بلای دارش	پند که بیه عقل لیکن کی کند فرمان
کجا بوقت ناپسندان بر خطای دارش	ای پیمانان زاه عاشقان یادش
من رنجت نمیشستن کز من جدایی	از اجل ناله همه کس که کند جازا جدا

بند

چند که دیگر نخواهد کرد با او هم وفا	این همه خوبی که با ما پی وفا بی از
که سلامت پست باری کلمه زد تا	گوشش خیزد و اگر بر راه صبا می آرد

از وسط ایحیات

دشمنی تو پند نگاه دم بدش	• که از تیر آن رونی رود قمش
نه حدیدین غفلت روی او مگر	• قضا بقدره و یوسف کند جال کش
اگر ماغ روم دل کبر دم بی احوال	• که در گرفت دل من بگو سهای
پس ماغ نار ما من سب ز خون دل جوید	• که از خون کبر خوار پست ز پرورش
کجا رجاشنی در دل خبر دارد	• کسی که پست نخاص از وسط پناه
جای بانک بودن بدین ل بد روز	• که روزگار پسر شد بطاعت شمش
گشم زجر تو بر جوب جامه غریب	• که هر که شاه بنان شد چنین بودش
یک دپت که تو جان پسر و پسر کن	• پسر در نبود یاد دوست دم بدش
جغای دوست بمقدار دوستی عزیز	• اسیر عشق شناسید حلاوت پیش

از وسط ایحیات

بیتی از رحمت اهدا چه بر ناپاش	تم دعای می دم از سوز دل پرش
سوخست جان اشغدی ندیم برین از	ز آنک بر سوز دل سوزد ما که از سوزش
شع را سوز دل پر از خون روشد	سوخست او خود را جو شد تا این میان روش
باروم طوق پیکان کوی او بود پی	جیف با نمدین بو پس کا ورم کدوش
و هر که دامانش جگر کبر بعبس خرن	من که بسندم پسر تک خون در دوش
دل که برد امان بوسف چشم یعقوبی	آن مادل خون درو غیبت را بزرگ درش
خبره اگر خوش نشید دیده را بر جاک پاک	هم بجاک پای آن سلطان که او پرورش

و نقیه ایست

که که نظری باز دار از من در پیش	• چون نیم بخشنده بدر یوز و دروش
ما رادل صد پاره و احوالت ملک الود	• مگذارد که تا روز اجل کم شود این پیش
حسن تو تو زون باد و جغای تو زون	• تا در دل خسته تا کم شود پیش
جانا بکش کنونم از آن کو که دانی	• کان صبر نماید پست کی که قدم این
حوشش باش که آن غمش هر جزیر و ما	• جندان مگذارد که گشای تو پریش
این ز خیال تو نیم با همه پر پیش	• قصاص ناز هر کند ترست پیش

کلیه اینها در این کتاب
نویسه شده است
پادشاهان و بزرگان
عالم سوزان بر این
سکون و شادمانی
چون در این کتاب
نویسه شده است

شود
بجز

پای منگ تو به قیج بر سپهر من ریزد	انغمزده شدم این خود مصطفی اندیش
ایمان من اندر شک کن زلف بیان شد	کا ز کدم دل که اگر کردم آرزویش
ای آنک زنی طغنه چو پسته وزی عین	تو فارغی از درد که من جزوده ام این

از بقیه و نقیه است

رفت دل نیت رو شتم عاشقش	برو ای جان تو همسرم بدین باش
من بدین پان کمال خود دیدم	بزم جان ز چشمش قشیش
چو خیر شهسوار و عمار	که صف جورگش پانیش
نکه از شمع سوخت پروانه	کاشش دل گرفت دیش
هر که بر حال عاشقان حسند	کریده و اجیت بر جایش
در جبه اندم فاد دل کاد	سوره یوسف از زخیش
چو دراز است چن غنم چنرو	که بود پی تو هر شبی پایش

از غزت اکیال است

ان چشم کن گو نکره ان لب خاشوش	وان بچی که رده سکر خنده و چون نوش
-------------------------------	-----------------------------------

انغمزده

رسوا شدم از حالت خود پس که سجد جا	رخساره بگفتار و من دشته خاشوش
من بودم و جانی که تن کاشش بخوئی	تا هجره سپان کرد پس زای دلش
تو خواه و لا خوش شو و خواب برو آ	کان شوخ نخواستند از سینه زاموش
عزم شد و روزی بر خت میرندیم	زیر که تو می آستیه دمن میروم از پیش
که لطف در کت کم از شربت می	باری بر پهن این سپر کشاده از پیش
از ره ردن چن سروا که منگدی ای	ان نزل چسبیده و احساندی بر بنا کوش

از غزت اکیال است

چندین بزم گذشت کج خوابش	بهری ندادم شمش از آفتابش
روی جان بوشش ز عشاق کایل دل	ارزش کمان دروغ ندارد ابش
او حال بر سپه از من و کرد و جواب	فریاد من زگره حاضر جوابش
مسوره مراد تو همسرم که جان من	خو کرد با خیره همیش خوابش
از عشق پر چشم حکم چون روز بد	صبح دروغ میدهم ز آفتابش
بزم شمس خواب ز پستی و خودی	گویم بدر بار و در بار خوابش
که تردد و پت کشن عاشق و اربش	همه زنده است که جوید نو است

از بقیه و نقیه اپت

زلفت که باد از طرف که که پریشان	مر که بر بیاورد و پنجر صد جان دارد
خواری که مردم می کند که مردی با نبرد	اخر ز جبین که در روزی شیطان دارد
خاک که از کویت برم در دیده نهانش	نعلب که باید که سری با جار بهمان دارد
گمشا و کاید برهون از جان و در جان کرد	هر دم کشت ارج است در استخوان دارد
دور از من انکود و ز شد از چون لوتی تراود	نخست عیش که هک در سرگشتان دارد
پرواز کشت ناگهان شمشیر بهمان در	خود را مگر بر بیان کند دیگر به همان دارد
کویند چهره و کفون سپامان می باشد	ان دل که مردم را بود که تا سپامان دارد

از بقیه و نقیه بیست

دل من برد نتوان داد بارش	هر که پستی پست بر زلف در ارش
بمن بخشید اجدای خود ای حسن	که میرم هر زمان در پیش بارش
بکار دو پست هم جان پست محرم	که با پیکان نتوان گفت راوش
و نه کن تا کف پایت میو پسم	بس کند شویم از استک نیازش

بج

شبی خوابم بایست شوم شخ	تو در خواب خوش دمن در کد ارش
دلم کاغذ در جوکان زلفش	میازی کوی دیوانه سپارشش
جانا می کنی پی کن مکن شرم	که شد شرمند چهره در نورش

از بقیه و نقیه اپت

فغانی آه نه دولت داشتم دوش	که بود آن بخت پیدارم در انوش
چو در که در سپهر خود گشتم در	رشدای پای خود که دم فراموش
خوش آن حالت که گاه کفر را از	دماغم بود تر یک بنا گوش
چو بود ای پری ای جان پر سوز	مکس خسته چه داند شربت نوش
دو پسه بار ای خیال یار بر من	مکو خوابی که دیدم شب دوش
در آن حبشی کی خسته نه پیدار	نه بایش بود از دیدن نه هوش
تعمان جزو اپت از پورش دل	نهاله دیک چون زانش زند گوش

از بقیه و نقیه اپت

ای زده نازکم بل یک دو پر جار و شو	کشته جو بنده هر زمان یک دو پر جار و شو
-----------------------------------	--

گنبد و جده که کبی کشت از آن تو شوم
شتر تو نمیشد پس از پس دنان
گشت صبا ز غم که یار ز کوی تو
گاه نظاره چون که تو جلوه کنی جل را
من در چشم کن گنبد از دل شمر دی
خاستن زمان زمان پس کبی گنبد

روز که گشته در میان یک دوسه جا
بوسه زخم بر ایستان یک دوسه جا
نمره بوی ت جان یک دوسه جا
گشته شوند عاشقان یک دوسه جا
رویت آن دونا توان یک دوسه جا
خیز چو پسته دل زمان یک دوسه جا

از غنچه الکمال است

غم دل زان نورم گنای پستان
دانشم مقصود پس و صد بنفش خندانم
نزاران جان کیسان دونه از دمان او
حکیم آن ماه را با من توان گفت و نبی انم
کبوتر رفت چرخ تو دل گم گشته را بد

و که ز دل که دهنم شد مراد جایی
نشد ممکن که گنبدی نیم یک روبروش
که آن پهلوان بخنده بی گنبد تر خط و شش
که خواهم بوسه داد و یا بجام نوزدهموشش
صید و کمانی او فاد از ابر جان پیش

از غنچه الکمال است

که از آن

که مرا با بخت کاری نیست کومر که بش
پر بخت خشم خوش گشت که تراج
پس بود نقد سپهر نقد و نمود من که
ایچان وار پست دامن مراد نایسان
غم جواز عشق که در جان من جاوید مان
عشق با زری با خیال با ششها هم جوی
من خراب و پست یاران هم که کرده او
حلقه پست و فرخنده همه پست

و در سپاسم روز کاری نیست کومر که بش
بهر چون من خاک کوی نیست کومر که بش
باز و در چشم خاری نیست کومر که بش
که مرا چونند واری نیست کومر که بش
عز غنیم را عکساری نیست کومر که بش
باری از بوسه و خاری نیست کومر که بش
که بلبس پس شیار نیست کومر که بش
ناکسی و نا بکار نیست کومر که بش

از غنچه الکمال است

ششها من دلی غنسی بر جان جوشش
ناورد باد بو شسته از آن باج و مرغ ما
ای بو پست ز ما ز پانا بگویم
خوش وقت احوال پس مردن بچم جان
شب خواب بی و بو که زیم سر ششی ز تو

مشغول با خیال شیکه در نهان جوشش
ترد یک شد که بر پرد از ایشان جوشش
نقیر احسن القصص از داستان جوشش
بنیم خاک کوی تو در اسپه جوان جوشش
خوانی دروغ را پست کنم بجز جان جوشش

در خود کان برم تو زمان نبی و باز	کم کردم از جنین عجب در کان خویش
کجا از زبان کف پات ایستد	در ذکر تو جود ای که دم زبان خویش
بخت بد از کوی تو ما برهن کند	کم که خاکی از شرف ایسان خویش
رفت از در تو خیز و اینک پای	از خون دل کنانست بجز بوشان

اغسره الکالی

سر کپی شسته شاد بکام و سواي خویش	بچاره من اسیر دل مبتلای خویش
هم جان درون این دل هم دو کینه	خو ما با حورم ز دل پی وفاي خویش
زده است و هم جداست دلایا	کار و ز نوخت کینم از برای خویش
پای من از ان دل شدم و دل از ان دوست	این جان من کجای من کجای خویش
جانار پس هم کوی تو من ان کوی تو	کاید پیمانی شایین پای خویش
یک تن جو صد می شود از هر دیدش	صد جان حال خویش شام کجای خویش
چیز و ز خویش هر تو بچاره شد جان	کوی کس کس گاه بود اشای خویش

اغسره الکالی

مثلاً

شد آنک پای ما بوسه می زدند او با	سپار باد که گشتم قند و وقلایش
جو تو بر رفت سر صوفی خوشن ای	بجز عسرتن و هم از سفال بی سر
مرا ز قلع شاپه کسده خرقه ز	که زمان لبای پس زو بو شتم این عبادنا
دلا جو در زنجی صرف کشتی از خوبان	شراب میخورد و باروی خوب خوشن ای
سینه زرم آنک و عای کسده اهل	زهی سعادت اگر لعنت کسده او باس
اگر ز خاطر که افتادشش ما کینم	بجو ز عجب تو ایتم که در بنایش
بود بر در چرخه جو بار چرخه و را	انزان بخانه خار کرد ام من حال

ارغشته الصغریه

دی که گشت سوپی او دلهار ان ارم	صد عاشق که کرد دل سویش و ان ارم
کلکون نازش زیرین عسره ملیای در	می در ازان سکار کین بر و جان ارم
زولیده و لعنت شد و جو ز چشم کینه جو	مونا پریشان کرد و جو ما جکان ارم
دلهای پر خون جل که کرد که کسپس	جون لعل با قوت و کمر که در میان ارم
در پنجره دلهاموی او دلال سپر ناخوی	در جارسوی روی او باز ارجان ارم
یک روز مرد جا کت پیش درت دورار	فریاد خیزد از درت سگین فلان ارم

نه بنی از تو بدت بشکست
ترجمه که چون خبر و صحت کیر دعای ابراهیم

از غمزه کمال ایت

ای بوده ز حق رسول طین	در وحی صدق و صدق
دی که باست بوزدان	قد جگم الرسول و باجی
دین تو کزین حکم حکم	دانت تو خلاصه زام مطلق
از کبر با ذات تو بریده	کتبی که بگو تریست ایمن
در صحن مجده ایت	خط تو جو امی محقق
نات که محمد پدید	از حمد خدای گشته مشتق
هر ماه ز ناخست نشان	مگر سپردن آن تو شدن
والله لیسایه تیر تو شاه	و التمس سفید و حمد صدق
از لغت تو ذوق باعث چهره	زان شد بخش حسین مدون

از نقیبه و نقیبه ایت

ای بویس سپینهای ک
وی کم شده از تو هر دم از اک

در کار تو از کمال حیرت	پیر گشته شده بچشم و افلاک
ره سویی تو دور و اندرین راه	دو کون جویم دره خاشاک
سپس مردم بوالفضول زد لا	از رفتن این راه خطری ناک
اجا که کمال یعنی نیاید است	ایر برایش تو خاشاک
بایست ز وصف نبدک	بنود زلاب که گویت ناک
چیز که گرفت پای پسند	یعنی حد کار او پست خاشاک
دانی که بران را نشاید	اویشش تو بره بشر اک

از نقیبه و نقیبه ایت

ترک پسند روی سپید چشم لاله رنگ	مشق تو اده دار ایام سوخت
زلف تو بر رخ تو هر کس که گویت	بگرفت ملک چین و چین بادشاه
تایر چشم جادو و ابروی چون کمان	داری تدی کشید ترا از قامت حد
اسو صفت حکار دل عاشقان کند	ان شیر کیر اموی چشم تو چون ملک
در پیک سیم باشد و این طرز تو ترک تو	داری درون سپینه سین لی تو
است حیات از لب و دندان روان	کر بوسه بر لب نیده دمی زان زبان

بر نظم خیر و از پرستی کند کبیر
کو مپت در سواي تو فارغ ز نام و

از بقیه و نعتیه است

وای پیکی کش آن رفاری مایه بدل	میرود یار مرا چاری ماند بدل
اندک اندک سر زمان ازاری ماند بدل	زیستن شواری نیم از آن چشمه مرا
کند کش می نیم و سیاری ماند بدل	و که جانم بر لب آمد چند بیاری چشم
دل پریشان دارم و در شواری ماند بدل	چندی گوئی ولی محذور دارای دوست
زانک زلف تو بر سر سجاری ماند بدل	که سحر جانانم زیر و بر بر جی بود
کان فرقه مرش بر من جان خارجی ماند بدل	که بخاکش چشم غم ز زمان سپردن
که جز از چسب و همین گهاری ماند بدل	این هم از عشقت کن گه تورا در دل نماند

از بقیه و نعتیه است

کون یاسن درین بود لعل دل	هرت حضور همت با دل
کجا ما و کجا جان و کجا دل	اگر پاویز لغت همین است
ز ما عقل و ز ما جان و ز ما دل	ز تو از گوشه ابر و اشارت

دل ایچکا ز کشت از من ز بیم	که عاشق را نباشد آشنای دل
بچون کرم دل پوپت با دو	بدین پان جان توان کردن جدا
چو گویندم که دل نه نند بریشنو	که صد منزل از آن راست تا
بیک دلداری پس کی خیر و آزا	نه نند میسج عاشق جا کجا دل

از وسط ایچا است

ای ذوق تا بپای همه از روی دل	اب حیا را نده خیالت ز جوی دل
دل بخت زلف و نند اینم قدر	که روی چنین دراز شود کف و کوی
عسری بگره کوی تو کشتم چون لاک	نی دل بیستم اندونی از روی دل
در خون دل عزیزی کم حسرت حاجی تو	زان رو کشی سویی و هم نی سویی دل
چندین که دل بجای ترا سگری کند	شونده هم نمی بود آخر از روی دل
یک سویی از پرتو نخاستم که بکشد	ایچستی اگر چه بهر تار سویی دل
خبر و خطیست درد تو باور کجا کند	اورا که نیست درش افسرده بویی دل

از بقیه و نعتیه است

از کفکدان تو شد تاره جگر خناری دل	بر بسته بودم من چند که از داری دل
در چرخ تنه کجا صبر کند باری دل	تو نمی آیی و صد خار است جان از تو
من گرفتار بمماند بگوشاری دل	هر کسی بادل را در این شهر برفت
نشود عفو عیبم هر که کاری دل	دل کند که که عاشق شد و تو در جان
گر سپید روی بماندم ز سیه کاری	لوقتی آخر نظری سویی کن ای خورشید
بهر دم خواب اجل کشت رستگار	عشق کو نیک که کار دل بدار بود
گر نمی آید او چسب و سحراری دل	بند کویا هم ازین که ز خرابم بگذار

از غم کمال است

کل خندان من از جا بر کس	نگار صحبت اغیار بر کس
بس اندوه پستی از بار کس	بخت از بند جان پو بند کس
که مهر از دوستان بچار کس	ندام تا که گفت آن پی و فارا
نمی گفتم دل از کله از کس	جراتی نالی ای میل چسب زار
دل جان در دل انکار بر کس	بن سطراب از خنده را غشاق
کلیم صوفیا ز آمار بر کس	اگر سوخته بود بار بیم جنبک

از دل

در خون بخار و سهر و نسا جا	سپه مان شود لایزال از بار کس
گند عشق را شوان کس پستین	بر سپهر رشته پندار کس
نیای داد و خوبان حسروار کس	برن دست و عنان بار کس

از غم کمال است

جان زلفت زین پرده دلدار همان دل	اشاد سخن از جان گفتار همان در دل
کفتم نم یایدش باشد که بماند جان	شد کس همه خالی طرار همان دل
یک شکر بر از زبان صد باغ پر از کله	سرحای چشم دیده دلدار همان دل
قران شوی هر شس کا زون سحر کس	با جان خود این خواسم بیا همان دل
از در رسته او کو نیک که بر کرد	خونابه روان از من از آن همان دل
نی کس از خوشش از شرم سلمان	تن را جان را از دم ز آمار همان در دل
در کعبه و خانه سر جا که رود سپهر	دل با در تو بد خود دیوار همان در دل

از غم کمال است

ما که شاعریم و از خوشی و ماندیم	رحمتی الهی دوستان که دوست شما ماندیم
---------------------------------	--------------------------------------

سخت جانیم و بلاکش زار زوی و بی دست
 سحر خا بدگشت کنون کو بچیدین عی
 صبر تا پاک کردش از بلا بی مارت
 که کبریم ای کسانان شاید بشود ارا
 دوستان از ما جدا گشتند چون کیم
 که پانی جان خیزد و سیم و بی

زنده کم ماندگی در عاشقی مانده ایم
 ناگون نگشتند زان بی رحم خا مانده
 با وی صبری و محبت سر دوچی مانده ایم
 در دمندهم و زوی یاز ز پامانده ایم
 هیچ میدانند آخر کجایان و مانده ایم
 مردن اند ما خود اینک بر بر پانمانده ایم

از بیست و نهم

که در وصل را گشتادم
 نمی بر نمی و خواستم جارار
 پانها نمی چاک و دل دادم
 بکن شیوه منی در روز
 صبر اگر غمان بد پندارم
 و عده کرده و وفا ما
 سخن تو بر گشت که عی

دیدم دانه ده مراددم
 که نوید بر او فاددم
 جان محبت هم بران مراددم
 بهترین روز جان بیاددم
 امک را یکدم انستاددم
 و روز انوش گشت ناددم
 پسر خیزد با و پستاددم

از وسط احوالیست

جانا بر اینست روزی که جا بگیرم
 پیش تو روی جون از عالم بجا جان
 خوش شیدا که برشت خا ذراته حوین
 نا چیزی میانت تا غایتت گزوی
 عالم ترا که گوید بر تو مرا که ارد
 ای کاشین بر اید بر بازوی نیازم
 که دست کین برادی که پانچانی
 مرشد مد زنی دل زلف تو بر نیاید
 شده بده تو خنسر و که باورشنداری

لحاک درت بدیده چون تو نیای بگیرم
 و اندر دل چو سبکت رین روی جا بگیرم
 در روز نامه محمد جاحظا بگیرم
 بجم بد پست نماید از سر کجا بگیرم
 دست که ایوسم پای کرا بگیرم
 تا بر پریم بویست راه سوا بگیرم
 پیش ادم براری گشت و پا
 اورا شاهی بد زنی بگذار تا بگیرم
 از آنکه تو بگوستی بر خوکو بگیرم

از وسط احوالیست

خرم آن روزی که من با دست کار می شدم
 داشتم یاری و زین اندیشه کاید جان

با وصال او شبانی روز کاری داشتم
 بزبان رانند نمی یادم که یاری داشتم

تن جو کله صد پاره شدا ز پس کس غلظدم
 خوش نيايد کايه از خانه برون خان
 منت ري کي گدل از غم خون شديان ري
 جبه کوي جي سيم کن تا روز شافتي دراز
 عشق کوي چيسر و او قتي هلي هوس ۱۰۱

از فوس ايك خرم نو بهاري داشتم
 دو پت ميدارم که دروي دو پست
 کان ز تار موي خوبان ياد کاري داشتم
 طاقم صد سبر که دم تا تاري داشتم
 اين زمان چون من چمن کوي که اري ام

سطوحيات

مرا دل ده که من پسکي ندارم	ز تو حسه خون دل کوي ندارم
دل من برده نيکوش ميدار	و که به دار شيش حکي ندارم
هي کوي تيه کرم رسوا کند غم	جوس عاشق شدم کي ندارم
پره در در خود با غيش کوي	که نالان ز ز خود کوي ندارم
زمن تا بر صد و پنک شت	ولي من پاي و پسکي ندارم

دندم نياور من کوي
 سر من غصبي از ري
 غم سر و از غم
 غم سر و از غم

ارتخفته الصغرايت

دل خوش تر بود که بوندم	دل ز بويت گتم کي بوندم
پس که دل جي دروي و جي دور	کي پست و هزار بوندم
پش ز نيم دلي و دروي بود	دل شد اکنون بدر و در بوندم
روي من غم سران تدوين روي	خيره بر حال خوشي جي خدم
نت از که يه اب در حکيم	انتي در جبه که پر اکندم
پند کم ده که کار از ان بگد	که نصيحت کند خبر دندم
خسر و اکنون کي شيد دل	که اگر جان در پر خدا و ندم

ارتخفته الصغرايت

ول زلفت بهر دم و دستم	در بر چو که دم و دستم
در شب وصل نادم شمار	لوز بجران شدم و دستم
پيشي داشتم ز سر بوش	بمد از دل سيردم و دستم
چون غت جبه قيمت من شد	غمم و جبه خردم و دستم

دندم نياور من کوي
 سر من غصبي از ري
 غم سر و از غم
 غم سر و از غم
 ۱۳۱

جد کویست که رو غیر او رسم	تو همان دان که مردم ورستم
که ترا بود رحمت از چهره و	رفت خویش بر دم و رسم

از لغت و نسیه است

سخا بر کبر تا رسد بر رسم	ستبر کبکبای که نظر بر رسم
خشم کن تا پیرم اندر حال	از تو وار خشم دگر بر رسم
یا خودم چه عجز بخش از لب	تا ازین عجز جلدگر بر رسم
با تو دانم چگونه باید پرست	اگر از هر که پیشتر بر رسم
اشکارم بکش که تا باری	هم در سپهرم ز در پر بر رسم
کفتیم خوش بزی و عین مبارز	زنده از رحمت تو که بر رسم
ده که بش در میان کم بروم	از تو روزی که ای سپهر بر رسم
چو کردی باه در خشم ده	پو که از پویشش جگر بر رسم
غم جزو یک بیهوشیت که کر	از ره قبان خشم بر رسم

از تخفیه الصفات

بگویی

سودای سر زلفت کاغذ دل و جان دارم	ز اندیش در دم خون شد تا خندان
که سر نهیست که کفنی بر سپهر	من سپهر کفنی ز در دیده جان دارم
از تو که گویا رود در این پسینه	تا چند بروی تو دیده منان دارم
خواب کی چشم تو دیده آن داری	چون آب کم نیست من دیده آن دارم
کردم از عشق که آب بلا رسم	تا چند ازین طوفان خود را بکمران دارم
ای دوست بده دستی چون می بر دم	سپه بلی ز خون دل از دیده روان دارم
در بحر تو حشر و رایت با بعد جان	جانی که بر پدربلبل خمش بر جان دارم

از عسره الکمال است

من اگر دوست می دارم	مکش اکنون برای ای که کارم
من خود از جگر راه ام لیکن	خویش تن بر جان می دارم
لاف باری می زخم زین	با تو در خون خویش تن دارم
عاشقم هیچ می نید رسم	زانک من بی روان دل دارم
من ازین دل زس که خود کا پیش	که چون نیست پزارم
میدم جان پا دگر سوست	شب بدین یاد زنده میدارم

نستانی تو جان خیر و لیک
که بجویی بر خستزه سپارم

از کف الصغری است

پی تو امید دارم که زمانی بزیم آب حیوان می جان تو خواهم داد	پهل است که تا جذب جایی بزیم تا جو همسم که گهی زنده رویی بزیم
حضرت زینب بنت زینب بود جودیت است از سوختن من که جویش	کرد چستزه شوخ تو زمانی بزیم بهی گشته شوم یا زبانی بزیم
چون وصل تو بین چشم رها کن یاز خبر دم لیک جز نادشدم گشته	چندکاسی که تو نام کجانی بزیم که بجویی که جاکو پست زمانی بزیم

از عسره الکمال است

کنم ز عشق تو بر جو سپهر خانه دارم تو سایه و نیاید زهی جز آنکست	حکمتی تو نام که هم نگاه دارم جگری بجان بر زیم نظری براد
ز فراق شکر بندم بدم پوگر زیم ششگی ز سوگسیندیم جو دور کن	که مگرد قلعه جان ز بلا سپار دارم سعد تیری که در دل ز شب سپار دارم

یا

کلمه که آب چهرت کنم روان ز مگان بکش از بناه و جان رقم و فاشتم	که پسند از اشغم همه دود و راه دارم زین پیام نامه بجز این خانه دارم
بزرگ چستزه و علامه که نیاز بسته کرمی که بی سیانت کرمی دو نامه دار	

از عسره الکمال است

می خواهم چشم که روزه کشیم نماز شام با قاسمی که کسپر و جمن که بر بندش	پر بر زده اش اب جهان تاب من بام یکجا پیاده تا بقیامت کند قیام
برداشت طره از رخ چون روز و روشن کردم سلام و رخ خجسته دم بر روی ک	بر من نماز رخ بوقت نماز شام هر چند چیده بود بود از پی سلام
ای عید روزگار نشان کن رخ جو ما من مپرا از ماده و تو بر تر از خویش	بز عاسقان خویش کن روزه را حرام در ویش روزه بسته و حلواستور
روزه مدار چون لب تو پر رسد پی از ادکن غلام که ای خیروت غلام	

از عسره الکمال است

بر در تو دشمنان که چه که صد بلا کشم دو بستیم حرام باد که تو پای کشم	
--	--

غش دل ناری بشکندم بسان گل
طنف زنی تو از جاسم تیرگی زنا
ششم ز دیده نامدم که بودید و
بخت بر تیره کار من این سخن که در برم

صحنه کی بوی تو ناکی از حس با گشم
تخت بادشاه را پیش دل کدا گشم
خاک درت کداشته زحمت تو با گشم
چسپه و سمنه را چند مجامع گشم

از عسک الکالی است

سبز نا نمیدم سپردن رویم
دوستان سپند و باران جلد
مطرب روی که خبر بود چو پست
ای صبا ان سپرد بالا را بخوا
چند یاد سپرد و باری چند گاه
سجد او کیریم و بر چسپه رویم

مست در صحرای میا کون رویم
تجنان خیران شان سپردن رویم
ماه رویی مست با ما چون رویم
تا برون با آن رخ گلگون رویم
مهره آن قامت نمودن رویم
سپس در درخت با چگون رویم

از عسکر الکالی است

نیاید پست چشم آدمی بدین پستانم

پری و با طلی چستی نیاید انم

طری

نظر روی تو کردم دود بچهران
کان هر که کلام ز دست دامن
جان مقابل تو باد عاشقی در پس
کرای پوار کان برکتی بکشتن
بصیر کفتم یک خطه بر پیش من
کون ز دولت عسک امید حرو

تو دست از نظر من تو بر چهرانم
اگر چه از دو جهان اسپتین را شنم
سینه روم که ز تیشم رو مگر دانم
پرز ز دیده بود گاه تیره بارانم
جواب داد که از چهرت ز مانم
گر پیش من شود خاطر بر شامم

از غزت الکالی است

کراوست بارین نام غوی او جگنم
رقبت گیت که ای خون که ز چشم بود
یغوی او پست کنون اب دمن باو
شدم ایر کند و خلاص سینه جویم
روم ساج گدان بو که خوش کنم دل
جراحی انک بگویند اب روی
جو شیر خورده سم خون خیزوان

جو صبر پست روی کوی او جگنم
جو عاشق من پس کین روی او جگنم
ولی چون پست آب جوی او جگنم
ولیک می کشم دل بسوی او جگنم
چسپه باغ نیاید جو روی او جگنم
پوشش مرا از روی او جگنم
ز شیر خواره که اپست غوی او جگنم

بلک بو

از عسکر الکمال است

بارب جرباشد که بشی این در اندر
 بود زخم کلگون رخسار زخم می گون
 کای که بخسارده جو سلطان و بار
 در ره شاه مانده ام دیده نهاده مانده ام
 خم شکی که بوی او بچو دهم پوی
 ای دل مده یادم از دور چشم من که بچو
 خاتم که سوز خرم چشم تو مانده ام

مستقی لعل و دم یک شت کوی
 که جربای جان رخسار نهانگوش
 که برده او زین جوشه مانده جوشه
 بازو کشیده مانده ام تا کی در گوش
 که در چشم بر روی او که دوش بر دوش
 تا که باد از دو سوی سیلاب در گوش
 از راه سپهر و چون کم کاشن خورشیدم

از وسط ایچا است

می بجای ای بغدادی تو که شد جانم
 جوانی ارجمند شدت راه نما
 صبر ایلام تو اردوی من بنیاد
 شدم ز دست تو و هم غمان تو بدم

پایه که جدا بود از تو می تو
 هر انگش ز برای خدای که جو
 که در غلظت شد از تو کم از آنک
 مانده دیده برویت ز دست رو غلظت

دم بری و کویست بوی این که گویم
 در آب دیده تم غم و کشت واد کم
 بسوخت خمر و پیکر در از روی تو
 مرا کشی و ندانی ندانم این که کرد
 رتیسر ز کشتا به جوشم کشت کلانم
 بخش از پی تکیس و شری به از غم

از وسط ایچا است

ان زخم که از جناب دست ز یاد در شدم
 دل بخت بان شد و دامن خویش کن
 عمر منست یار یک سر و فانی کند
 شاه پوار من بجایک قبا ی که کند
 طاق صبر طاق شد بر سپهر راه او
 خیز و قبا می نما مجسمه شمار عاشقان
 یکسر سوز جده خود از پی کشتیم کیش
 چهر و پدل تو ام است شبانه کشت

یا پس زانو خنجر سپهر پای یاد
 دامن دل بچید سوار سپهر خار در شدم
 عسکر که وفا کندم بجز در شدم
 تاش درون چشم خود اسپر سوار در شدم
 دیده آب رفته را بود که غبار در شدم
 تا پیمان خویش را گاه شمار در شدم
 تا بوض بجا یی ان در تن زار در شدم
 یک دو لبایم به تا بخار در شدم

از وسط ایچا است

مهری

عاشق شدم و محرمم این کارندارم	فزیاد که عشقم دارم و غمخوارندارم
ان عیش که یاری دهم سبب کدم	ان بخت که پرپیش گندم بارندارم
بسیار شدم عاشق و دیوانه ازین کس	ان صبر که هر بار بداین بارندارم
یک پیشه پراخته بجز اینت و بکن	از نیک دی طایقت گناه دارندارم
جون راز بزبون لغتم از پرده که هر چه	گویندم که هر که دارندارم
از کوری چشمم غم نایدین یار پست	ورنی عشقم این چشم گناه دارندارم
خون شد دل چسب و زنگه داشین	جون کس چکشی محرم این کارندارم

از عشق کمال پست

یوسفی چشم من زان پون زبان هم	دلم بر دی نه مالک جان هم
خوابم میکنی از لب زخ منسند	با نیم می گش جانان هم
بتر پست ماراد عوی خون	کوشی مبد به دل هم زبان هم
بپداد تو خرم بدم عیس	و کز خون ریزیم هجران هم
بروای با دو جوشی زک بران	و کز چیزی مگوید بر دغان هم
ده پستی که من پست خرم	پار خورده ام و طل کران هم

اگر افتد قبول این جان چسبو

یوسفی مندم بن این جان هم

از وسط ایجا پست

دلش عشق را من دل گویم	ش شینے سوز را جز کل نکویم
مگو با من که عاشق پست عاشق	که من پی عشق را عاشق گویم
کپسرم زلف تو فردا او بسکن	جز زاید از بشت جان گویم
دانات مشک گویم تا تو انم	و کز بد گویمت از دل گویم
بپوزم از غمت بین راز باس	ز انتم که گند پس گویم
بچسب و گویم این عشقم کو ایسر پست	و کز خودد امشش عاشق نکویم

از عشق کمال پست

ای روی تو عسره جاود انم	عمر پست که پی تو درخا نم
از رکس جاوی تو گویم	بپدا پست که چمت در نهانم
جون بجز دو چشم تو بر نیم	تا ان لپا حسران بجانم
نینه با تو دی می ششیم	نی خاستن از تو سیه توانم

در اول سخن رستم از دست	تا چون شود آخرش ندانم
بر خاک درت شاده ماندم	مگذار که همس برین مانم
عسم چهره را هیچ جزوت	بستان که غلام را یکا نم

از و سبط ایجا پست

مر شب از شوق جامه پاره کنم	عاشقم عاشقم چه جاره کنم
چون بر آید از که پاست	دامن از که بر پر پستاره کنم
از درونم بی روی بسرون	که چه صد جای جامه پاره کنم
چند کوشیه که صبر کن در چسپ	که تو انم همس زار پاره کنم
من سچی سو زدم و تو آب حیات	چون تو انم ز تو کخاره کنم
جرعه که پایم از لب تو	صوفیا ز شراب خواره کنم
تو سیکه جو بر دل چسپ	من جو یکا کجان نظاره کنم

از بقیه و قیبه اپت

بخت که یاری کند چون جان در او کشم	شخ گوید از لب همچون سگوش کشم
-----------------------------------	------------------------------

بر سر من عقل اگر دعوی شیاری کند	روی او بنامم و از دور بپوشش کنم
اش شصت ز تو بو شتم باین شخص جو گاه	لیک روشن تر شود هر چند چش بپوشش کنم
پیر زود دارم ز دوستی را غم اندزه ادا	چون تو مانده از رفتن باز بر دوشش کنم
اقشاب عارض ان به که در یاد است	کا زرم با هر صبح محرم که ز او بپوشش کنم
گو سگی از گوی او تا از برای منده کی	من دم او گرم و چون حلقه در گوشش کنم
اشنا باید که در دست خپروان رمان	بکن چشم من که چون در یاد است در جوشش

از نخبه الصغرا س

ان ز کس پر جور و جان را از که دانم	وان عسیره بی هم و وفا را از که دانم
عشق خود پست را بگند و بر زبانم	ان حبه سوز بار را از که دانم
سر شب که بود ماه پیام تو بر آید	ان سخن انگشت نما را از که دانم
اگر باره جا که کند بر دل خویشش است	ای حسیق جنابوی نما را از که دانم
سر دم زنی که شتم از زلف تو چند	ای حسره من کل با همسبارا که دانم
کف سخی که بود از که داری تو در دل	اخبرت پست که من را از که دانم
دیوانگی خیره و از انداز منده	ان سلیقه زلف دونا را از که دانم

از کف الصغیرات

ما که در راه غنیم قدم زده ایم	بر خط عاقبت رقم زده ایم
ما بطوفان عشق غمره نشدم	بر پر زلفک علم زده ایم
قدی که بر راه عشق شتافت	دیده بر خاک ان قدم زده ایم
چونک لذت وجود پست است	دست در نامه عدم زده ایم
از پستی چو سطل سینه	سستی سر در مکنون کم زده ایم

از کف الصغیرات

از طره تو جزیره سودا نیانستم	و در عشق تو جز در غوغایانستم
در زلف تو شدم که بچشم نشان	خود را در پست دادم و در آیانستم
تا دردی غنیم تو بکام دلم رسید	در دیده جز بر شاک مصفا نیانستم
کو نید یافت هر کس ز او نشان	باری من چشم کس را سوایانستم
بوی بچه زلفت یا غم شیمی	پیش اینجان مراد هسانستم
بر کام من هر آنچه در جام است	از جام خضر و کام پسیانستم

سلطانی از نسیم خال تو بجز بند

من جسم بیوم مجرد اعضا نیانستم

از عسق الکمال است

سر کن ز دور جبرنج و فایمی نیانستم	وز کلاشن از کجایی نیانستم
که همچو نای در شب ایم عجب	که ز جیب روزگار نویایی نیانستم
از دم زده که نشسته و دروایی نیانستم	کارم بیان ز سپید و نوایی نیانستم
خونم بر تخت عالم و خون در کمر نیانستم	عهد ابر غنیمت که بجایی نیانستم
سلطان ما بصحت سخن گذار	کز دوستان عهد و فایمی نیانستم

از غزوات الکمال است

سر شیمی چون یاد ان رخسار کفاری نیانستم	تا بوقت صبح از نرنگان کهر باری نیانستم
گاه از نشاندن امن بوزم جرح	کز دو دهنیه مشق اسبان باری نیانستم
تیر بره کانش بجایم تا رسید آه	رخسار صبح در نطق زنگاری نیانستم
در نمایی خیال او بچون ریزم بود	شده غنیمت را چون خوشین باری نیانستم
ضربت غم بخورم سلطانی ایانستم	قبله جان روزی ان رخسار کفاری نیانستم

کلام

از شکر الصوابت

من آن شکر بر نازد ای شکر	من آن شکر طهارت شکر
که من آن پندار ای شکر	که من آن پندار ای شکر
که من آن پندار ای شکر	که من آن پندار ای شکر
که من آن پندار ای شکر	که من آن پندار ای شکر

از قیاس و تقیه اپت

نمودی آنکس دست دلنوازی گفتم	جرا ز پادیه دلی با تو دارنی گفتم
همه حکایت ناز تو کشی زین پیش	کنون بگویی نیت که نازی گفتم
دلا پر حشمتی و شرمی نمود ترا	من از نیت حدیث نازی گفتم
خوش آن شاهی که جان روی با تو نمودم	باب دیده همه شب نازی گفتم
عظمی در دهر او در نازین مرا	که من چنان بعبادت درازی گفتم
دشمن گران سخن من گرفت بر تو	که در دمای دل جان کداری گفتم

عقل خود

خیال خنده می و حن جان خرد و من دعای آن لب کهر نوازی گفتم

از بقیه و تقیه اپت

در یاب که من طاعت بجز تو ندارم	بشاید که افتاد بجای من کلام
از من تو گران کرده و خون مانده بشم	که من ز بیم دست و دریا بجایم
سر و زدم سپردم که با دست لرزم	مر خطم نم دیده مگر ابر بهارم
سر شب ز پی طلوع بد تا بخرکام	قطر ز من زهر بزم و سیار بلام
از دیده کنم بای جو سویی تو شایم	و خود همه برده خار بود چشم نام
سر کشش تا بهم سر بشاید دست	تو دیت براری و من لگت برادم
سپس در دل خردم که زلف تو کرد	مانند شب بیکر رویت گذارم

از عشق الکمال اپت

در بزم غم آن سپرد و فرمان بگویم	دل بست به پیغمبر سخن جان بگویم
از دل من دور برادر همه شب است	این پر حشمتی غم سخن بگویم
اصنافه من با خوش و کسب محرم انی	از اندک بود صبر روان بگویم

خونابه پدا تمس تند خود ایشتم	احوال بگر خوردن چنان بگو گویم
در پست درین سینه که تم دره شناسید	بی درد جو باور کند ان بگو گویم
خواهش بگویم جان بباید که رون	من نیم شب این خواب پریشان
و شناسم دهد سخن تو شیخ بدو	جندان شنوم از که وجدان بگو گویم
من غصه دم شرح در پستی تند گوش	ان زود کش و در شب مان بگو گویم
بیل بکنه نار جو خمر و حشر کا	چون نشود ان پروخ زمان بگو گویم

از عین الکالی پست

ما عاقبت تارده درد کرده ایم	جان ما بن زید عدم زده کرده ایم
درین بزم اکون جو کسی اب خوش خورد	در از از اب خورد جهان پرده کرده
یکت سر بدي که کند کس بروی ما	کز یک بد مگر از ان که کرده
تا جده از طبعا شب توان شرح داشتن	روی اهل کس کسان زده کرده ایم
این پسینه حریص که در دز خاک سیر	کردیم بر خیار و به در خورد کرده ایم
از بحر انکس تره کنیم اب اسکان	دسر از عبا و پسینه پراده کرده ایم
نظاری پست درین حنج غنص باز	این بختین در غز این زده کرده ایم

ان عشق بخش که در مان پدیر پست

در مان جان سپرو ازین درد کرده ایم

از وسط ایحی پست

برو غم از دل پر خون می شوی بکنم	ز جان پر خست پرون می شوی بکنم
تویی بچسب جلدی ولیکن کج پستی	ایس خاطر هم چون می شوی بکنم
یک بسون که بگری در ادهی بدلم	کمون زدل صبد انون می شوی بکنم
مزار قصه بوشتم چون دل بر تو	تو شیخ بر پر مضمون می شوی بکنم
ز دیده رفتن این خون من هم از جایت	ولی تو که ازین خون می شوی بکنم
کوه نظیر که حسره و کن فراموشتم	کم اگر بشوی چون می شوی بکنم
جان تو که فراموش پستی شیفتم	اگر چه می شدی اکنون می شوی بکنم

از وسط ایحی پست

جان ستاده حسرت کج می پنم	رو بیت ای ما زین کج می پنم
کفستی از رویم از روی تو پست	از رویم همین که پست پنم
دوست مرد دینت هر روزم	تو پنم این حسرت کج می پنم

شوان وصف در عشق شون	من چاره بن که می بینم
بهر روی تو دست میدارم	هر کل و با این که می بینم
لب نه چو چشم جاشینی	مسم ازین امپس که می بینم
یا جو از خبر جان خور است	این همه خشم و کین که می بینم

از وسط ایچا پیت

خراب گشتم و با خویشین پس نی ایام	گر هیچ با جو توست هم نفس نی ایام
تو تری زنی از غمزه من بی دل	ببیند خورم و باز پس نی ایام
هر املو که گشتی من اینکم لیکن	رپس صغنی از چشم پس نی ایام
که ام با بکوی تو بی رود هر روز	که من بهر میان و پس نی ایام
هر از تو کلوبسته بی بردار لغت	اگر زمین پوی تو از سو پس نی ایام
ز دست جو نینخواست که پنم روی	ولیک بادل که در پس نی ایام
رقت تو چو چشمه کرد چشمه را	جو طوطیم که بختم مکس نی ایام

از وسط ایچا پیت

مردم غم خود بادل افکار بگویم	چون زهره انست که با بار بگویم
هر شب روم اندر پیران کوی زعم	چون شنود او با در و دوار بگویم
دشنام که می گفت شبی هم از باشک	هر شب بپوس خود را صد بار بگویم
که جان گرفتار که باور کند از من	که من غم من این جان گرفتار بگویم
افکار که نم نمودل خود دل انپس	کو را چنجه بی زین دل افکار بگویم
شب خواب تم می که مکرتم ای بی	خوابه این دیده خوابار بگویم
یک روز پس از هم از چشمشها	تا کی غم خردیش تا بگویم

از وسط ایچا پیت

مکت عشق ملک شدار کوم لیسیم	بشت من و پلاس غم از پستی شام
قاضی شرم ارگش د بجز بان رو ابود	خاصه کراب دیدگان داد چون گایم
شد سیم ز عشق که کرد در داران کنم	که ریو سود چون ازج شسته سیدیم
چند بار رفت و که بنا در جهان	شعد بدانت زنده ماره جکایم
بود ز عقل شس این یاد خور در برم	پشتن تو تا که شدان همه که کلا سیم
که تو بر کشتیم هم دروغ می بینی	حیف بود ز بجر جان دعوی بی کایم

و عش خیالت جان از بی ان خورم
نواکل و غ بن کمن در کت جاد شتم
تمه جزوست و بن با بعم و فای تو

من کی ان عا تم که تو خراب خواهم
توی و نقل خود کمن بر بر تاب ما سیم
سکر که عقل بی و فارفت ز نیم و آیم

از غم کمال است

مرتب نماده بر در تو خاک در خورم
روزی که سخت زنی دیدن در
که تو خوشی که بر کمر اچی باندم
مستم که نه تو فون بیان شراب
در از روی غم ذات ای کل شسته
یری سوز نیست دل غم گرفته را
کمر که بر شکر کن که گشت این سرا

نکبت مگر ز بام کو پس کنی سر خورم
بش تاب روز چرت روز در خورم
از شایخ بخت خویش مبادا که بر خورم
خونابه غمت که چه شتر و سگر خورم
سکان آب دارو حلوا یی ز خورم
چندین کمن عی ز فاقه جگر خورم
چهار خمر و ار قدری شتر خورم

از وسط احوال است

کجا تجم و رجعت کجا یام

غمم که داند هم در خود کرایام

حدیث ز همه جا و ما شیدن
درین زمان که ز خرم مردن ادکار
ز سحاب دعا پست بت پرستار
کمی با و برین کسیند پای نهی
زیاد چند زید ای چساره
خوشم چون خدا بر پیران تربتن
چو خوش بود ز لوی باد شاه پس کن

کجا روم که خلا صی ازین ملایام
زاکه مایه د عسمر منی کجا یام
که پای بو پس پی جون تو از دعایا
که مگر در دل خویش برادو ایام
کمن نیم ز نیم تو کسبایام
زیارت ایی و این مایه خوشایام
یکی نظر ز تو بر حسن و کدا یام

از لقیه و نقیه است

ریشم مودل یکی کو کدا شیتیم
بایم و راه دور بجا باز پکے رید
بکذا شتم روی عزیز یی که سیاطا
ان دل که از ما پسر نوبی جدا شود
سر بار کشته که بجهادی من برو
خوبی که دل بجهت ایان کرد

جان خراب تیر هم ان بود کدا شیتیم
جان و دلی که بر پسران کو کدا شیتیم
عسمر غم خویش بران ز کدا شیتیم
اوینت بلقده ان بو کدا شیتیم
ریشم ایک از تو و هلو کدا شیتیم
یک پست پستک حجت وان کدا شیتیم

بسیار از این در بیستم بسیار است
افسانه بی از راه اهل کربن بخط کربن ان جا زین

ژیر پس وفای حسرت خواستم پسروا / جن روی دوستان وفا جو کد استم

از تفتیه و نقیه ایست

دلم او را به جفا بست که من میدانم	جان گرفتار هوا بست که من میدانم
بوی خون لاله سنگ سزایم رسید	مگر این باد ز جفا بست که من میدانم
سز به خاک شهید نشن لافزار سن	ز آنکس نخر جفا بست که من میدانم
چشم زلف و رخسار چه عیان شنید	کیکن آن کل بجا بست که من میدانم
عس در کوی توام رفت و کوی بی	کیکن همان کینه کجا بست که من میدانم
آنک با خرد کوی که وفا خواهم کرد	این رسم ای شوخ جفا بست که من میدانم

از غمزه الکال ایست

سفر کردند یاران جان ما هم	بسی چکانگان و آشنا هم
به ما چکاره بر کزنده دل ترا	ز صحبت حمید غمزه و وفا هم
چه تاب ز رخ راه ان نار بین را	که رانش دل و پیر پست جاسم
طنپیل اسوی حسرت چه بودی	که بر فترک خود پستی مرا هم

در این

برابر رفت در یکجا شش جانم	دلم در بندان زلف و دو نام
دو پوسته یاد کاری داد ما را	دو بی داد میس از دو دیده ماتم
جراحت می کند در جان من عشق	جدا تیب بند بند من جدا هم
فلک را کور باد دادیده محسوس	که نارد دو پستان ناردید با هم
اگر ندان پوری از حسرت و ادب	بی سوختی پشس و پای یاد با هم

از وسط ایچایست

دیدم لمایی نامگان عاشق ندیم دیوانه هم	جانم بیجان اندر خود از خویش و از یکبار هم
دووا زنده و عشق هم ناکه بر او در ایست	شده حجت شری سوخته خاکساک ازین
شع اندر خویان کامل دل اندر سو و در این	همین جاشنیه اندکی دارد خبر بر او اند هم
ماند پست و چشم بره جانان کنک	این خار ایکن زان نوکر با پیک
ز این سه مردم تاجر اگر دنیا را بیاور	بهر چه در زلف بر پدید در سیر تم ارشانه
دو او رویت بر پایم از محسوس در دهان	در زمین و حجبک بنزدان کن پستان
سنگام پستی خوشی خون بر حلیان	خوشش خوشن سازی کل زنی سپی برک
بر من جانا کز اولت به جوتو ای	در جی که دیدت ایست از پستان

چون خواب ناید سرش پی خمر آماده ۲ در ماه و پرین کرده رو چشم کوید و افسانه کنم

در بیماری

۱	او جوشه از کوه تاجی چشم بند بوی	۱	من ازان لبها صیدست کجا بیا کنم
۲	از در او پست برین ایم و در پس	۲	چون کدای نو تو انگر خود نما بیا کنم
۳	از شراب عشق پیسل ابد مصلحت	۳	گر تو هم شیا ازان می بار بیا کنم
۴	ای خوش آن قتی که او خوش خوش رود در خوا	۴	پیش چشم و زلف او شرح صید بیا کنم
۵	و در شبی از کج تاریکی پریم در پیش او	۵	خوشش را رنده بسوزم روشنا بیا کنم
۶	ندکی را خط کوی چشم از خون دو چشم	۶	وز دو دم هم ز خون چشم کو بیا کنم
۷	ببر که طیفیل با سپاسان کج من ابد کوی او	۷	با سگان ان سپهر کوشا بیا کنم
۸	کی غل کر کشند ان کجوش خورن	۸	بجو حمر و پیش خلقان خود پیا بیا کنم

از بقیه و نقیه ایست

تپی هم روز در دل بر سپازم بخوردن خون خود را شیر پاندم

نیم

۱	بن طغی جی جو در ابر سپازم	۱	تن سپرم که فمار جوانان
۲	رک جان شسته تد بر سپازم	۲	دل پاره نیارم دوخت حتما
۳	سحان سحر که با بعد بر سپازم	۳	ز پای انک بگر نیم ز نقد بر
۴	از پد امیرت تو بر سپازم	۴	ندادم خون حمال صدق تا کی
۵	ضرورت با بشت چون بر سپازم	۵	جو کا فوری نخواهد گشت روزم
۶	که کورت چون تو مرغ انچر سا	۶	بپس از سهوده کن چمن ان به

از تحفه الصغیر ایست

۱	کرحر ان روشل که نامتانی دایتم	۱	ای خوش ان شبها که من ز دیده خوابی ایتم
۲	وه که من هم روزی اخراغانی دایتم	۲	از بشت باریک من کبر برای سجایتم
۳	انک وقتی با خیال دو پرستی دایتم	۳	بار ناید ارم و در خواب سپوشی بوم
۴	نام دل بود ارج و برانی خرابی دایتم	۴	جند داغ می دبی چو پسته باریک پس
۵	من که بروم ز چشم خویش ای دایتم	۵	روز کاران تر شوانست دیدن کرد
۶	ان همه خوشایه با کانه کجا پی دایتم	۶	مخرم دیدم شبی ز دیده پرورن ز چشم
۷	چسروم ز در دمان که جوی دایتم	۷	در نیم بشنو دیار و کنت می نالی دایتم

از غنچه الکالییت

هر چه سری بکوی تو سحر و ای خود گشتم	خند بسینه خلق را در آن جای خود گشتم
بس که بخت از غنچه تو بقا نماند گشتم	که درون بر من بسته بجای خود گشتم
عشق تو شد مایه کاش در هزار جان	کز پی دوستی تو پیش منی خود گشتم
تا بگری تو پیش من یک نیست بدیده ام	مهر نفسی بچشم خود خالک پسرای خود گشتم
شب که بگشت کوی تو خاتم که بچند	از مهره پوزنی گشتم خار زیای خود گشتم
رفت خطا که پر زنده خاک در تو شیخ کو	با پسر خود فلم گشتم خط جفای خود گشتم
بهر وصال می کشد چشم و چشمه در دوام	بر تو چه چشم خون خود برای خود گشتم

از وسط ایحالییت

فریاد این جهان که من از یاری گشتم	اندرک سی تارم و سپیاری گشتم
بر یار هم جفا بود اگر عیش بروی	جو روی که من زیار جهانکاری گشتم
تا کم که زخم می خورم و پست می نوم	مردم که رنج می برم و باری گشتم
که جز از جفای او دم انکار می شود	بارش هم اندرین دل انکار می گشتم

بسیاری گزند

سپایه می بسوزد و فریاد می کند	زان ناها که من پس دیواری گشتم
روشن جوهر ز که در باغ سوزن	این شعله که جگر بشت بازی گشتم
چیز و خواب گشتی من هم مدم حرا	که چشم خون است جو کلزار می گشتم

از وسط ایحالییت

که خود سخن تر سره و از ماه بشوم	بوند جهانک زان بت دلخواه بشوم
بخواهم بگشت و در این پس که بشی	شستم بدل فسانه ان ماه بشوم
میغ زن ای رویت که تو بان سوم بر	اندم که من روان شاه بشوم
با یک صد خون ندیدم تو ان جان	کا و از پای پست تو ناکاه بشوم
خود را گم گسیند و نخواهم ترا که ند	از عاشقان جو بردر تو اه بشوم
دل پاریای خون می کشد بر کل	چون بوی تو ز باد حشر کاه بشوم
شهرت از عبادت بت ارجل	خبر و نوازشش تا من گمراه بشوم

از غنچه الکالییت

ای رحمت چون ماه از پیش من	چپه کردی خاطر ما ریش من
---------------------------	-------------------------

عنه شو و صرف سلطان زند
 تیره کردی پیش ما و روز دل
 که روزش منت کشتن گفت
 کستم از دینت حیات خویش را
 میرود و صبر من اواره دور
 ما و زنا رخسار کز تبار
 که بر جانم قیامتها کشت
 هر زمان که تیر که نوش من خوش

که زنجی بردل در ویش تم
 روزگار عقل دور اندیش تم
 کجاستی که می دران اندیش تم
 بر تو اسپان کردم و بر خویش تم
 پس نمی بیند زخم و پیش تم
 دین نهاد اسپتق الله پیش تم
 تا قامت عمر بادش پیش تم
 که زجر و پرسی ای جان پیش تم

از تعقیب و نشیبه است

تم امر و در که در خانه گلستان دارم
 رخ زیبای تو می بینم و دست و پایی
 است از بجز رضای دل من باس
 جز بنظره در کج نخاتم کفتن
 جز دعای تو در کج نخاتم کفتن

قطره را در زمین و لاله در میان دارم
 لعل شیرینش می نوشم و زمان دارم
 که دلی عاشق یوانه به جبران دارم
 که جز بر پسته با شیرین تو دندان دارم
 که جز یک سینه پراز قصه جبران دارم

بعد ازین کوی خیالات و من در این دو
 خیر و اخذت خوابان کنم از دیده ارا
 کلا و از آنها یکدشتت که پنهان دارم
 هر چه دارم من چاره از اسنان

از غمزه الکمال است

خراب کرد چکار خواب برگستم
 ز پس که این لعل کشته در دیده گستم
 مزار است رو و من ز خواب هم گستم
 هر من از تو پنم مگو که ست جز پرستی
 اشوبختم که در من تو یک پستی که بیستی
 هر از روی بیان تو به داده بودستی
 نهاد دایه پسکی با سپان کوی تو برین
 جو تیر با تو شدم راست کیش و پیکری
 و همدند که پس و صبور با سر کورتی

خبر دهدید جانان که دل بر رفت رستم
 ناپسنددم تا میان خون بنشستم
 کسوف کلوز به بندم که از تخت گستم
 چون کجا که تو که دم کلوز به بند گستم
 که این کجا به نیشی جان و عاشق و پستم
 تو شوخ باز بران دایه شکی که تو به گستم
 من از چه یک نیم اما ز بجز در اع تو گستم
 ز بجز کوی چشم بدان رشت نور پستم
 اگر سخن به بودی بود بدایک بر پستم

از وسط ایچا است

از دل پوشیده بر جانان برم	از در در خدمت در مان برم
یک میدم که خوشیست	چون برود در پسر جان برم
ای پندمان پندارم که من	از جانان کافر دی ایمان برم
دل سب از آن که دیدم شکل تو	پس عیب باشد که از تو جان برم
دادیم زمان که جان و دل به	بندام از جان و دل فرمان برم
دل عبودیت پیش کتم	دزد که دن بسته بر سلطان برم
زلف را از بند چهره گو که چند	رخ این سودای سینه پایان برم

ازو پط ایچا تیت

با دادان بر بود که با ده در پسر کیم	عیش نکو پستی تو شیم نیکو کیم
ساقیا از تاروی خوش زاری	تا سلمان صوفی مانده را کافر کیم
چرخ بر روی زمین ریزیم لعلی	در چشمان زانیم ای بروی و ز کیم
ناگه ز آینه دل روی جایده صفا	ز آن غم در دست را پوزیم و خاک کیم
نی زخم و حقل را بر باد مطرب دم کیم	کی شیم و جان و در پیش پستان کیم
با ده که سازم بزم بر یاد کپی	هم پاد او ز راه دیده در پسر کیم

کشی

کشی بی بر لب ز باوش خرم

از غرّه الکال است

جانم برون اندر غم افر جانان کی دم	عقلم نماند و نوشتم بر باران سکن دم
من عاشق و رسوا حسین غلطی هر سو کیم	دشمن من از آن این چنین با دوست اسان کیم
همه بجز ای من موروی صغیف سخن	صد بار در هر پیش من پیش سلجان کیم
هر جا که بار و همسری رفیق اندر کوی	من چشم بر بندگان می ماندم بد اسان کیم
هر شام چهره و تا بچرخ ساز پسر	لیکن ندانم این قدر نامن جانان کیم

از غرّه الکال است

عاشق شدم و یاری به عهد و خاک دم	زان شوخ جنایدیم هر خند و فاکر دم
مطب غری تر در در کتم نشد	معدود بدم جاناکر جاد قبا کر دم
هر چند ز سر سو و آ بازده بود این دل	ناگاه ز دیدم بر خوشی ملا کر دم
هی روی کنویت را اندک ترکی دیدم	لیک از پی چشم بد پسیار و خاکر دم
کفتم که مگر جندی این زخم است	دل دور نشد از تو هر چند جدا کر دم

صبر از جو تو بی آنکه عاشق جوینی بی بی
بر صبر منی ریشم در سر سهری دیدم
تا بار در کسپ رودل بر پیران
هر سجده که تو نم شد در قبله ابرو تویی

دعوی در غمت این از بجز اگر دم
تشت کپی در دل هر چند که جا کردم
در کس کس غمت نیکوش من اگر دم
بر خاک در سلطان ان عهد قصا کردم

از سنه اعتراف الکمال بیت

ندانم کسپت این دل که در جان غلده بارم
بسمه پس باقی در خواب و بوی کسپت
غم گشت و منور امشب ز امان حال او
پرخود که در دوی جان ل بر دانه است
اگر چشم ناامیدی روز نام که در غمی کرد
سماهی همه در چشم در کایت رویا
من و شیخا در دردی صدی با خود دار
بدشواری ز گویت دوش تا ز ابرو ام و
جو چهره تو در دیده جلالت با دغون کن

جان مشول او گشتم که با خود بی خبر دارم
چه باشد کسپی بو شین که در دیده بازم
امید پرستن باشد که من دل نیندارم
که من مزخ که مارم میسر پت پروارم
خوشم با این کوی شناسید باری اولم
بنیادهای مسلمان که من با در جوی ام
گردانان دولت که با که تو خود بشنوی اولم
اگر چشم مگر ی دل جان بجای کشید با دم
اگر فرمان دمی گشته کن گشت حرم عثمانم

تو در ناز و دم در خون تو ام پست نام
کلوز جان بر دهر و ازین اند که گشتم

زهره که نم عالی که من مشول ان نازم
فواش منی کیم عماد در دل می غلده بازم

از کشف الصغریه بیت

خیز ای بدل شسته که پی دل شسته ایم
اه از بروی تو بخشایم یکدی
در خون ما کوشش که از چشم کانت
الوده و فای تو جان می رود بر من
سپان ز ما طلب کن ای پارسیا که
در ده شراب شامی از او نقل رفت
چیز و ج جای صرغ و چاپت و چشم

کسپل ز ما کوشش که از چشم کانت
جستی که در فراق تو شهاب پسته ایم
فردا کی رویم که امروز چشمه ایم
هر چند که جفای حد تک تو پسته ایم
می خورده و پنهان تبارک گشته ایم
دانی که از کدام جلا باز پسته ایم
مارا که پیش یک علامت پسته ایم

از سنه الکمال بیت

خاستن سینه خود با یکی خون سوار گویم
ز راهی که تو در شین دم زین سپان گویم

چسب خود نیند نامم جرم یا یاری گویم
صدیق آن نمک پش دل انکار می گویم

باغبانان تو که که بود ز ما نم
بهر دل پستی ای دوست کرم حکیم
خلق از صحت عن چشم زده کشیدند
اورد ما یکم ای که باریدن آب
خبر و جان دل ازین غم تو که کشیدند

ملیم بر سر کل ام و پرواز کنم
کس که می توانم که ز دل باز کنم
سر کجا شنیم و غمهای تو اچار کنم
که که که بر دامن باغ خودش اینا ز کنم
دیگر بر این چشم از حرم این از کنم

از غمزه الکمال است

چون دولت این است که به بوی تو
هر صبح بیدارم هر صبح ز من بیدارم
روز را سو پس روی تو کردم بچما
خوشیدم بر این شهرم نبودم دینار
بنواز یکم ای که که باری

کم زمانک شاده پس گوی تو باشم
آهاده در اندیشه ای روی تو باشم
شب تیر در افشانه که پری تو باشم
بس که دل بد خوغم روی تو باشم
من نیز ظیفی خود اسوی تو باشم

این غمزه که در کشتن شاد باری
غافلیم پستی آن من بوی تو باشم
این غمزه که در کشتن شاد باری
غافلیم پستی آن من بوی تو باشم
صدا به کلید از روی تو باشم

از بقیه و نقیه است

چون ز تویی شواغم که کجا باشم
در زان تو که داند که کجا خاک شدم
تو ندانم ز پی دیدن تو چون بگرد
ای خوش اندم که تو را می بگویم شیر
ریشم ای که پکان بر سر کوه کوه
از سر من گذرای تو آب که تو کشید
تجت بندی من غلام یار است از آن

جغفتم باشد کجا که ره بوی باشم
تجت آن کو که من انداخته آن باشم
بس که تا روز در اندیشه در آن باشم
من در آن خط برهیت تماشا باشم
کر بفر ما شب من تماشا باشم
عاشق من محبت در غم خود باشم
خبر دم من که غلام روح باشم

از بقیه و نقیه است

من و تو غم دور سینده سال پیوستم
چون دم زهره اشوق برادره سر
بس که پروان در غم همه چشمش
من و جان بد هم باید که بخون دیده

کلیم دل کشاید عیب رو چشم
ار پسر حال برقص ایم و خوجی تو غم
بوی یوسف ز ناز با دکنی بر چشم
قصه دوست نویسنده عای غم

تول تو

رشم ای که یکس بر لب او پند
سایه بچو همسایم بر گلن زان
من بوی تو که در او صبا خاک شدم
خبر تو ایسج ندانم که ج طاعت بود

در خوشتر پردان سو پر و باس شدم
کز آن تو کند طبع تراخ و رخ
جگه کاید ریشم کل بوی جنم
روی در کعبه دل سوی بتان ختم

از ریاضت ایضا

عسری شود عاشق و دیوانه نماید
هر مرغ ز باغی و گلجی بس کز شد
وقتی خسری در دل جان بهره ما بود
در کوی بتان رفت عسکر در بقا
یاران جو کشته ز مناجات رسیدند
خاکستر آید ام و مانده شد دود
ناکار بری صورتی اندر نظر آید

در دام خویش از سو پس از نماید
مانم که چون بوم بوی راند نماید
عشق اید و از ایشان سگانه نماید
چون بر من سپهر بر جان نماید
تا چون کپان بر سپهر جان نماید
زیر قدم شمع جو پرواز نماید
دیدم در آن صورت و دیوانه نماید

ماز عشره الکمال است

انتم

این نغمه یازد سب که با دل او نغمه زانو
دور دور از اشک روی او می سویم
و وصل او از پس کس با دستان می بند
سکینه ز دراکه گشتم جی و رفت یکبار
از پی دیدن محمد و چشم ششم همچو شمع

هلبوی او چشم در خواب هم با تو
گشت جان سپرده چون در سایه
بی کجتم در جهان که جز او نشنوم شدم
رفت جان کسود دل کسود کس کسود شدم
وز برای بجهه چون انش تم تن او شدم

از بقیه و نقیه است

وقت است که مار و جگر استیم
کز تو کشیم مصلا ز پی می باز
از ناموم دل جان و تن از عشق خرا
عاشق صورت تو چم که خلقی همه سپهر
دل خیره همه شب شیشه می پیچند و کس

خیزد ز ذوق و در یانم مناجات استیم
درخت تر در میازاد که انما استیم
جو خرابی دو سپهر و جو خراب استیم
بر در کعبه و ما در قدم لایتم
یک قلبی که در بد طاعت استیم

از بقیه و نقیه است

پرو منی و در دل سنان خودت خوانم

در دینی و از جان در مان خود خوانم

اول بدو صد خوارى جان من گشت سازم	۱	داککاء بصدر عنت همان خودت خاتم
نهادت جو خاتم منى خضر ز عیبى تا	۲	براب خودت جرم بر خوان خودت خوا
هر چند که جان من دیدار تو خفايى حد	۳	با این همه جان من جانان خودت خاتم
هر خط و ابدال حکمت درین سببى	۴	کو زان خودت کوید من ران خودت
از پس که منى از من تو بگشتن هم	۵	تو بان خودم از کویستى زبان خودت
از گو زهاردى خود از زده همه شپرد	۶	زین پس که اگر کویستى سلطان خودت

از عشره الکمال است

ز عجزت که بکوی تو جانی خویش گم	۱	ز صبر آنکس بیگون در پرای خویش گم
ز غیرت دولت من دو دیده خون	۲	جو پستانه تو بر جایی خویش گم
خویش آن زمان که در کوی منی و سویی	۳	جو من زگره خون با جرای خویش گم
رحمت که گشت بلا دیده را یکی نما	۴	کو دیده پس گشت آن بلای خویش گم
بهر چه زور بر پستان و سلطان زنا	۵	چون گشت که یاد که ای خویش گم

از بقیه و نقیه است

در ک...

من گشته بهر بار خویشم	۱	در مازده بر روزگار خویشم
ابن عم بگپس منی توان گشت	۲	بشما پت که عکس از خویشم
ساقی ندایی مرا قدم زانک	۳	من سوختن خار خویشم
در خون خود دار بنامت یار	۴	پس بار توئی که یاز خویشم
یاران چه تو را و صبر جویند	۵	از من که ز بر تو را خویشم
ای که ز منی عشق کویم نپند	۶	می کو تو که من بکار خویشم
کو نیک که خسر و اجنه نالی	۷	من فاخته بهار خویشم

از عشره الکمال است

بدیدت که من خون که شد می ایام	۱	بکش لعل که بر خویش منی خنایم
ز بگرد میان روی خودم بخویش گشت	۲	بخشم روی تابی که ت خواب ایام
جو خواب نهدت از ترس کان خال را	۳	بخوابت رفتنم از هم چشم کنایم
شئی خواب نیاروده ام ماکش کن	۴	بدولت تو بخواب اجل ما سایم
کویت دیده پسی خون از شک و چهر	۵	شئی بکوی تو خاری که رفت در ایام
برون نی رود از کام شئی خچسوم	۶	اگر چه من سخن خیسرو شکر خدایم

از عشق الکمال است

اول سینه بجز غمت جایی کرده ام	و انگاه دلبری جو تو خود را می کرده ام
شاهی بر روی تو جو غم بجز روی است	ایک درون جان خودت جایی
مجنون روزگار خودم گزاشتم تو خود	با همون بادیه مای کرده ام
سپه کیم گری زنده بگو خوشی دار	کین جلوه خویش را بته پای کرده ام
پهرون گنیم دود دیده که در عهد پس تو	که که نظر بماه شب ارای کرده ام
وصف تو پست در خور چهره و من این	وام از سخن دران سگر خای کرده ام

از غمت الکمال است

در دیده جگر را بیا این گشت تو با غم	بر دیده اگر پس روی جان جو تو نشا غم
جانم نفیسات اندم که بجز دور بود تو	کویم که کی دیگر کویستی تو که تو غم
خود را بر سر کویت بدنام ابد کرده ام	از مر جگر که دم از گفته بشیما غم
که با تو عشقی کویم در خواب گویی	زین درد دل است اخر افسانه نمی غم
از رخ جلیلم گشتن بی هیچ دریت جانا	زین چشمت بی از در رخ وفا جانم

دیده ای

عشق الکمال است

تو نام کم گری من جو رو سپتم خواهم	که جز زبان گوشتی من غوی تو میدانم
جانی دگرم باید سگر از با زمانت	ان خطه که در گشتن اید ز تو زمانم
جاک دلم ای محرم چون دوخت سوا	صانع چه کنی ز رشته در جا که پانم
عشق است و هم جان این بعد بخت	خبر عشق ز بی بر کوی تا دست به ای غم

از وسط ایچا است

شب ما روز خون جگر کوشش کرده ام	خوش عشرت است این که شب دو کده ام
خون شد حرام شمع بی من جو شام	بر من طلال باد که بخوشش نوش کرده ام
ان هر که پست یکین از در عش دور	باری ز چشمت که بر دوش کرده ام
یکش بد مردم که نخواستن ان کنار	زان تاها که شب من بپوش کرده ام
کویند از جگر عاشق و دیوانه کبکو	کهار چهره پست که در گوشش کرده ام

از یقیق و یقیق است

چون چون بوی تو دارد بیویت از جنم	پا چسب تو در خدمت پر و پهن برام
زیم از تو بچرم هم ز تو فارغ ز جان و دل	بیم چون دیکمان که جان زیم با خود زیم

خوشا سگلی که تو از نازی بی تو هم و من هم
شدم رسوای تو چشم زده صحرایم کون
هر اهراس صدا کجای بر خونت از آن
سین بر پست بر خرد دگر خجسته برود اید

بزار می سرده آنگشتان بکنده در دهنم
که بسوگر شوم بهتر که پیشم در آن مرم
سلمان ادایش کورم کند اندم که من مرم
کرم کن یک سخن جا که هم مان کن

از وسط ایچا پست

دل صد پاره که صد چاکش بر پستم
جز خون جگر این جسم کجی بپسته نشد
دل من بپسته زلفی شد و کجای باز
دل از خوی بد خویش بر بخرم
از خرابات شدم کت کت بکوشن
من که با پایه سمت گم از اطلال
چند روایت در اندامم مژه ترا

نقدت کردم که می در پستم
حاصل این بود که من از دل خود بر پستم
که گشاید جو هم از خون کس بر پستم
تمتی همین بر زلف مینر بر پستم
پر دیوار که من میکنم رادر پستم
افسردم شتر این زنده که بر پستم
که بیام بشه بجز من مور پستم

از وسط ایچا پست

جان دستان از جگر جان بلا بی دیده ام
یاد می یاد که من و قیاسن حاجی دیده ام
دیدم برکت اندین کوبه که کسای دیده ام
زانشن صدایم کردی در بای دیده ام
کین سوسن بروی آشنای دیده ام
حلفت پروی که در زیر قیای دیده ام

دوش من روی خوابه آشنای دیده ام
کشتان زوق که دی از حال من نقد
خواستی بی به زکات چن جون از با
بر کتم این دیده کردی خورده ام خونها و لی
زایرویش و خنده شد فاکم که جان در عین ز
صدقهای خون جو کل پوشیده خورارده

از بقای و نقیه اپست

هر سروی تو بردل بند دارم
پسو کند تو جان را بپسته ام من
عفت با خوشن گویم محمد شب
هر از صحبت جان شرم با دارم

دل من خون گشت پنهان چند دارم
که تا جیدشس بین سو کند دارم
بدین بیان خویش را چه چند دارم
که با جسر تو چرا چه کند دارم

دینم بند کشتار تو از کشت
چکیز گوش سوی بند دارم
چسپ روده که من یاد داده
سال ایچای شکر خند دارم

از حشمت الصغیر است

سازم ز دود دیده قدم و پوی تو ایتم	زین بای ادب پست که در کوی تو ایتم
بیا د شوم همه و عیب بوی تو ایتم	ای کاشل منوم زود ترک خاک باری
کل بسته و ارا بسته در کوی تو ایتم	کفنی که سیاهت گفت کی بود آیا
هر جا که روم بسته بک سوی تو ایتم	کوشیه که برو جان میر ازین خبر ایتم
چون پیش مکلان چن کوی تو ایتم	پر عینم خبر و ای پیش شرح زبان

از و سبط ایچا است

اگر تو روی بتابی با قاضی بنتم	اگر چه ماه تابا بهما متاب بنتم
بوصل خدی توان که در غم منور تو غمت	کم تو غم که عجز است است بنتم
جود دل سخن نشنود تو عاقبت بر بر جوی	رو ازین کشش که نگه داشتن جواب بنتم
دران زمان که بنتم تار چشم جواب	خنان یار دود باران که افسان بنتم
بخانه سیاه می کردم ز حکمت گفت	که افسان ترین خانه خراب بنتم
هی که گشت که من جواب را بنتم بنیم	می در که بود خواب را بنوا بنتم

جزا بی زود از دو چشم سر و سرم

که چند روز در کمر و در آب بنتم

ساکر پی تو بصد کوز داغ می سوزم	تو می ندانی و من لاغ لاغ می سوزم
شب سیاه مرا زنت روشنی بر خند	که شام تا بپس چون چراغ می سوزم
فراغ وصل نازم ز غمبلی ای سیک	چو غمفسان ز بهای فراغ می سوزم
بنا شدم پسر صحر او باغ پی رویت	ز دود دل همه صحر او باغ می سوزم
مرا باغ سگی بوخت او در دگر د	پس کم خواندی ازین در و داغ می سوزم
مباشش کم داغ و پسر چه پسر و را	من اخ از تو چه جسم زین داغ می سوزم

یکه چن که زان لب مشک و مشک

از زود دارم سیات بکرم پی پسر کن	۲ صد دل کم گشته را از وی نشان هر کن
بک جان بد هم بسته ادر بهای و	ماه من بکذا تار ای از کمان پسر کن
چون جهاز ز چشم طفا پست زاب چشم	هم ز بوسه جان دیکه زان میان پسر کن
	رخت سپی که تو نام از جهان پسر کن

پس گواه اشیم در مان دارد کذر	البدی پی سپر ابر که زبان سپرون
ای راجد گشته چون من جد کوی کتفا	خون همان دریم و جان فلان سپرون
یکش می همان جزو باش از جور لو	سپند را عالی کنم در انمان سپرون کنم

از تحفه الصغری است

من اگر دوست می دارم	مکش اکنون برای این کارم
من خود از چشم مردم می گنم	خویشتر بدان می دارم
لافت یاری می نه ز غریبی	با تو در خون خویشتر می دارم
عاقبت هیچ می زانند چشم	ز آنک پی عاقبت می دارم
من ازین دل ز پس کوفه گام	که در جان پست می دارم
در شمار پستارگان هر گشت	همه شب تا روز پیدا می دارم
گرچه پی بوستان می گنم	با تو در حساب شمار می دارم

بسیار عالم پاک می بیند
 برین با زنده می بیند
 بنیادی تو جان سپرد
 سر کوی خسته بسیارم

از عنبر الکمال است

که اسکا حدیث از همان خویشتر کنم	با شکار و نهان قصد جان خویشتر کنم
رسیند راز تو که بر زبان رسند	روان زگر که بر زبان خویشتر کنم
بجدا آنچه توانستم ان خود کردم	ولی ترا نتوانستم ان خویشتر کنم
ز سپر سپینه بسوزد برون رود سپند	که نرسد خستی در دمان خویشتر کنم
از ان است بخواران بنده وفا	که توان خویشتر کن و من از ان خویش
روان شدی سبزی سپیدم اوجر پس	که ماها پسر گاروان خویشتر کنم
طلعت رفت ز پر حرم و اکنون وقت	که خود علاج دل تا توان خویشتر کنم

از تحفه الصغری است

من اگر بر تو سر شوی افغان بکنم	خویشتر باشم و بدنام بدین میان کنم
که دم در دهری منگ می ازین ادا	شواغم که ترا چشم و افغان بکنم
مروزی از یاد رخسار پس گل می جویم	من همان بود که کله زین سپهان بکنم
و در دیو از دم باز یارار افغان	من نمی گنم کافرا بر بحر ان بکنم

عسقم خورد این لعل ماه و زین ماه	بعد ازین جاره مایه پست کرد مان کنم
اشنایان تمسک از نند از من ادا	هر کسی مصیبتی گوید و من آن نکلم
سگر گویم ز تو ای که بر که گویم کردی	تا نظر باذی ازین پیش سخن کنم
حلق گویند عاقل را بیدار و م	روزگار خوش درویش بریشان کنم
چند گویند که خسته و زبانش هم دور	کر سپهر شوم روی بد ایشان نکلم

از تحفه الصغری است

جان من آخر کبی از بدلان یا حی کن	در با مضای غی از دم بد اجی کن
شاد ما بخت پست از چو اجی در د	سگر از ایک نظر در حال ناشای کن
هر شبی با هم و شهادتیه و زندان و	کر توانی از فراموشی کان یا حی کن
ایش این جزان کشم و کجا پست	ای مودن که نرفتی با کت و نو ای کن
کر بدولت خازنه و صلح کوی ای	بازی انجای و پیر در محنت اجی کن

خاک کوبت کردم اندر ختم تو زان سکن
 هم درین خازنه و صلح کوی ای کن
 اشک خیزد از آن کوی خود را می
 جوی شیرین را در آن از خون کوی کن

پودای

از نقیه و نقیه است

سودای خود جان کم نند زین جان هم نوز	مستی که کردم زبان این بود از اسکن
هر که بودم و فادیدم بجای عیب	سگری گفت از میخک این جان هم نوز
من خود ز پست حشر تو در شی جان کندم	ابر و ترش کرده مر و ای بخت خواب
بشیشین مایه دمی من خود خواهم ترن	باری به پنم روی تو انبست و من
زین راه دود اکتیز من بکرت خیم حلق	یار بچه بودی ختم تو کر پرندی از دود
اسب نهانی روی را بر ایتنا ز سید	ای که ز یاد ابرو زدی شرایم روی کرد اود
طن نایه با خیر جبین کر به نیکندی بران	کر دل ندا جی بدمش این امک کن بالود

از نقیه و نقیه است

محمد از دردم جانانه بر بازی است این	درون تا آتشی بودی خیزد دود از زورن
ز جا که کر به جان باره کم هم باور است	ترا کاسب خاری چکله گرفت در دامن
کناهی جز وفاداری من اندر خود نمی خیم	خواهم با که رمودت کرده از دوشان
اگر از ناز خون زیزی ندایت کردم ای	و کر از دست جان تو ای حلال است یاد

بیر از من همه اسباب میجویی ز فداوی	کران در خاک خواهر رفت دور از وی
مرا در باغ میخوانی مگر که نه از خود	و تا کن تا ترا چشم جایی لاله و سپاس
بویست از یاد خیره فراد بود که نه در کو	جو در عجب در هضم ماند فراس کرد در سن

از بقیه و بقیه است

تا چند گوشتی آخر خون بی گمانان	آهسته تر زمانی ای میرج کلکمان
چند کنگ در تو چشم چشم نمی شود پر	چون دیده که ایان از خون بادشایان
من چشم باز کردم خاک در تو دیدم	چون کوریم نباشد از پرده سبایان
بی تو دیده پر خون از کزین چشم	من دیدم خود نایم سرکز ازین کویان
غوغای پش رویت از عاصمان که	بازار عاشقان ز کزین میباشکمان
عشاق رو سپید را لازم بود ملات	چون لغت ملایک از نامه گمان
حسرو زلف و خالش اندوه من جویست	دانی که غم نیاید اندر دل سیامان

از تحفه الصغریه است

افت زید و تو به شد زک شراب خوارین	یار کو اوست کی بود تو به وز به کار
-----------------------------------	------------------------------------

۱۷۸

یاده هجر جزوده ام زین خار در چشم	چرخ جلاوت لبش شکند از حاکم
لود تو وصل در کی بود ایش دولتی	وز تو را بگذری بی من و بی وارین
ای جو تو بی خاک بسته بهوی نشین	تا بشیند از درون آتش اشطارین
بی تو دو چشم جا شد خاک در تو پر شد	بهره که از تو ما دیدم خاک بگره تبارین
رجبت کر می کنی پستی خون جو تو کم	مطرب را لیکن تو نامه دار در کارین
چون تو سپاره ام دی دیده کفر نشان کنم	خواه قبول و خواه رد نیست خراب نشان
بپس که بر از عباد شد دل ز تو کفر نسیم	خاک برویم انجمن از دل پر غبار من
دولت در درگاه من زای وقت است	دولت اگر حسن بود و ای برور کارین
رجب مشکتشم زانک بد دولت	مستند تمام می کند غمت نیم کارین
لاخ کن که خرد و او امن جزو من کشش	چونک ز دست من بشود امن اجبارین

از غزوه الکمال است

باز اعدانک پر حبه او پست جانک	خون کشته از جفا من ل مهربان کن
هر چند پیشش میسوم پیشتر شود	روزی درین میسوم رسد البته جان کن
انحاط لب مرا که بود کرد پیشش	روزی که ز خاک بیانی نشان کن

دایه غلامی تو در نیم بود از آنکس	بخت و با نسیج بهای کران من
گفتی حدیث تو بود ای رکن	زیر آنکه این سخن اندر دهن من
چون نام از غم تو کرد پروده	گر بشکند بند ز بند آستان من
سپکای کن که در آسبختی جان	خون من آن پست و خلاص توان
بی نغمه و آرزوی چشم و ساس	شرمت نیاید از من و چشم روان

از وسط ایکیات

بزم خوشن بران و شکل ارک	سکانه شدم ز حمد خویشان
با با سپهر آستی نثار ند	این کرد کلهان بو پریشان
خوبان همه شمر و یک دلان	سجاده دم بدست ایشان
کشید بیره عنبر و یار	ان تحت دلان پریشان
جانان مکرر گفتن فشان	بر پوختگان پینه دیشان

ای چند نیوان درایت
 نسکین مال نادای ایشان
 سر زبون زری ز صد بوی حسود
 بزرگ جرم زنده ایشان

ارتخته الصغریات

عمر برفت و زلفت عشق تو سودای من	ترک جهان نکرد این دل شیدای من
بسته بجانم کمر پیش تان روز و شب	خاصیت این مید به طالع جزای من
تا بجزایات حق دایم اوده گشت	بر سپهر با آرزو پیش بند پای من
گفت ای نخل ترک ز جویی بر جویی	در تو کجا میرسد پت عنای من
بچشم سودای وصل جان و دم راسوس	جان بکرم خام بود این همه سودای من
اینست که روی پست اهل و اذل	صلت اگر عشق است و ای من و وای
تا تو بچشم ای از پس آن سرچ کاه	در رخ خوبان ندید دیده چپای من
قصه باران اسگ با تو کویم از آن	در جور کوش تو پست لولوی لالای من
تو بقبال سین من تماشای تو	بجست ترا زین خود بنود مسج تماشای
بنده اگر کشیت بجز میداریش	بر بجز کن اش ز اتم مفاضای من
چهره پدل ز شوق برد تو خاک شد	نسیج کفشی کجاست عشق شیدای

ارتخته الصغریات

امروزه کل کشت بار من صدقه فداه بر خرم بیدوست مردم در از روی کجاری و بخت بد که راه و گاه زاری و گنا که بغیر من کو بگوی می روم از بجز یک نظر عسرم در اشتهار شد و یکدم آن دشمن بید کرد که چه سر و دل من بود	یاد می کند از من و از روزگار من رحمت نکرد بر دل میدوار من مشاندان مادم از کجاری من یارب کجی شدن جسم سب و تواری من تا با که کشت میگذان هموار من نماد که وای بر من و بر اشتهار من سر که گفتش که بس ای دوستدار من
--	--

از نقیه و نقیه است

چا تو ساقی و جام شراب در گردن ز عسب درد کشان ای که حاجت سنور عقل ز تو بر میدید جسم کران حرفی مای صبا چای بترک صحبت و رینه گفتش میس است کسان پادب و ادب و بجز یار	خواب کرده خود را خواب ز گردان یکی پخال شکسته پارودر گردان لبا لبم دورش ار و بجز گردان خبر دیدمش ازین سمه سر گردان بفضل خویش خدایا دلش در گردان که پیش تر بجز جان من پر گردان
---	---

بماند خراب خشک ز راه کرم اغفر
کمی بر پیش و بانی بطرف ز گردان

از تحفه الصغریه است

ای دیده پیش از رخ خوبان سر کن ای دل نماند طاقتم آنم که بشنوم میرفت و من نماده بجای کسب سوز گفتم نماند خواب و خورم در عو ای شمسار شکل تو ما را خواب کرد از بجز کشتش من پس کین کمر با بند پنسر و بر پستان تو افتاد و خاک	در میکنی در آن بست پدا در کن با من همه کن چمن آن سپر کن در من ندید یارب ازین جوار تر کن اخر ز غاشقی چمن خواب و خور کن یک مردی کن که ازین بو کند کن لب کن کن که بعد بزرگ کن خواهی درو کن و خواهی سر کن
--	---

از عشره الکمال است

عزم برون جو پست خماری توی کن خونی و عمر شی بد آن میکنی خطا پیش که جو پست جو و جفای دل بر آن	تا راج عشق ازین و ما نوبی کن خونی و سب چه بود که بد می روی کن لیکن اگر نصیحت من بشنوی کن
---	--

کرمی بی کجا چه آتش بدیده پای
که هم که از لب بر پایی کل آتش
بنجای روی چشمه امطر مدار
عشق آتش حرمون با بوش

انگار گشت خیم من این که روی مکن
باری بدین خیم درل شوقی مکن
بجای زلف و کادرا ملوئی مکن
پسیم سو بربندی و چسروی مکن

از وسط انجلیت

ترک من بچشم زدن تیر در کش مکن
زان دل پسین که کجی بر سگان
که بدیدی زان لب شیرین سکر در
چرخ مکن که روز زلفت یافت تیار
پای کوبان میرود حکمت بر آتش لاج
خواجگای هم بی تو قول از خود پدید
پس وقت از چشم خیره وار بگردان

عشقه زخو زیز را نیست سکر مکن
آمر جان است درین تیر در کش مکن
خنده در دیده را بهای سکر و شکر مکن
وقت سبابت دوران فلک در کش
کو برای جان ما را انوار آتش مکن
من که در غم و کیم و اطمینان مکن
اگر با او نیست در راه ملک بر مکن

از عرقه الکمال است

بی نام

رسمی رسم بنا گشت کل اندر سیر پیران
لطافت کویم ان یا حسن با خود و جوی
جر و پستان بنامه که توان کرد
کیمی از رخ شادن کرد و کل در آتش
پهر و چسپ و او در دل خالص رویا

از عرقه الکمال است

اگر حقیقت نشدت واقعه جانی کن
مشق امیند و اسلوب جهانی بگرد
عزیز کاست بچشون در دل من در شد
دوش در جاه زندان تو افتاد دلم
شد پستان زدم پسر و من افان کن

حرامت با دپی یاران می آمد سپا آوردن
شمال خوانم ان سخن با خود دم از دل
چه سگت آن می دادم که سوان کن
کیمی برووی بر دل است و در اسپن کردن
آشاید سخن خود را بخون دیده پروردن

دردی زین کسک ستای
بکیم زلف حکم تو شانی
که خردم زان تو پری سپاری
که خردم زان تو پری سپاری

از نیت و نیت است

تا از بر تو جد شدیم من

از دیدن تو در پست رفتیم
سیلاب شدی و از حیات
رفت آنکه بگذرد که رسیدیم
که بر م که بر چشمه را که کنی تو
که زنده - بمانم آمدین
کس پست بدین پستم که غار

یار ب که عنت چه کرد با من
ای کاشش ندیدی ترا من
در خویش کم جو گمبیا من
زین پیش که تو کجا من
سر که غم تو کنم روان من
جز هر که نخواهم از خدا من
یا خنجر و دل شکسته با من

از تحفه الصغیر است

استان یار و آنکه خون من
باده خوا می خورد روشن من
کاری افراست با شجرها را
کشتی و بارم و نماندی را

شاد باش ای طالع میمون
چون حسن شد باری اول خون
بوجبت ای بخت دیگرگون
دیرزی ای در روز او تون من

خون دل

خون دل از دامن گریه شود
چرخ چرخه و مایه دیوانه است

از غرّه الکمال است

روای صبا و سلام به لوزاریان
بردم و کشادم غمشن جو جان بدام
بجان کاپسته ایسانه فراق کوی
کجا بی ای که دلت در هوای ما فوس
من ایچی که گشتم اندر درازی شجرها
جو غم خورده خود باده بر زمین کنی
همه مکتب سوان ز وحشت با سپه

نیاز زنده بدان شوخ عشق سازسان
سیر حکایت و با مخرمان رازسان
سینه سوخته اسانه که از زریان
چایم زده بران لعل لوزاریان
بروز کار سیر زلف سر و زاریان
کبوتر روح پستم کشکان نازاریان
شکسته را قدری همسم نیازیان

از نیت و نیت است

کری ز غمی نازکت بوجه بیجان من
خواب نما خنق با از حد بخر کن

سوی تو می کشد سنوزان دل مهر با
رود شنوده می شود در دل شکان من

کون سیح علاج در درون می بند بر دم و ده که ز خون توستی بر ج نام عباد زمان گرده سیم بیان مان بدل رده تو گفتیم از ج ناخوشی روح کو پست بگذره و بر فکده سیم چرخ روش نظر	که ج شهاب جلد خون در تن ناتوان پست کسی که بگنجد خاک در این دنیا در کشیم بر ایجان که در پهر تو جان دوری دوستان و پر دور دوستان سینک شتاب میر و در کل کعبان
--	---

از لقیه و نعتیه است

صدره که ز می جانا بر جان خراب بر زد زده ماسم دووا از شربت عشق هر چند دم خون شد بوزنک من از خون جانم نکند از آمد کوان همه شش من چون کرید کند چشم آتش گد مانه	رحمت کنی روزی بر چشم بر آب پی در پیری بود پستی شتاب من گشته شد این آتش از دود کجا شعای هزار آمد کوان همه عوا بار بچشم سرم در د ان دیزند کلا
---	---

می بزدل از چران تار به سرم در د ان
سبوی کباب ایران
کجا با هم غلبه ز می خیره
چون شد باری بر شتاب من

از تحفه الصغرا است

از شب کسوی پست یزگی روغن با کوشکبه دم صحت زلفه کزیت از سر زلف بخت این دل کردن من حد پیری کم پیش تو از کت تو بر رخ خیره نمائند پیش ز خناب	ای رخ خون انجنت روشنی کن صحت دل که در اثر زلفه تو سگمن من ز پیشش خاستم کردن او بیدل تو همه پیری گشتی از من و از کت من تا دل پر خون او پست شش رحمت
--	---

از غرّه الکالی است

ای قدت سم سر و سم بستان کن تو خلیجی که چو عشق اذری پشته زان که جایت پر نهم چونک من زان توام بشین کار من کردی و کر گویم کمن جان چون من ناتوانی بپستد کجا	ای لب سم در هم در مان کن رویی خوبت آتش و بستان من پای نه در کلب احزان من هر چه در پیش تو آید ان من کار خودی کن کن فرمان من دل ده اکنون تا توانی جان من
--	---

کشت سلطانی خیال از روی تو ای خیال روی تو سلطان من

ارتخفت الصغریات

چو بیاست زان دو حجت نظری بار کردن	مهره را گشت دادان در دستمه بار کردن
چو کمال مسیح چون خیال پست سید	شوان حدیث عشت از به جای ز کردن
سند خواب مدام شد بیدم تلخ بار کردن	زنجبک کشت شیرین چو کات کردن
دل پر زنون و با تو ترتم دمی که توان کردن	بجنوز ما ز میان غم دل در ار کردن
بجنات پیر نهادم بکن بجز جی توانی کردن	حسب کتم می تو اتم ز تو اتر از کردن
هفت عاشقانت اینجا ده ای هیتیم کردن	که بشو سبت پریشان توان نماز کردن
چو بود متاع چنبره و گدازد ای جان کردن	کسی چه طعم اند بندان بار کردن

از لقیته و لقیه ایست

تا ز در چشم و کرشمه در سپهر او مکن	ورگنی خیزد با باری نظر سر مکن
بازی داری ز کشتن ز کس مجور را	این چون کبرانی اید بران جادو مکن
بوسه داری گشتی و او دیگر کی دمی	دره عاشق را بدرمان میکنی بد خو مکن

شایدی

من خون خود کردم بکل زان کوزه سبکیش	باشد که خسته کم شود ای کاخ تو خوار کن
کعبه بی کعبه و انجان بی بی داره از درون	تورا پست بی کوی بی پست در کعبه کن

از و سبط ای پست

سواره اینک آن برود نام میرود بیرون	۲ کبیر بدش عثمان ز کعبه خاتم برود بیرون
دعای تو انشای ز راه که چندین خاطر	۳ بهراستی آن جان و همام میرود بیرون
گر کجای ای کاخ که دین می بود عمارت	۴ عمان کردار ای خوبی که جاتم برود بیرون
بی که کو کیمت جانم کیم از من کیم پیوستم	۵ بنیدام که تا جاز با نام میرود بیرون
جانان که گشتیم با کجا به رفت جانان	۶ جناب است این که هر بار از نام میرود
چه دهها را که چست این الهامی زار من ای	۷ جگره و دست تیری که کاتم میرود بیرون
دلیری بی کیم شش که تو اتم ترک بو	۸ ویل من داتم و من هم چه سالم میرود بیرون
عجب کاری که خالی بی کرده پسیند	۹ بدین که که این نامک روانم میرود بیرون

از و سبط ای پست

خونی ز چشم هرود از اشعار کبریا	۳ تیری بی نام می خلد تا خار کبریا
--------------------------------	-----------------------------------

۱	دل که زبان بر او پس آورده بودم با کلب	۱	بار در که ز دید پس بند که کار است این
۲	سرش بجای که سرمه در غباری حاصل	۲	ای خاک بر زوق دلم افرو غبار کس است این
۳	کو نیند که آن خوش سیرا بد جباری در	۳	در چشم من چند که بخر شاد کس است این
۴	اینک رسیدن بی وفا جان در رکاب	۴	بر کشتم دل کرده خوش مردم کس است این
۵	گلگون نازا که بخت یکسو کند او کس	۵	دل بسته و خون ریزه خاک کس است این
۶	بسته میان بی در که چون رسدانی در	۶	باری مرانامه سیر تا در خاک کس است این
۷	بر خنجر و سپید چمن اسب رخا که در	۷	کر و زده دشمن خون بر زمین در ارماد

از تحفه الصغیر است

۱	از بجز تو تیس برید شو ان	۱	بر تو در که ز دید شو ان
۲	تا چند کشم جفاست افرو	۲	خوشتم همه عمر دید شو ان
۳	دین پس آن و جوشن و پیسیم	۳	کز آمده هر کشید شو ان
۴	یاران عسریز بند کو بند	۴	کو نیند و بی کشید شو ان
۵	هنر کز بی خار هم چه بد پیسه	۵	عنت بدرم خرید شو ان
۶	نه بی یاری نیست کام دل نیت	۶	شع بر هوا پرده شو ان

ایوان

۱	ایوان مراد پس بلمه است	۱	در وی هو پس رسید شو ان
۲	این شربت عاشقیت خنجر و	۲	بی خون جگر کشید شو ان

از تحفه الصغیر است

۱	دل بی بری و در چشم بوی کمن	۱	از دل همه خوشی کمن
۲	تو جویدی کمن و من از دیده بی چشم	۲	ان شین کوی کوی کمن
۳	حلقی ز بوی تو همه دیوار کشد و ست	۳	باری تو کل ز غر ج بوی کمن
۴	کاسم ز رخ نمایی که زلفت در	۴	بی شسته ام بجا زدی کمن
۵	خون می کمنی دل من و بند می بی بر	۵	خودی کمنی و بر سپر او می کمن
۶	جایی که دیده دل کم گشته است را	۶	اواره ام که پوی بوی کمنی کمن
۷	کف تی که خنجر و اجکم کت بود عفا	۷	ان ساز را که در چشم بوی کمنی کمن

از بقیه و ثقیه است

۱	سر حلقی و پاتی من در خار خوشین	۱	سر بی دلی آمد خود من بر تو را خوشین
۲	زنی بوی جود و دوستان زان بوی طعن	۲	حلقی بطین و کزنت و کو عاشق کجا خوشین

ای بندگ تو مردم دیگر جانشینی	من خود بجان از ماده ام با دور کار کن
جانا جو خاکی ششم از اوی یک گن	باری پیشانی مرا کن شرسا جو شین
میدانی انهم دم عمدا جی عی غنان	در ماده را کشته کیر از انظار جو شین
تر درون جان من مردم از ماده و در	یارب که چون پاره کنم جان کی جو شین
کر در خاران می گزاشتن عاصم جلد	من خون خود کردم جلیسکن عمار جو شین
برداشتم ره مردم یکداشتم دل بر	که که مگر یاد ایدت زین یکا جو شین
خود ستمزه بجانم نبی بر دیگران گیتی	تا کی غیر از کسبان بندی سکار جو شین

از تقییه و تقیه است

جاماشی بگوئی سر پان تمام کن	چون جان دیم در تیر پاست خرام کن
داری بر بنغمه و لب مرک و زندگی	تا چند جان کم بزبان یا تمام کن
دعوی تو نهایی دل خویش میکنم	یک بوبر بر لبم زن و ملاکلام کن
می گت حلال باد بنوشش و رواج ام	بر زاهدان صومعه تقوی حرام کن
یک چه ختم خنده خود بر زمین ریز	در کاس مرده شربت بخی الطام کن
تا بگو که در لب تو بر هم خون من بریز	واکنده خای با ده رگین عجام کن

ای باد

بکش دشمن از دیده خون نالان ساری	اند غراب تو کون جنگ کهن را سپار
چون زاید ما تو بر ابله گشت و عاری	خوایی بروی عرضانج امین سگ اندک
کرت بر ستار سید بر تارک خچی	اغازان ای چوب زین سر شایه بار
حسرت تو در وی کی بسی لیکن کوشش کند	در خاک با هر ذره بنوشش پان رادکن

از عنبره الکمال است

سوی ریزی میازی خون باران	همین باشد پشیزی دو پستنداران
بخون بدلان خوردن کین خوی	گر کس را نماند این شربت کواران
من رپوا و سر پوطع حلق	جو پستی در میان موشیان
شم پرورده شد در خون دیده	چنان گزنی پخال با ده خوالین
منم پر کشته زیر پای تو بان	چو کوی پی پیش دیوانه سواران
سکار بر آرزیت ترک دور پست	مرا از ناوک مردم سگایان

چو خوشی می نالد اندر عشق چینه

از عنبر الکمال است

چو میل در نفس وقت بهار ان

ماه مهال بروی من قتل است مکن	عشیره ز زمان زین سو میا است مکن
که زلفش رخ کبی که خال بر لبی	جان دارد ادا می جبین ملا مکن
ای من غلام روی تو که جور خواهی بر من	بر بنده خود می کنی چون گوئی مکن
کر من ز جور چشمم تو که در شکایت	زارم بکش لیکن که بروی من مکن
دینس یاران شد ای بند کوهلده	در پی عشی نهایی ره را نشان مکن
گفتیم که از جن تو شی زنا زنده	در کفر هم صاف نه ز باره ابر مکن
چهره اگر بخت بود یاری کند کجا	هم بر زمین ندیده را کست نمی مکن

از وسط ایچا پست

چسپن کپی تو زمانی نمی توان بودن	طرد می بود از چشم ما نشان بودن
ز دیده گوهر و در بردت نشام ارا	ندوستت بکوی تو را کجا بودن
ز جان من زینما برون روی همه	چسپن که خوی شد در میان جان
علاقت کنم که جفا کنی زیرا که	ر نامی گذشت عمر هر بان بودن
به بند بخت بدان در کبوتر جان	از ان پست که در بند یکوان بودن
طریق بوالهوسانست پی ره عیان	رعس لاف و بر آنکه زنده بر آن بودن

زهر

بهرش خضر صبر و ج جای کف اری

از وسط ایچا پست

مهر ار شود از جن تو قتل بر خوردن	ز شاخ سهر توان سو نای تو خوردن
من از لب تو خورم خون تو از دل و حکیم	جدد هستی بود ان خون یکد که خوردن
جو سفیان سو پستان ما تو بجهت از دور	بی از تصویره روزینه از طر خوردن
تو خود بکوی که جز در دل چه بهره ده	بو هم خویش در اندیشه کل کس خوردن
که این بکشت خود انداز خاک در دستم	که خوردن می من بجا که در خوردن
بجان بدیده ز از دیده زخم او سپرو	که عاشق بودی بر سر بر جگر خوردن

از عس الکمال است

می رفتی و می کشید کا گذر چن ز در بیان	بت بند نشین است این ماه که بود کز بیان
گویم چشم و غمزه پستان که در اری	که سجان سگار پستان شمشیر برد
لبت که که که خندیدی بروی رخسار	چه شداخه ز اکنون هم همان رخسار برد
خوشتم با بس چشم خویش با کفی که چون	و لیکن تو سعی ای که ما خوش است

دگر در انگ ستم در دی نیام ده جرد	مرا در پست اندر جان که تم با جان رود
ولی شرطی که گویند که از راه تو رود	سران غایبی که بر جیز از راه از دیده میدیرم
کل مردان بر روی خیر چون نه مرد	بشوخی نیز بی سیم کلمت آن یا جان

از وسط ایچیا پست

دستی بر چشم خون بالای شها مانده	ای بگویت سر شبا که جای شها مانده
بایدت ای دوری از شهای شها مانده	با چنین شها که من دارم چه با سده که
کند باشد سخت جای شها مانده	کشتی از شها هم آخر شها مانده وقت آن
کاندو بی چشم در پودای شها مانده	که منت گویم تو عالم تو ای کوش کرد
سایه باشد موپس شهای شها مانده	ماند ایم اناب و که در تناب غم
وای شها مانده کان ای وای شها مانده	افساب خنخ شها پوز و گوید بسوز
نار و فریاد در افزای شها مانده کان	و غم خرد و کجا دانی که نشدیدی

از وسط ایچیا پست

مستان بسیار از آن خد خواسی	ای جهانی کشته جان خد خواسی
----------------------------	----------------------------

می زید خلق از تو من مردم از عورت	یک شای شیخ جان خد خواسی
من ز دورت هم نه نیم تو عی رسم مرا	مویس خرم روان خد خواسی
جان د پاسر کس بنید ناکت کوه تو	تا بلای نامکان خد خواسی
بجز تو درها جاب و جها پری نماند	یک جریخی همیان خد خواسی
این خراس پس کس میرد بهی از کی	جان خیر و جان پستان خد خواسی

از وسط ایچیا پست

ز انداره بگذشت از زلف من نام کس	دیدم که بجران خون بود دیدن سار کس
دل بسته دیدار تو جان همیان	ای شناسی بدمران پیکان دارم کس
بگذار بوسم پای تو پس از جهان	با جان و گانده جهان کاری ندانم کس
ای ای بیسانی من لاف از زلف	که بجز انار چشم در دیده دارم کس
ارام کبر ای پی و ما کلام شین در چشم ما	ز ان رو که پی دیدار تو بود درم کس

از آن که درین سوز کس غم ز کس آن نه ازین
 مردم غمی ناید تو چشم کاسم
 جز و بوی از غمت اندوه نوبار
 اغریستانی سبب سینه دارم کس

از غرض الکمال است

دل کم گشته یا دار خسریدن توان	وزدم و لا بر جویم خسریدن توان
هر دمی کن قدری خند در شتی و خبا	کل خردم که بود خا خسریدن این
او دل شک نباشد تو جو ای اسیر	جان من در دست اراز خردن توان
جان سپرد ات نم گزیند بد آن	نازان بر پس چما خسریدن این
بی خای مفسر حکمان پهل کبیر	ز انک جا پست و بدیدار خردن

از غرض الکمال است

ببار آمد ولی رعزت پستان چون توان	کردن
کسپسته پلک محبت و سپان پا زود	کردن
بگوئید آن بر با تو که صد جا باره صد نام	کردن
هر که گویی ترا بوشش کن و از او آزار	کردن
بغیر آن تو ندیم دل مرا چون پستان	کردن
کجا نیدان محمد خان که رشتد از کس با	کردن
که بی یاران خود چینه کشت کلستان	کردن
بین خواری ز ازار است با و سپان	کردن
کم از یک نامه که زوی توان پوی جان	کردن
مسلمانان جهان روی تو مشرچ کل آن	کردن
که تواند ترا درت شرف در عثمان	کردن
نداشته اندیداری که یاد استیسان	کردن

پتا شکر سم کویم ای دل بعد از چون ۱

از غرض الکمال است

کم ز انک جان بگویی تو دایم سوختن	کر چه دوام را شوایم در دوختن
کر تو نظاره ای و کر بر پیشانی	ما را کدام جاره بد از جاده سوختن
در برده بوشیم جانی کو شش ای ربا	چبیت چاک چایه دیوار دوختن
جانانده اگر دو جبات دهنده از	بویست بمن بدت ای در سوختن
شبهای من سیاه رشت ارج منم	از ادم من جراح توان بر سوختن

از غرض الکمال است

کارم از بهت بر پشت ز نادیدن	زین پس ای دیده کجا ما و کجا دیدن تو
ان کجاست که کوچ بچولان رفتن	دل بد دیدن و در دیده ما دیدن تو
آن بد نیلار تو اوست و ایندن	در سپر نه بود که شمه بعباد دیدن تو
وان به کام پریشان شدن زلف	تا کیه شستن و در زلف دو تا دیدن تو
ان کمر حیت بر پس پیمان ما	بس سیاهی خود ای ترک خط دیدن تو

چشم را بشکوفتند که درین کجاست	وان که تیر کشان همواره دیدن تو
وان چون ریز من از دیده رضا و ادب	وان در احوال من از چشم تا دیدن تو
حال من که ز شب بزم به سحر می آید	که جز زلفت زنا و دیدن تا دیدن تو
خواست خرم و که پیش چشمی اما بگفت	دیدنی بود بکار چشم تا دیدن تو

از عیب و عیبت

زده لاسگری در این بزم چون در آید	تو در لشکر خود ده سخن از بی تو آید
تو را در چشم مردم کش من از دور می آید	خود از چشم می رانی بدان مردم می آید
مکوی با من که در گویم ملا و شمشیر	ز بار غم جز ترسانی سخن از تیر باران تو
جز گویی اینک یا مال علمانت کیم	براه خود چشم ای سلطان لکد کوی باران
چو در انچه می بینی مردم که بوز عشق بد باشد	هر از بسینه دوزخ است این باخام
جفا گویی کند بر روی او چون کوی عجبی آید	ولی زان که ز کاند کوی من آید
غم من بشنوی با دو چو بر آن ارکانه	مکوی ایجا و کوی بیان شرم باران
تو ای که تو به عشق تا غم ندیدی تو	مرا عجب است پستم این سخن با شوخیار
جز کل صد گویی که خاتمه شد حروا من	شیخ جو بوسه پس ش حدیث کلعدان

برون خوش

از عیب و عیبت

ای زنده کانی بخشش من لعل سگر کجاست	در از روی مردم در چهرت دیدار تو
که شند باشد در زبان یا آب حیوان	کشتاری کویم که آن بود بجز کشتار تو
معدودی از لطف سیروشی بران نوی	سیری نذاره مشکها این دیده از دیده تو
زین پس بچو بان سگرم در کوی اشک	گر کس که در سلطان برم از غم ز خویش تو
در کوی تو بر سر زدی افتاده بی غم سهری	این پندت کار دیگری جز کار تو جگر کار تو
چون چشم بگشاز اودم بیا که در کار تو	که در دیده یار اودم باری جان یار تو
خواهی که بجز خنده و پیشش آفتی مکنده	اینک جو خیره دیده نوبرده بازار تو

از عیب و عیبت

دل مرا که در صد پاره بسینه خار خار تو	مرا این کل سنگت و بر من سحر لاله با تو
تو سلطان چون کدای از کات حرم	مرا این پس که زیر پا نوم محکم با تو
سیر خود می زخم بر استانت تا بداند جان	که زین سپرد در خواص بردن خود با تو
مکس پندت جرم و او باشد چنین	مخرومی بخیرد پیش در امیدار تو

باید گای

بجشم کعبه کاندز دل و جانت زخم اگر بشکافم پینه من از جانت کعبه عفاک اندر چشم خروان خوننا کوفی	زهی دولت اگر خاشاک من اید بکار تو وگر سرون کعبی چشم منم از دیده یار تو معاذ الله که گویم چشم چشم بر خمار تو
--	---

از تحفه الصغری است

من آنچه در دل کرده دران کو بگو ای بند کونیه او بزنی خوش مرا کوی که رو با صابری پیا بدل گویم که نهان تو همیشگیست بهر پس این تا تو از پیشتر را بپس از مردی عابر تر بن بچنانی حدیث بودی چشم	از آن کم گشته پیکر نشان کو خوشم که زنده مانم یک جان کو تو خود میگوئی که اما که ان کو چو او پیش نظر ما بند زبان کو بیر سبب خلق را کان ناتوان کو بر است ای جان که تو کوی فلان بجذده گفت کای چای پیرو فلان
--	---

از تحفه الصغری است

کر باد و خورم بر من حسا و و در درجن روم بدم خار خار تو

خون شد تا لشم دل مر سبک و بختان از دیده تو پست خرابم تمام روز پرون جهان بپند که مردم بصد تو در آبت غم تو جوی من بخورد عسرم پاری یک کوی تو اخر کار ایدم این حال جان دل صد پاره شد جو غم دل خیزد و عوالم	با سبک خویش تن را ایستاد تو جان میکنم تمام شب اندر خمار پرون بپای تو پیش اید کار شتر منده دم من و دل شتر سوار روزی کفیش برم این باد کار کر این صبح منج مکرده کار تو باری کلی بگفت مرا از بهار تو
--	--

از تقیه و تقیه

چاره دم خون شد در پیش خیال تو عقل دول و جان و تن بر این همه عی ای بخیر کش و دارم کش تا باز هم از خود زین کو که من دیدم شکل و خال تو یارب که در دست این درد از جانی بچانیت مرا اید به منای جهان روم	تا چند هنوز آسم دوری زو حال تو من مانده ام و حبشی حیران خیال تو در گردن من جانان جلد و بال تو دشوار برم جاز از دست خیال تو بر جان پیمانان نمندوی خال تو کا نذاره من نبود تعظیم جلال تو
---	---

دل رایت
دیده مرز تو

قز

صدقه زون دارم از درون چشم ۲ لیکن بزبان نامم از بیم و طلال تو

از وسط ایچما پت

زاسن بایدیم ای پیک زلی را حواشون	بدین پان کرخت پایم باکی مارک
ازان هبلو بدن هبلو ازین هبلو بدان	چس شجای بی پان وین بر ایندونه
که بر اندام من یک یک ستردن بی	خیالی ماندم از غمخت بر منم چون کنم خود را
که دل سرون شدت و مانده هم از میان	کارم که مابرم نشیند بت و هبلوم
بهر هبلو که چسپی می گردنی ازان هبلو	تو خوش می چسپت خواب حوائی پس
سه نوکز بندیدی می زنده بر ایچمان	اگر بالا کنی یک گوشه ابرو فرو مانده
که گلزار دم از روز تا شب یکدیگر مان	و ناداری پاسوز از خیال خورشید تری
که بخر خواب هبلویت نهیدای دلستان	بسم شجها و خاک که داد این خورشید پورا

از وسط ایچما پت

عصی کشت باز که در سپهر کوی تو	زینت خوبی زنده در شب کبوی تو
چسپ تو یک سوختم ماه در کوی تو	که تیرا روی خج پت بودم مرا

بسی که شکسته دلان بسته دوست شده	۱ هست سر ازان مشکین زخم سر کوی تو
روی مرا از در کوی تو سگر شو	۱ ایک که راست روی من در کوی تو
جنگ کمان غمت پت میازوی من	کوشه که خستم وی که کوشه ابروی تو
من بنبون و فغان خودت می کنم	۲ لغز که کنگلند که کس جادوی تو
فات خیر و غم من چون دم یک طوفان	۲ مکی طوق پانت جبرک کوی تو

از لقیق و لقیقه پت

این تول بر دست ای ختم شوی بوی تو	۲ خوی تو دم کشت ای من غلام خوی تو
که جان بر پی می دم که دل موی می	کار پت اما دم با سر خم کبوی تو
از بس که گوشت چمکه خالی باشد از من	سر خط پنم تازه تر داغ چکان کوی تو
از یک مردان می تو دم و زوی رویشم	تا حال چون تو اهد بدین روی که بود بوی تو
که من غانم ظن میرکز کوی تو دامن شوم	بابا دهر ای کند خاک من اید سوی تو
ایم کبورت سر شی چون خواب مایدنم	۲ مشول دارم تا سر خود را بکبت و کوی تو
گفتی کبوی باغ دو تا تو که بکشد	۲ ارنج ما را کی بود جذین که در کوی تو
آزب که همان منی زدا که خواهد پت	۲ کذار ما یک پای عی می غم اندر کوی تو

پست رقیبت من بود که رخ بر من بر
بکار چو بندگی نیم بر نازین بازوی تو

از رقیبت و نقیبت

باز چون خلق شد جمع جانمای تو	عسمه که وفا کند جان من و وفاي تو
پست اندیک که تو ام یک کل میگرد	عسمه میا میدم همه در سواي تو
کریه و باد پرده من کر بر باد کفی	تا زوی ز جای خود ای دل دیده جای تو
من که ز دورت عفت خون دودیده بوم	اینست حرام خوارگی که کنم دعای تو
دستی اگر ز جان من نادرک تو خطا	من بقصاص در دم معذرت خطای تو
باد بر اسپستان تو خاک شده وجود کن	تا بطیلس اسپستان بپر زخم پای تو
از چند خصال تو با دل خود بغیر تم	کلهی کی کشد سوج کبر پای تو
گویشین بجز وارثت مانوی که اراده	بغیر عشق بنزیند میل خوش لوی تو

از رقیبت و نقیبت

از دوری خود جان حال من بشنو	اندوه فراغ کل از رخ چون بشنو
زان بوی بناگوشت بر کمر کله داد	آن طره یک سپرد از گوشش سخن بشنو

نادیده

ناخوش از اجابت تو می دردم

غمخاری آن در زهی از شکستش بشنو
شنو سخن بد که گوشت بدین بشنو
بگفت کل دیگای غیر دهنش بشنو
ای جان فزونه مانده آخر جسمش بشنو
اکنون صفت مستی از تو بدیگش بشنو

باین همه نیکی ای اندر حق تسکین

از یاد سواي دل صد جا به دریدی خود

تو جان نین من تن دور از تو سیه میرم

یکت لب لعلت صد تو به در چهره را

از رقیبت و نقیبت

سوی سخاری پر نازین مرد	دستی بکن برین دل اندویش مرد
بگذر تا بخویشتم اعم ز بد غویی	روزی دوه می کن از برشت زین مرد
یکت تیر از کان تو ام می کند سوس	امروز هم مرا کشن و جای کن مرد
دستی رقی و دل خلقی ز جابرت	رفت اندر رفت با دگری این سخن مرد
چشم تو ایشت سوی کسی سپس	پای تو نار کت بروی زمین مرد

کس با پانمانده نظر از کس
بیت خراب سوی بدن من
ای کائنات ز قطره آن شیخ میری
دیوای ز خیر و بدیگش

از وسط ایحیات

ان کت کوی آید صد لکر سوسم با او چی سچ بشی خوام کور غم دل آیم تمت اب جو خوش بود ان کز باده و ار همه سچ خیال خود او با من و من مادی بهرم جو رج اید از او خودش یون کس کو نید ج آخر دلی اکت خوش شد من پسرو او شیرین بنکر که ج کل	در پیش خیالش ما سلطان جل ما او من کریم و او خنده همنان و همنان لب باب و دو بار او با من مین ما او یارب چه خیالت این ایچا من ما پختن کلام با من جهان دیوانه ج را بنود ماه من شیدا او دینا ج ما د همنان مین جاننا
--	---

از وسط ایحیات

خلق همه در شرم اول بدگر سو نیم جو برایش بودم پیشین کرم و ده کال به زمان بود که کریم و د اورفت و من اند نخدی جو پیشین	هر کس برسی و من به شما بدگر سو دستم بدگر سو رود و پانیک سو اورفت به پوی دگر و ما بدگر سو کو باز پوی خانه شد و ما بدگر سو
---	---

ایچا
کعبه
نیم

دل برد و من از جان طلبم من بجرط در عشق همنان طلب و وصل بجرط کر کام رسد باز رسد دوست پند	و اتم بدگر سو و فاضا بدگر سو مشوقت دگر سو و شما بدگر سو حسین و زود از رخ ز پانیک سو
---	---

از وسط ایحیات

بیاض سایه پیدت و آب در سایه کنون جو باد سایه و دیدش ابرج نیامک نوش که پتیم کیم کند پید سایه خنده بدیم که یار اید و کنت یوسپان هم امر و ز جلی و کچک فرخ روی ز برت زلف بر لوت در سنی و دل از روی ز کچک زان ز کنت جو پیکشای زلف پند	ازین پس من و جانان ز جواب سایه کجاست کی روان با شد آب در سایه جو خنده با شتم پت و فر آب در جو خنده که کرسید اهاب در سایه روان کشته تایی چون کلاب در سایه ز افاب بند آن شراب در سایه کر سوخت رود از افاب در سایه حریف و مطرب و جنگ و یات
---	--

از وسط ایحیات

ای زشت و ترک من بد نام تر	وز دست جفای گران جام تر
باز آید تا غماست و سوزی	در شور میاورد دل آرام گرفت
خونم نخورای دوست گران باده	چون دید توان آن رخ گل نام تر
در زبان دل او شده بگوید که بکیر بد	من گویم سر سویی ترا نام تر
آرزوی مرا نماند دیرت خود را	کردل شدت ای کا ز تو کام تر
من دو زخم از عشق و غمسا دو زخمی عشق	کو صد جوهر بخت را فام تر
ای گل من این خنده ز ما لیدن سپرد	کار زده بود میل در دام تر

از سوره یحییائیت

بگردت باد پر زنی سر دم از عشق تو	پریشانی زلفت را فرا هم کی گذشت
بماید جان شدی و من هم اول دوری	که روزی نمی شنود خدایه که آن کمال
دل جهان که جرم با من جستی از دنیا	و لیکن چون زیم بی دوست با این
بید نامی در سوای امیر از امران طغنه	تو ای زاهد ندیدستی بمای چشم سپینه
بمباران بگشت باغ وصل سرچشم	بی زندان نماید بوستان بر مرغ و پرنده
مگون کن ساقی هم را که آن آتش گران	بدریا نیر نشیند ج جای جام و چنانند

باز

شب چهارم و پنجم در قصر جانان

از سوره الکمال است

دوش در امد از دم باد جو باد صحرای	سگ نشاند بر جفا غایب سوخته بر کله
بیس کرد دیده سپید برف پای	گشت سفید چشم من شد کف پای او تپ
روی جوهر سحر دیدش بر سوال که کنا	داد و میسرش شد اول بنیاد
دست گرفتش کردن حاصل در شد گنون	که بر نهنوت بود حاصل در گرفت
گویند بر دم کاه شده ز چشم تنم	سپش روی گشتم کیم کیم که برست کوه و ک
روی نمایت چشم من خاک در اندر	آب جو با صفا بود خاک نماید شستن
بوده ام اندرین صبح بر امد از افق	پاخت بطره باه من پر بود صبح را

از بقیه و نقت

دم از جگر جانان گشت با ره	دلستان آن شیخ را با یک خار
کفار خودی چشم ز کرم	که توان دید دریا را کجا ره
سبک بود بر سر پا ره	مرا در دل خیال ماه پا ره

چو بگشایم بگریب چشم در باره	کشاد بر و دید آمد پستاره
من و زین پس در سپید نام تو بی	سکان ره پو تو طفلان در نظاره
لبقم جاره نرسد مانند یاران	دلی با یاری نرسد مان جاره
دو پو پیم دادد و شش و تا با هر روز	خرایم زان شراب پست کاره
نگار کجیل این پریشسته عذر	که توان در جنت این دهایی پاره
اگر خون خود خواهی شیوه بگردار	که خیره پست طفل نیز خواره

از وسط ایحیات

ای سهره خوزیر تو تو غم با پیوستن	ایچو پس چشم کا زت دین کوز صدقن
تا سر که باشد یار تو جیران شاد در کار تو	ای زرب کشار تو در باده ایون
ای که کردن جد که میداشت در او غم کند	زین مرد و چشم دور بر اینک شد اکنون
هر جا که کشم تا خسته ام علم از او	نامون ندر با پست در با پها مومن
خوایم که زیم بر پیکر تو که درم را	صد کوزه باران با که در کوه درون
نی سروی ای شاخ طرب سکان کان	از لقمه خام ای عجب کلک سوزون
ای که در خیره دار بون عاشق بر سپید	خون کرده در لاله زون و ز دیده پردن

ایران

از تحفه الصغریات

ای فراق تو یار در برین	۱	عسم زنگبار در برین
دره تو همجان هر روز	۲	دلخ تو یاد کار در برین
هر کپی راستی می و یاری کن	۳	چشم بر از رخسار در برین
سجده در حضور خواست	۴	مخت و اشطا و در برین
ایچو سباز بهار یاد شد	۵	گر که از ده پسته از در برین
ای در فجا که خاک خوش شد	۶	بادلی پر غبار در برین
جند کاسی خلاص یافت بود	۷	جانم از کار و بار در برین
ده که باز آمدی چسور	۸	بهی از دل تو در برین

از تحفه الصغریات

ای جناب بر من منیلین	۱	خندان چشم و عتاب و کن
قصه جانم می کنی چون دشمنان	۲	دوست میدارم تر با این
مخت من پس درو تنها از امک	۳	بهر دوست می کشم حدین

در بنا گوش تو سپرد ز کوه لعل	کشتن من بی کند تلقین
تا کی آخر شربت زهرم دی	تو رخ کو بی زان لب شیرین
کلیشکی خراب بود ندی بدست	آه بود ندی بدین این همه
هر چه خواهی گوین چون مر ترا	میرود با حیرت و مسکین

قصه الصغیر اپیت

ای از کل تو مارا در دیده خار تان	وز خار سوزده تو جانم بخار مانده
تا نقش تو زمانه در پرین کشیده	در کارگاه کردون تو نیم کار مانده
تا بو که چون تو ماست سیم بطالع سپید	هر شب ز گوهر چشم کردون شمار مانده
تو رفتی لیل من دنبال کردی	مگذار دو پست زان دل ز غبار مانده
پی تو درون جانم راز است چون کیم	پروان جوی نیاید این جاز زار مانده
عسری گرفت پی تو اندر چاه	و آهست زان خبر و روزگار

از غزوه الکمال اپیت

جاناروان کن حاجتی ای راجع جان	بامحمد غنی مکن ای شکرستان
-------------------------------	---------------------------

ز پست و عطلان تو بجز ز لورستان	خون با که دران پوسه کرد پیر جان همه
غم دارم و دل ریشخالی آن بختی زان	می گفت عالم مش ازین جواب برسان
ران زوی جون مناب خوش گشت بدیدم	از تو خود دم ب خوش ای لب حوین
تو همه بجا پخته خلقی لغز مایه سپید	بس جان خود سپادم هر چه در کسکین
ای در تو همان من همان در دست جان	در د تو همان من در مان تو زان همه
خبر و ز جان سوخته غم گشت صبر است	وقتی شد لغز و دست جان که پیمان

از غزوه الکمال اپیت

قاصد نیامد کاره زان نامسلمان	جان خاک راه قاصدی کاره ز جانان
چون کار نام پست زان چمن سینه و لقم	باری جود بی کادی زان ماسلمان
پست جانگر گشت از پرده پر تو	تا از من پدا شو بفرست پنهان نامه
بر زانم ان نامه در جان کاغذی	بدر پشیمان هم بود با جاز ز پنهان نامه
خود گیر کاغذ نامه زو برین خود دیده سپید	خواندن نیامد چون کم زین چشم گریان نامه
بتر او ز نامه بی سبیری که بر جانم	تا مونس جانم شود بفرست مان نامه
دارم بدل پردا سپی بده تو بر تو بگون	مهر دل ز شکر و شکران و روان نامه

ای دیدم قرص جگر بگونگی که گنیم	بسی از زبان کالبد بوسین جانم
چرخ و زین روز نهان بوده سودا می بزی	درویشی آن بخت کوکاید سلطان

از غنچه الکال اپت

من خراب گشته از زنت یک نظاره	نظری تو بخدا جبروت پت کاره
بجای پانت سیر چشم که تم از پخت دیدن	سوزم و ز خود نیارم که بر پخت دوباره
سوچم بود که دیده ز غم پستانم و پس	بجز آرد دیده نه بر خفت گفم نظاره
جو روی بگشت و جولان دل عاشقان	که ز نعل باد پات جهداش سر آره
تو بره روان و خانی ز تو مانده در نظاره	چو غم آب تیر و ز آذخالی کجا ره
پیران دو چشم که دم که چو هندوان دره	تو خلق ما را غنچه زده بر جگر کداره
جو ز پت رفت چرخ و آن گنیم گشت	که بر گشته و خفت توان جگری کداره

از غنچه الکال اپت

ولی دارم ز جگر آن پاره	جگر هم گشته نهان پاره پاره
پاکت چشم و همچون بسندی	براثش افکنم جان پاره پاره

ببین

جو خوش حالی که دم کرد کوک	رخمی بر خون که پان پاره پاره
بکویت کرده ام شکسته خون	چکرانیک بدان پاره پاره
ز سوزدت نخواهد شد جدال	کینش از غم بیجان پاره پاره
بت خوردت غمم که رسد	کند چرخ و میدان پاره پاره

از غنچه الکال اپت

فریاد کند چشمه ما خون کی کند خونوار	سوخنی عارت که می مردم گشتی عیاره
من کی توانم دیدش از چشم مردم	که چشم خود غیرت برم برانجان ره
امشب خیال از صبر من می کرد پریشان	کفم چه برسی حال او بر شسته آره
از غنچه ای سر و چشم ما زو نماید ستر	اخر چه کم کرده ز تو که بر خورده چاره
در دیده چشم و کما سنگ و خیال وی	ما سپت اند که بشد بر سر طرف پاره

از غنچه الکال اپت

جو منی رانده از دست که کمره شایه	نه چون با پی سر یار که دیگر شایه
هدر منی نشانی که جگر پانم بایه	پاشن تا بخت یاران دگر در شایه

میر خبان ولایت شدی از مایه
قاب و قوسین خدایت کمان
بند کرد پست مرا خط تو زمان
آب از دیده من دارد در کعبه
نیکویی داری اندر من چشم و گن
صبر

یکس ولایت ز همه وقت مقرر
ز کمانی که بدکان کاکر یا سینه
ماه و نور شنید و عطار در همه جا
هر سپاسی که در آن خط معبر
که بسی جوی ازین دولت و کثر
یا

از بقیه و لقیه اپست

ای یار پرنک حکم ریش سکنی
از دیده شرم دار اگر چه اپست
آخر کجا رو بود ای ناخداي رپس
ای انک پند میدیم از برای عشق
جانا ز طغی گشته شدم کین دل مرا
چو ری که بی کوی تو مران نمی گشت
کر بوی تو خاتم از ره کوی جواب
چهره در از روی جمال بجان رسید

قصه مالک پوچسته خورش سکنی
می و خوبی جودل من ریش سکنی
این سلطنت که بر من درویش سکنی
جدید مدغم که اشش ما پیش سکنی
انج تیر دشمن بد کیش می کینی
این می گشت که پیش بد اندیش سکنی
نوشتم بده جاپن از پیش سکنی
در کار او سوز ج اندیش می کینی

از بقیه اپست

چو کردم کا حشرم فرمان مکرده
دلم بر بی و کفستی خواست داد
ز جهران تو کفری رفت بر من
تا کفتم که یک روزی مر با
بد سوادی بر اند جانم از تن
چه جاها کان بوسه بوی تو
چو دیدی عشق خنرو و شگفتی

بدیدی در دمن در مان مکرده
جو بر بی پیش نیوان مکرده
سببی کفرم ایمان مکرده
برستی از من و فرمان مکرده
بر بوی کاد من اسبان مکرده
برفت و نوح را از ان مکرده
که یک شربت بکام جان مکرده

از بقیه و لقیه اپست

شکستی طره را در پسر ج داری
کله که کرده از جهران را اپست
سپهان کشتن اندر ندب اپست
بوجی یک نظر جان کس ز ا

نکویی کینه با جا که ج داری
که خون بر بی دگر در پسر ج داری
بکشتن سیم اله ای کا فیه داری
کنون جان سینه دل بر ج داری

بکر

اگر من گفت ام که تو صبورم	دروغی گوئی که ام باور جباری
عشقی دانی و آن در لاپروم	من با یک حاضرم دیگر جباری
بر آب دیده چشمه و نیازی	جو جان بر کرد حشمتی بر جباری

از تکیه و تکیه است

قصه که داری ای پسر باز چو من که میروی	کاف و هفت هم تویی در راه دین میروی
نخه پیست عقل است و کمان جبهی بی	عقب می کشم این بکس که میروی
کر چه که می کشی مرا هم بپوشی پاشین	از من چو پسته جان و دل از تو همین گسری
میروی اندرون جان و در تو نداری ام	سینه شکاف و جان پیش من بکشد
عجب من که می کشم خاک رست بستم	می کشم از برای تو دیده زمین که میروی
کفستی اگر روم دمی دیده بخاک ازین	ای من دیده خاک تو بهتر ازین میروی
خاق ندانین که مست ازین میروی	چسب و اگر نی شود در پیر این میروی

از تکیه و تکیه است

من ندیدم چون تو هرگز دلبری	هر کشتی عاشق کشتی غارتگری
----------------------------	---------------------------

از تو سنجی و زغبان عالی	وز تو تیری و زده باشکری
در زمین نهان بماند تاب	کر بر استیج هم از مشطری
من پسری دارم که در پاست کشم	کر تو دروغی نداری سببری
از کجا بر روزگار من فتاد	چون تو پسکین دل با کوی
دست نه بر پسته نام میگری	اتشی پوشیده در خاک ستری
چشم سیری چون تو بر پسته	کشت سر بوبرق او ستری

از تکیه و تکیه است

ز نظر اگر چه دوری شب و روز در حضور	ز وصال شرمتم ده که پر خستم ز دوری
سرم و شبی و کشتی بخرا بای بسرا	کر عظیم دور ماندم ز ولایت صبوریا
چو با حیا و خاطر خستم عشق بر کز یدم	ز خفا سر اینجاید یکم کنون سروری
من اگر ببالم کردم تو چرا بگفت داری	کر ز غفلت جو ای بگوشه ز غوری
ز خفا شرای در چشم تو صد هزار	کر تو هم ز دولت آویش و روزی
کذری اگر توانی عیار عارفان کن	کر زانکس من بجز لاله زاری
مواش زان سر و جویان بر چرخ اف	شیش از جبهه تیر شد چون بجز آن او توری

از غسرة الکمال است

خوش آن زمان که بزم شراب است	۱	خون کفی و زبوی کلاب پست است
مگر هم از لب تو با تو دم زدم ار بی	۲	توان حریف نه در شراب
زاده پست کمزری ولی ز صورت جگر	۳	اگر در آب بر منی زاب پست است
شراب خواره دلاگر سوال از آن کرد	۴	جواب نواه که هم از جواب پست است
چاکر گریه ما پن که تا مجلس شوق	۵	که از شراب و که از خون آب
نهفته جانم خون بخورد درون رو	۶	زده پست کانی جان خراب است
کجاست شد دل خیر و تو که نگاه کینی	۷	خواب کردی در آب و کجاست

از غسرة الکمال است

بیر او نارینا بگرش کاه کاهی	۱	اگر اشقت اشد بشادگان کاهی
ز غن کجا که بزم که جهان گرفت چشمت	۲	ز تو تم تربت مارا که اگر بود کاهی
شرف ملال من پس که بوسه جان پریم	۳	اگر این امید باشد بزم چند کاهی
جو فغان کنم بگویت ز علی اللهم جری	۴	در شسته تری باشد ز فیر داد جری

که بود شراب کاهی

بنا نواه

بنا غسمة غماید اهل از رایست	۱	کینی تو راه کوه بر ما و سر زمانه
پس ازین جو ما میدان من در کوه است	۲	با امید با تو مارا جو ز فست سج کاری
که تو دیده فلار اصری پسر کلاب است	۳	پکی زخم شیان تنی تو دوسم
نظری ز دوری کن بجان داس	۴	یواب کت خچر و تو کجا ریسی نشانی

از بقیه و ثقیه است

شانه اندر زلف میکن میکنی	۱	پسر ما اندر چشم خود پس می کینی
بس پستم بجز حبه جبین می کینی	۲	دل پستم جبین که گریه پس کند
عسمة وزن که رنجه در دین می کینی	۳	خنده کن که بده بر جان می دوی
مهر ناکه در جگر کن می کینی	۴	بگذدی از غسرة و کویست کن کنم
مرک را بر بنده شیرین می کینی	۵	در غسمة ابهای من کفستی پهر
چشم پسر و پر ز پروین می کینی	۶	تا بود ماه جهات در شرف

از بقیه و ثقیه است

در چیده بر دمدم و چنار تراباری	۱	کر دیده کند خدمت دیدار تراباری
--------------------------------	---	--------------------------------

تا یکپلم از پستی از ناز ترا باری	تو شمع زبانت عای و الکی کیمت
شربت بر این بود حمار ترا باری	چشم خوش تو بدخود خون کس کیمت
از راه کیم زخمش دیوار ترا باری	در بابت و کمدار در خانه درون ما را
در پینه نمان دادم اسپر ترا باری	گر خال من از شعله ایضا ز عالم شد
امروز کیم ایجان دشوار ترا باری	کفستی که زخمو جان دشوار توان

از ویض ایچا کیمت

کز سوزدم اثر نداری	جان تو زخمش خبر نداری
یا خود فکستی و پر نداری	بدر او بر دردت فادم
کو یا کز لبش کیم نداری	چندم بجوابش سوزی
دل جایی دگر اگر نداری	جایی تو دل نشت نشین
یا جایگه دگر نداری	ای چشم تو ز جان من جویا
یکسر جز روی دو سپسنداری	خبر و تو بر آه خوب رویان

از غرت الکمال است

مذکور

منه اسگر خدا که چون دلدار ی	مخود رو بمن از بعد مدتی باری
کنون زبون خیالات غم نای تویم	میان مجلس سپان جانک شکاری
تو یوسفی و من از نقد جان خریدار	بها بگو که نیای جومن خریدار ی
اگر چه چن از افاضت ادک است	ولی ز چن تو اندک تر است بسیاری
اگر چه بار جانی تو سر کسی کشد	من ضیف جگانش بی گشم باری
هر ابطونم چه کوی که از پریم بر	کس این سخن نمکد خاصه با خون باری
زبان باین قدی چشمه دار خمر و	که که بگو بدیتان بی بگواری

از غمزه الکمال است

ای ز روی چشم جبار و شینی	زلف من کن تا دل من نشکی
کفستی ایمن سو کن زبان تو ام	عهد تو بعد دو آنکه ای معنی
چیت کردم بی تو بی مهر	روشم شد تشنه خون بینی
هر زمان کوی منال از دوسان	چندم اندر بازی نازا کفنی
اخر این جانیت کز نای رو د	اخر این شیت بر من میزنی
پاک دانا تو داسی و صلح	ما و مشوق و می و تر داسی

چند و از کندن جان جاره پت | چون غمی یاری که در لایه کینی

از وسط ایچی پت

مرا تا چند روز در دورداری	شم زانو و دم رنور داری
روا باشد که با آن روی چون	شب تاریک مای رود
میان داری جز نوران بار	مره کافور از زینور داری
ز پو استی مرغ های دل جان	که عاشق با شی و ستودا
بجی کرداری از فردا نیدش	که در خانه بهشت وجود داری
جواش در زنی باری بی کن	همین باشد که خود را دورداری
معانی که غمی بی چسرو	که غمی و دل معزور داری

از تحفه الصغری پت

اگر تو به کله شتی من بد	در آسانه مجنون بخانی
مرا کو بی که شت پیداری با	مکن تعلیم یک را پاسانی
میای شت نه ای ای بر آن	که پس شری بود خواست

مرا جان در وفا داری بر آمد	مسوز اندر حق من بد جان
مرا که در پسران چشم گردان	که تا برین فشان ناتوانی
طیسم داغ فرماید نداند	که صد جایش دارم در بهار
بقتل خرد و عشق و شادام	که باری همی شدان جهان

از وسط ایچی پت

مسلمانان که فارم بد پت با مسلمان	بکی دیوانه شوخی و بد خوخی و نادانی
بطره اشانه بی بجنده پارسی	بیر کس عالم استو پی یکس کار ساسا
بار و شت نه انگیزی یا لا اله الا	بعده خا تر سپی کشتن پی سمانی
مکن چندین کله ای دل برین مرحو	همه کافور لذت پت اچاک مسمانی
مرا اچو پس می اید که تیرت می خود	من خرد و پستم جانم خوش کن بجانی
دعای بد نیارم که در لکن آن خود گویم	که یارب تنگ کنی چون روزی کرا
مرا کشت ای صابر دم مید پت	که وقتی بهیمانی داشتیم اندر کلسا
من از پندار بودن که دیوانه سدم	خدا یا این شب بجران نداد و هیچ
طیسا بجز خون من ناتوانی غم نور بند	رمان جان دهم ز برانی از دم بدرمان

کون ماثراب و شاپه و سپی هلا
گذشت که حور و پرسی بود پستی سانی

از تحف الصغری است

تا داشت دلم طافتی که در بختی
خون کار بجان اندوزی پس من و همتی
سرخس با صبر من عید و برون مدل
ای صبر همین بودت با روی تو ای
دراز او به محنت دور از تو جو جووان
شجاعت و ای امانم شای
هشام و اشکی و ز خون بند ایلی
عشق این منم ز نمود ما عجب علم ما
صدیغ بی بی نه ای را حیران از تو
از دیده توان دیدن زنجی که تو نه ای
گفتی که بختی شوی تا وصل ای
و پیش نظر اندک امکان بختی
پس که بی دیدن از چشم تر چهره
گذشت برون رهش هر که شده امان

از غزوات الکمال است

تو خود لغوه پسر که نماند ای
جواحت که با که شکر سازی
ز شمع با روی مرغان بریز خون مرا
که پست در بختن خون عاشقان با روی
شب ابدی و نغمه بکس و بی حکم
که بوی مشک همسایه که در غمگاری

عزیز حسن

عدت حسن بود و کوی کوی که
ترا سپید که بختی کوی نازی
از آن شدت لک کوی کوی بیلمان
که پیش قامت تویی کند پر آوازی
جو جان پای تو انداختم حلال تو
کسین از آن تو ام تا تو دل نیداری
رضا بکشتن خود داد چهره و دست
برنده کردن او چون هیچ دمیاری

از بقیه و شیده است

ای رفیق در غمی باز که همه جوانی
یا خود جو سهر رفته باز آمدن نمانی
از راه تو میرم که حبس ترانه چشم
باری خلاص یابم از سنگت کانی
ای که گزشت و تو که هستی ایلی
بر دست بادباری از خاک ره نمانی
رضی و دار روی بر لب رس جانم
شاید که زنده مانم باز اگر توانی
از ماجراش نمایان بوداشد در را
ای جان را ز مانده هوشم هر گزانی
ای صاحب سلامت جز بخواهی
تو در شب سلامت احوال با جردانی
زین بخت باز که کوی نیافت
بیر باد از زو شد پسر ما به جوانی

از تحف الصغری است

ای که جان گویند خلق آن تو یی تخته دل و زبان شد از مبداء تو از گران جانی من بخت مستو من خوشم چون سوخت دارم حکم در بلا و نشتنه توانم زیستن تا کیم سوژی که دل بر جایی دار در دشت و سر زمان او و نترست	واکنشیرین تر بود از جان تو که چه ویران تر بود سلطان تو چون درون جان من پنهان تو یی از که خواهم عدد چون همان تو یی دیر زنی که جبهه کی ز ایشان تو چون برین دل صاحب فرمان تو از که گیرم عیب چون در جان تو یی
--	---

از کشف الصغریات

ای رو بلندت را صفت نه بزم گام یک مرده اگر عیب گویی به عا زنده خوشتر شد رخا از تو یاد که بگویم گویند در جایی من خود ندلم بسکن عقل دل و جان و تن شد منم عین پی دوست دلم با کل آرام نمی گیرم	ستان کل فایات رنگ سر کل صدمه ده کنی زنده ای شوخ بیشنایی از کلمه تا نامم که گشت کنی شای اندیش که پانم در پنداره کاجی خاشاک سی سوزد تا تخت بود خای که در حقش پس رو که را بود از آ
--	--

ای

ای مرغ کرمی نمایی از بجز کلی جنیدین در چشم و لب جوان که جو و جواد در قید مراد او چسب و بچم رکب و	مانا که ندید پیستی رخسار کل اندامی ظلمت که خوش کرد با بسته و باد مهر صید بود لا بد در خود بگردانی
--	---

از غنیه الکمال پت

تو ای پسر که ازین پوسواری کدزی مزار دل به وال غنایت او یز ان ز د و پستان که کویان که تو حال شد جراحی بخیزان پست اشما مفر تو پست خواست و ای که نام جتی قرار وصل خورشید ابرو دیر می آید بلاست ناره چهره ز برون بیارین پش	هر اکس از برای سگاری کدزی تو بر شکر ازین پوسواری کدزی بشوی که تو یی شکر سپاری کدزی که آشنایی و پیکانه واری کدزی در آن دلی که شبهای تاری کدزی ولی چه بود که زده از تواری کدزی که پستی بی رسی ز در خار می کدزی
--	--

از غنیه الکمال پت

مر کپی در هوای پوسم و زاری کز سکن و عشق پوسم بر یی

چون گری بپست بد کهر ی	پست در خون زگریم دم ششم
که از روی توام بود چسری	ششم از باقی میت چه پاک
کم از جان و عقل و دین شری	تو یک عمره بشکنی که من
او ندارد در زندگی حسبری	هر که جانیش پست و جانان پست
زخم سگان و پینه دگری	بندگویی ترا چه درد کند
ذوق غم کبر چه زوا قدری	همه کسبی ذوق حسری کیرد

از تعبیر و تفسیر ایت

من یاد تو ایسم که در بر جو تو باغ	از تو سپیدی زبانه بد ما غنی
ان یک من بوخته پیش تو تا علم	ز پاسبان بگویی کل بانک کلانی
هر که بود آن روز که در پای کلستان	ز کار تو ششم ز دست تو ای غنی
ای دولت ای کل که خرد بر تو ما یتم	که در هر خراپم ز بوی تو ج باسغ
از آتش غم بر جگر پوخته ایم	هر آتش زه خونی تو یا بسته ایم
پرواز که خور را پیر شمع فدا کرد	در همه غم پیش از پی ان پوخته ج
تا دزدان در شسته خبر که جگر پشور	از گریه دو ایند حب و راپستی

بمن داری

از تحفه الصغریت

پس از اری بر پیر سپیده یا خود یا سمن	رخنی داری باز مرد و سماج اری سمن
ز غم ز می گشتی ناوک ندانم بر که خوانی	چنت شدی رانی ندانم با که کن داری
از ان زلف و دهان خود سلطانی بن	که دم دیوت نفر ما پست هم امشتری
بزل کافرت دادم دل کا زور حاج	بنا داری بدل کردم همه اسباب این
هر چه خاره ازین شد جو سمن بدست	هر جان امین باید جو تو دل امین داری
تر چون آب جوان روی و عاقبت	چه بود از آنجان روی که ما را برین داری
حشره کوی تو پدید که پست	قیامت بردت اولی که فردوس بن
بزان خرم که کیرم پناعد سپید تو کدم	بمردمانی زان کل که انداز سپید داری
خط سبز از بر طاه پس ی پارد کس را	ارمانک نامکس را هم که در لب کنی

از تحفه الصغریت

کلهما کان کاشمک بجای پی	لایه کرد و دهر اعنوه نما کی پیستی
زیر کله جمده تا که کشنده پیر	سپسته بجای که پست مای پیستی

مرکب ناز کرده زین داده بجزه شعری کن	ساخت اده چنین باز برای کستی
پسینه بنده جای تو دیده بزیاری	ما همه در سوای تو تو هوای کستی
تا رخ خود نموده جان زخم بوده	کاش من زوده مهر تو ای کستی
خانجان سخی بری دانه دل بجزئی	نیک بندگی بری مرغ سوای کستی
خبر چو پسته را بچمن پسته شد از تو در	طوطی سگین کن لغز سرای کستی

از وسط ایچا پیت

که بکنند زلف تو من ز چنین امیری	کی ز کان ابرویت خردم بر
پست یعنی جوهر دغم از غم دورم	باری اگر میری در دم تو میری
وقت سی اسیر کافران بودم و از فراق تو	در سویم که این زمان کاش همان ای
پند دهنده که نهان چشم بدو خوشی	بار کسید با کمر بندگی بدیری
طوف زنی که چشمه و امکن همان کین	که ولایت عن مثل تو بی طیری

از غنچه اکمال پیت

دچاره جری بوشی در کین جری	حال بن بکین دامی منی وی بویسته
---------------------------	--------------------------------

گر رخ بجان سازی و در سمر ساجا	از دیده خود بدارم سر مشوه که بفروشی
کفستی که زین مردم سوزان لم دار	تا خون که نخواهد بود آن با ده که می نوی
از دست زاق لبش تیرگی جان بجا	سپاتی قدحی پرده با داروی پوهوشی
ش رنت به چراغ ما ز سواری شنید	ای شیخ تو هم دانی اش زنده دوستی
زین دیده بی زمان خون بند تو دم	بکار ز پسر بکند ای پسر کیک بر دوستی
گرفتند ز چشم اده ای دل تو جانی	در پوزنت شد عاشق عارف تو جانی
غم بست دلم آخر در دل چاروان	از مال خود روشن زومده بخاوشی
کفتم که گنم یادش تا دل میباید	چون کار بجان اده خوش وقت فراموشی
که حال بنا کوشش دل بستند و همگ	باری تو کوی ای ده ای در که در آن کوی
خسرو و راز خویان کفستی که گنم نوی	کاری که ز تو نماند بود چه جاکوستی

از وسط ایچا پیت

تو تیرای پی و فغانی چهار جان سخن	پانیا کین من از نجات پی پیمان من
جرم کرده ز خاک ای تو آخر اگر گاشتی	بدین مقدار غم دیده که بیان من حوا
اگر جان بایت پشای و بی زمان کن	که از بکاشی باشد که زمان من حوا

کون

اگر خواهم ز تو بوی شیت باجی ده
مر آن زنده ام از در غمت راجی ده
بدان بی ندان گوئی که جان تو ای
من پسین ج خواهم دیگر تو جان خوا

وگر خواهی بی داغی دل بریان من خوا
بکش تیغ و پیرم بکن که در مان من
من پسین ج خواهم دیگر تو جان خوا

از عسره الکالیات

پش ازین من با جوانان استای
از دل خون کرده اکنون گوش بوا نمنا
زین دل دویج اگر شمع مراد افروختی
تو بدادان چشم شایه با زاین شایه مرا
ای خوش آن شهما که از بجه کد شین بود
از تو دوست میدارم غمت بطلد
زاع نا ایت خرو پی درخت بجز

کاشکی زایشان هم از اول جدای
الک اول وصف ترکان خطای
وقتی آخر شام هم را دووشنای
راکت من وقتی حدیث پارسیای
بر پس روی تو از در کدای ای کردنی
با جان بکاره کی استیای کردنی
کرکلی بودی ز تو بلبل نوای ای بودی

از تحفه الصغریه

شتر بانادی محسن سارای

رنگن تابیو پسم ناتو پایای

نهادند شمایان بار بر دل
روان شد جسم او جامه نال
تو ای کت رشته است خیا
پایان پیش چشم کشت مار
دلم چون عمره او شد بوشش
خوشی بر مردمم اغریه م
رسیدان کاروان خیز بول
دلم رقت و مانده بار بجای
جر پس بی نالد و من کی کیم تو ای
بوادنی شنبه می میرم خیا
مر محمل نشین باروی بختی
کر جان هم میرسد بچهل تنای
بدین دوری هم منم نزل عمری
توره تی من و بره خاک می ساری

از لقیه و تعلیقات

مرا از آن میر خوبان پست روزی
زمن زایل کن ای جان ز حشر
روای اسپکند از تر آبی
چکله خندتوان ز پست آخر
دل و جان و خرد بر بی ترا
ز دردت باد روزی منم جا نم

کدایان از سلطان پست روزی
چو در صامت ز جانان پست روزی
ترا چون زاب حیوان پست روزی
نهی دارم کس از جان منست روزی
مرا با ری از ایشان پست روزی
بدر چو کس از زمان پست روزی

چو بود از کبریا چشم و درین غم / خوشتر از باران ز روی

از کجاست الصمیت

کاشد و غمزه در سماق غاری	میکرد مکن غمزه غمی آسار
در دیده که ز چشم تو بود آساری	چنین شجر زدی دلهای سود
از کسیش زنده گری زیاری	از آنکه بکشتی بر این صفت خویش
باد اجراب بار بارین بیان گار	گر پی رحمت بخت غم کند سر
نیرود من دست برام عیار	من و صفیان چنان کلمه که در
آن بخت که که با هم ازین میان صبار	کوینده و دست و عهد شمیری کند
دانی که گزاشی بود پی حصار	عشق از پیش چرخ بودت مرغ

از کجاست الصمیت

مگر که چون شد از اندیشه بچود	دم که لاف زدی از کمال دانایی
کندش عمر گرامی بیاد چواری	در اقطار پیوستی تو بر آه صبا
رهایش کن که پیر و کون بر تو	اگر چه صبر و عالم پرست از

هر طفل همه بخت سازد مای	چو کل شبانی بر دوستان خود کم آرد
از آن سازد آوازه که در هر جای	دل برست و نیارود با هم خبری
که ز پایی کلمه امن بکشتی	در دیده جاده عشق و نماز آن مقدار
رهایش کن که پیر و کون بر تو	بسته با زینده چو پسر و از جوان

از وسطا بخت

ان چشم شیخ را پن عمر غمزه بلای	دان لعل ناست بیک سر خنده بجای
سر بر لبش بان و حجاب بر	سر تا روبرو و خوش و ناز با سپاس
کوینده چو حالت از کم که پیش	چون بهندان که تا که پیش آیدت بلا
بود ای رقصان بر آتش کشتی	و کین شب بیدار و پایانش است جا
ای غم که پست مردم داعی زو برین دل	میکش کر طایفی او خوش میکی سر
من خود ز غمت خود بودم بجان کرتو	و ده گزنجی فانی بر جان مبتلاست

چو غمزه بر نیاروی کم از غمزه بی
 ای عاشق است مردم در غم آن است
 سلطان من تو ای جهان چو
 پدیدار است از غمزه نواز

از غمزه الکمال است

اند بهار و سپهر و پاراست قامتی گردید باز بر سپهر سپهر و جان قد قامت الصلوة چون زند او در خرام و سپاس جان بگرد او تاریخ غمزه نش در اندیشه بر روی هم خون عاشقان کشتن را شفیق باد ای نیکوئی در گذر از ما درین خیال گفتار خویش بهید حاصل و جوی در غم مزار بردل و جان در غم صدقه ز آب چشم تو چشم بر آستان	کل بر کشید بجز طرب را عیال کردان جو باد بر سپهر و قامتی تن نیم شب پاد قد یا قامتی حریت کو پا و روان یا قامتی در خانه ماند تا مع سحیل است چون بستان کردن تو نهاد است دانی کوست را بنو استقامتی در حق نگری که سر زده است به زمین نگاه چرخش که از آمد امتی چسب و بر و نماند ز چشم سین
---	---

از تقی و تقی است

زمن که عاشق و دردم صیاح کاغذی	خوابت در چمن پیش من بهار مجوی
-------------------------------	-------------------------------

از غمزه

دم بجهت مستان و شاپه ان تو کرد
چو من ز خون دل سوخت سیر و بیم
نزدید از کل من خویگاه بند نامی
بجز فیاد ز عاشق در عمل طلب
چو چسب و از زبان زینها رسوا نیا

نشان لغوی ازین رند در دوار مجوی
سپید روی من زین سیاه کار
کل سیاه است ازین خاک خاک مجوی
بجز دغا ز معامبر در شمار مجوی
مجره ما سینه از ان بند و نهاده مجوی

از غمزه الصغری است

جان شیرین بی ای در لطافت سخن بوی گر پیا بر آب حیران بر کل سلو نوید جهت با غمزه در با کشت و نهنگ است کا فرما خد چون ایر سپه مان کنی دل ز من از حق و گری منان از ایر می کنی سوختی که سر و جانها خدین	گر بری جانست تو از جان سپی برین این تن نازک بر بر کرده ایانوزی چون تو سلطانه من چن ماکسی وی بارد بگر که سپه مانای بین سوگذری سپس می خواهی بجز جان ز من خویش تن با گو که کرده جانده مای اری
---	---

از غمزه الکمال است

مهر

با نرم و سبز تا پداف بر می کنی من جامه کاغذین کنم از زشک کاغذی خطی که کعبه خواندن زها می کنی رقا در پست اف جان من بد پست شب کو با بخواب بزم بردمان به کفستی با رید که بخوابت شد مردم مگوز یاری چه مردم استیک	کامم زبون چشم زبون کبر چینی کار او که کوی پداف بر می کنی خوش عشق نامد است که کبر می کز حید پای خویش بر بخوری کنی این خواب را بگو که چه بقر می کنی جان حسرت زین توجه قصیر می کنی زینا سخن مختلف تقدیر می کنی
--	---

از غمزه الکالی است

خراجم کرد شکل که کالیه جرا از جان غیر و پیش رو تیبی کناه از دیدن خوابت جفا پسید زویم ز دل کن دم ققان بو جنان است در از آمد که شام سوار من زان شکم بنهر بار است	که در زو کلاش میت ماسیه که جسد جان از داند روی کالیه که لغزشم بعد زویر کالیه که روی پرود خون پیاسیه که زو شمشیرم بود ماسیه سزرت را دیده زین پان کالیه
---	--

تقریب

خیالت خواب که در چشم من جاست مردم دو چشم من روز شش شد	مخاربت نام خوش خوابی که که بر سر روز می ز دیده و است
--	---

از بقیه و ثقیه است

ای باد صبحکایی چه از کلام پستی کرد عفت بخونم تعویذ می تو پستی سنان پرورد همتش زین بر کجاست خوابها ز دیده برت رفت و پستی مانک که گشتم از جگر خفا ای باد من بیادم کس که با شسته شب قشهای خیره و شب خال گویم	وی بوی بوی بوی ربابی و هاد کلام تو تعویذ جانت سازم ای است شوی مردم روزگرم تر کن با دار خوب روی کای اب آسای می تو از کلام شوی بوی وفات ای که خاک من سوی لسیک سلام چشم بانگ در بوی با تو کویم ای دل نام از آن شوی
---	---

از بقیه و ثقیه است

می پیام از ج زبون من کس کداری دو حیاطت ز یک خنده عاقلی	نوسن سوادت که شکر خنده شیرین داری ز آنک در لب ز کی خنده دوانی
---	--

زبان لب پاده گرم خنده چینی نم آرد پیش چو بی گدازه که برده خوش نمیزی در من و چون من نمک برینی خایه بر پسته شام انداخت و هم رازنده کنی و یکیشی چیز و را	لطری جانب این که برده کنی داری تا چون دست بر توید دلش از داری این چه دست که بگردل پسین داری زان چه بودم که تو در کج و نسین داری جان من این چه طریقت و چنان
---	--

از بقیه و تیه پت

بی کار دلی باشد که رابوه در دی در جی که ز عشق اد جانم نبدای او شبهانم و شعی تم خوب من اتم شد وقت کل روزی فریاد که بینی گفتم که عفت اخر تا خد خود پسر	کابل زوی باشم که رابوه که غنی خود جان بود سینه با با باق جان که در ده که زنده اینی بدم سستی پشم جکل سرجی در پیش کل از جی خندید که عاشق را برین بزه خوری
--	---

از شح الصعیت

ای غنچه را بر پسته لب کل دمان چون بود	چون لار خون کردم سر و روان چون
---------------------------------------	--------------------------------

دو بی

روزی که من دیوانه پان بر باد و جانم تو چه هستی نمی ندیدی که ز در سپسین گام ان دل که رفت از دست من اوج در اند گر شب روم در کوی تو غنوی که گشتی از عشق کو پنجم ده پست از همه جانها اندازه پسر و بود که اید از ان لب و کراو	دست نظلم در زده اندر خان چون گس کار زده کردد ناگهان نازک میان چون گس من صد مکان بر دلم ام او سیمان چون گس ساده یی چون کن سکی با پاسبان چون گس من عین جوان کم کم خاصه داران چون گس بعسی که نام چون سنی سپسین بر بان
---	---

مقطعات

علم بوسه پیچی بچس نظم نیکو تر بود وان زده سوارت کا ندر کا خد بود سر در او سپسینه بر روزی که ان بهتر بود علم بوسه پیچی سید دیگر بوجی اربا و بود تار و اصافان کو سر دود اس بود کو ز ضحاح سماع و صوت حیا کرد نی نمویی حج نضانی ملفظ اندر بود	مطری بر سپید چهره و را که اینی که چهره زانک این پست که وقت که با دست با خوش گفتم کن در سر و سستی علم هر را که دم بر دم در هر که اید ی زین کویم میان مرده مقبول و در پست نظم را علمی تصور کن غیبس خود تمام که یکی با زروم نظمی زده خاندان و اید
---	--

و دکنه مطرب پستی نان نان و کون
نمای زن را این که صوتی دارد و کله
پس این صورت ضرورت صاف است
تذکره حاصل عویسی دان فخره
من کسی را ادبی دانم که داند این قدر

چون چمن نود نمایی سستی
لاجرم در قول صحیح شکر
از برای شتر حجاج من بود
نیت عجبی که او پس حجت
وزندانند برید از من در شتر بود

ول نور و تیره

طلب
حسن اخلاق از خود مندان توان
پی خود را عجب بتوان که در تر کرد

ول طاب

نقد که قصد روشن شدن
چشم که صد پی سره این برید

ول نور و تیره

ول طاب شرا

از خود و گرم قبول حق جوی
مقصودا پسر نور چشمیت
خود نام بود که راست میست
ز پاست چشم خود طیبیت

کس این روزگار سوان تیا
سر که گوید که راست میگویم
که چمن با زون میس که یه
راست گویم دروغ میگوید

مر که بخت نده کسی را که یه
سر که بخت نده تو را که یه
که بدو پیش پی پی در پی
خنده کن که حربه بود حاتم
اب که بپس در با یه
شاید اربق بخند بر وی

بردی بدست هر دی کوکوش
ز دست زانو کان یک خارا
کلمه مردم که نام مردم کند
که هر که در یک روح کند
جان دولت بود که کوش
کلمه مردم که نام مردم کند

چنانکه کردد از نام بایست
که عدد از بوی کم منزه نکندد

و

روش برین صاف دل از اهل بود
در کار خلق جرمش کشدن بکوشد
پوشیده نیست نزد کیمس کطایر
پورن عیب باشد و خال را ستر

و

تا کی بی عت از بجز و پدر مرد
قد بازی ده که شتی جاهل در
که غیبی کنی باری من سر بدین
زاکت ز دین بکده بود غار

و

تظار در دم و پسیم کسان بی دست
دیدم بر هم ز که ص حب داد و دری
ای پیمان که بسیار نماید کمال
و ندگی بای قول پرده از پرستی

و

بزه سر خند پر کنده بود در جسر
بسی از بزه غایب جز دور کشی
عزاز ای ملک شغلی من با
که بد نامت کند از زنده خاری

و

کپی که عیسر تو با خلق بر کرد
کند با تو همین نام سازگار
کسی شش روی از خون مردم
دنا داری از خون بشهره

ملک طالع کند با ده را که پست حرام
توی حلال کنی و نمک حرام کنی

و لطایف ترا

از گفتن مدح دل نمیرد
شماره بر تو مدح باشد
کردد ز غیبتن چراغ مردم
که خود نفس پر سبج باشد

و ز نور مصحف

خسیر و از شکر کجا رکن
طوطیا ز اشک ز خون شعار ترا
کشت کت سگری از قول
راست کت با بد که سحر کن

و ز نور روضه

سیم اینست که اورا بخوری و سینه
کزدون کردم و بار پست بر آن
از پی مال ضحوت شد اندر آنها
رنج قلبت که اورا تو سبی خوانی کن

و ز نور ابد

سران درخت که نه پدیری و نه تور کم	خاک کن بترزان که باغبان
بیان برین شمشیری که در شایخ	رسید و بخت و شایخ

وله نور الله قمره

حرم و تابی توانی ز اهل عالم گوشت کس	تاز نا اهلان در بار
هر که از صاحب مخالف بر گران ماند	از گرفتند از او

وله طالب شاره

دو روزی ز ایام خود می شمار	چو لغت بر روی
که گفته که شمشیر که بیده جو	سی اکابر

وله نور حق قد

دل از حسودانده جزای مسترز	کر زینت یار اید زینت
بر عیال از این خوست	علم دین در که عاقلش
بفرود خیمه از نازده پیرده	بپیش پیکار کردن

چو انفرادی که دست رانی ز بارزا	که آن رخ و این مرم هم ابد بعالم
هر آنکه بر جوی از دست پید	چو شمشیر را ندی بند مرم هم
کسی که زبان گشت و از پریشانی	تو گویی که ز درخ و تخت ادم هم

وله نور الله و مرق

چو امری بدست اموز خود را	که زده میکان مقدر ایاب
بدست داد باید شد چو افتد	چو انفرادی زبان بسیار ایاب

وله طالب شوا

نه که در این طریق دانسته	که روزگار کند در آن و روز
درون پرده چو کوی چون بر چشم	بلاون پرده نوایی سخن چو پرده
چو کاتبان بود کتکم رود چو	چو باد تیز رود تیرگی رسید بدست

وله نور الله قمره

شخصی که در بشیر خویش	که گوینده بی بیست از پیش
----------------------	--------------------------

وگر یار پست تم چنین کند پیش	نمک پس کند خود خوب داند
بچشم دشمنان بن کند خویش	چو کین خویش را پیشت حوا

دل نورد و صفا

نی از مریح طالم سوزنده خوی	زافیه دکان بچوی از نودگی دل
نی از کل جراحی توان یافت بی	نی سغد ز شش لاله توان رود

دل نورد و صفا

عود مردم عیب سید کند	گر چه بد خوی در کرم گویند
یاد از خوی تا امید کند	با همه لطف امیدواران را
بوی جرح بوی را سید کند	خوی خوش نوزاد بر ویست خواه

دل طالب و شوا

بغض و ظلم پستانای و حرام	ترا ی جوان که جراحی نبی بچو
از آن چکر تو کی لغت به کام	حق نمک نشاپی جو کار با تو تمام

آن دار عسکری
سنگی با بیدار
نیز از نون
با دود و باران

و اگر پست تم چنین کند پیش
نمک پس کند خود خوب داند
چو کین خویش را پیشت حوا
چشم دشمنان بن کند خویش

دل نورد و صفا

نی از مریح طالم سوزنده خوی
زافیه دکان بچوی از نودگی دل
نی از کل جراحی توان یافت بی
نی سغد ز شش لاله توان رود

دل نورد و صفا

عود مردم عیب سید کند
گر چه بد خوی در کرم گویند
یاد از خوی تا امید کند
با همه لطف امیدواران را
بوی جرح بوی را سید کند
خوی خوش نوزاد بر ویست خواه

دل طالب و شوا

بغض و ظلم پستانای و حرام
ترا ی جوان که جراحی نبی بچو
از آن چکر تو کی لغت به کام
حق نمک نشاپی جو کار با تو تمام

۲۱۷
بیت بابت ناکام
باز در باره اول
بیت بابت ناکام
باز در باره اول
بیت بابت ناکام
باز در باره اول

دروغ گوئی و جهان بشکسته ام که نیامشک است ملک
کفر خویش پشیمان باش و چاره خویش کرده ام و حضرت و پادشاه
السلام و زوجه است که کل شاعر کز اب دانی که حال
چه باشد کذب را بجان رسانیده ام و خود را بیک انگ درین فن
و بخت حکم و قیاس کل شاعر کز اب درین فن
است و اهل بیت گویند که کاذب فاعلت از کذب
و کذب آواز آن قوی تر است اگر چه
سازند و تمام لغزش اینها که ازین دروغ زمانه که در است
حاضرین بنده که با اعتبار کجا می رسیده است که
که در است و ای از چهره کذب آنچه خاصه که
تعلقات ای گشاینده زبان در باره صدیقان بر سرچ ذکر
ای رنده و از اینده دل در باره مجانب بر بنیاد و تحت خویش
بسم صدوق صدق ربه کلک و از فریغ لاله الله محمد رسول الله
بسمه و ذکر در آن و خلاصت کار کاتب را و ناظر راه قاری

بیت بابت ناکام
باز در باره اول
بیت بابت ناکام
باز در باره اول
بیت بابت ناکام
باز در باره اول

حایت از حیرت پس القرآن ای کلمه و پروا شود و نضاج او گوئی
سپهر است از شجره طوبی به اصلها ثابت و فرعها فی السماء و عظمه
هر قطره او گوئی عصاره است از خضر بیطکم لعلکم ترخون و روح
هر غنچه ای گوئی شکر است از المیاد رخ یوسف و لوازیم و
او گوئی رایحه است از رایحه لعلها انانیه فی جن تقویم فاحش
و اوصاف نظم و ترخیش خیالی جز از صفای طبع خویش نمودم
لیکن صنوعات کاتب است از جنده صفت طبعی که عظیم
موت الهی بیکر باستی تشبیهی خد چون نمی آوی و کای او گوئی پس در آن
اورد جهانک غنچه آن عصر را بنده صنوعات کاتب از بنادر طبع کرده
درین وقت اگر طبع بغزل ارد و از آن رو با زار فارسی گریست و در
ان سخن آنکه از شده محفل محرق مجلس را گرم کرده اند اکنون صفت آن دیدم
که زال خویشی که کسب طیبیت او آب گشته است
و نام در اوصاف سر عقل چهارم چه چهارم حضرت
سپهر شکرانها از چهار طبع خویش پیدا نام
که که یک طبع در پیستار که می زاید از حدان

بیش از بیست و یک سال
در این فن و صورت دیوار
که در آن زمان که زنی بز
کامیابی نیک نای کار
لذت جوی ابر باد

معلوم خاطر اسباب طبع با که در صورت غزلت بشماره خاک
بر دو حکت و کیف و نازکیت این غزلت چنانچه صفت شرح
حکمت و تکلفات پر دینک و بچکانیت میل کند چون حکام بود
این دیوان اول نموده الصغر است این طفل خاک و که ایام خاک بار است
با اطفال و در هر صفتی و غنی تمام غزلت های این دیوان برین مثل احاطه
علم سهل باشد باشد ان بسیار کاجان اندک بی بسیار
درست اول آن بود در دست دوم غزلت های مانند آب بود چون
پر حیا و لطیف و از خاک برتر است و از کدورات الفاظ کیف
مصفا و این دیوان وسطا حکمی است کرم و عاقل است
که است که از انش طبع خویشش و شایسته و یافته است
و اطفال است بجز این سواست رسیده و در حد ما است خویش
در دست سیم غزلت بر شنبه با دین خاصیت است کم
از آن است و این غزلت لطیف تر است و روان تر و روان تر
مطلوبه در بر این غزلت های تر مانند با کرم و تراشیده
سنگ که عالی تر و از انش طبع خویشش بسیار باشد است

مجلس
تجربه

بیش از بیست و یک سال
در این فن و صورت دیوار
که در آن زمان که زنی بز
کامیابی نیک نای کار
لذت جوی ابر باد

بسیار و کلونیت که در حاک
ذوکی که در حاکت بود چنانچه
با کبار بود طینتی که طاعت
نیست که از کل من جگر کل فانه
در من زانو سر شده انان حاکم
بیمیده و زاری که نیک مید
انچه که در موی که من در ک
من یک است با جرت
بیش و در موی که جاز خاکی
معدنی که در میان است



کلمه
تجربه

بسیار است که این بنام می باشد
در بعضی کتب بنام می باشد
در بعضی کتب بنام می باشد

بصحت دل ایشان که ز زمزمی و صحابه	بصحت دل کن روون که کماره
ازین قصیده که در دم قبول باشم نام	وزان نسیم قبول از چه چرخ اچاره
فصول چند که در دست زون دم	ز حد چرخ و دم نمای سبک پیار
حمایت بر منی از مظلوم عسبان	همین است که زت غفور و عماره

فی لغت رسول علیه افضل الصلوة اهل التیجات

سرگز خدای خواهد فرود پس دل کش را	دین رسول شرط است از بجز این جزا را
ای خواهد رسولان کانه کفایت دین	خط در کشید هکلت امضای مضار
حرف است اول بن احمد که گوئی	طرای دین احمد عنوان مصطفا را
مسح و خش بود او ایات پرور	بر لوح دل نوشته تفسیر بل ایاتی را
تیر و مکان او شد تون و القم که از وی	اراست خضره او در یافت ان عمارا
ان روز روز و شب شد پدید بر کارید	بوش بر جانش و اللیل القوی را
آن صاحب رسالت حاکمید در شد	تلخ این رسالت مشور کبر با را
صورت شده جانش در جان اهل سنی	مردم شده خیالش در دیده اصغیا را
مردمانی که در انگشت تا میات	زین داغ نوشته ای سر راه دخی را

دوازدهم
بیت پریش
بیت پریش
بیت پریش

از غزوة الکمال است

سختی گفید گنار به	ز بجز سر و پاسبان کی جان آرا به
کور عفا نش	متیاع سوزن از ان جهان انگار به
دست پیچ پرتره	که بی پرعت از انکاران ده انگار به
بیشتر ماند خلق	که بر فریب زبانی دار چنار به
رفت شخت	پسیمی رود و خرد گوهر سوار به
تخم کوشش خود	چو افتاب که کوشش چنار به
تسل بزدا	ز بی کمال تافت و این چنار به
من پیشش بر حکیم	ز در پست که در پیشش دیده ناز به
بر کمال قدرت است	که بوحی متوار مطو با کار به
سرمه افلاطون	که بر حرج هم بجای چشم خود خوار به
تخت خاک	رود حرج حبه دانه که در پیشش راز به
مان در کشت کرمی	از خون دانه و دانه درون انبار به
سارده است	بر اسمان سپهر و خنجر از حرار به

کپی که لاف شایسته پیش پهلوان
 ز کج خانه سلطان کجای بریاید
 و بان همه کویان بدان چه پس ماند
 ز تیره دل شو انگش علفش گوید
 و این که نه فلک و عالم ابریزد مراد
 کپی که صورت جوین نمائند و زنده
 و جدایی از کس پس غرض کپی است
 ز است و دیده پی نو که نه بشناسد
 تا جگر نه بر دره بر روی ان و است
 ز زادی و ملک نشینش شش
 چه مرز نایت تعالی اند این ملک مدعی
 شد بلال کسبید بر جلال ایمان خال
 برست او پست همان غنایت کس
 سوری کسبید و خانه ره مقام او
 که در آن راه بر کسبید

یعنی بدان که حشر
 که بری که آن خرد و
 که در کوی پیوسته
 در افق کسبید
 که پیش یک از
 ز صند پست پیوسته
 جو کسبید است که از
 که پیش جشی ز
 که ازین جهان شش
 زار پیوسته و جاد او
 که بافت یک
 ز کفر و جرم
 که هر طرف زنی
 که کسبید از پی برود

پسینک دلال میکرا از عوی
 سر کو دل نیابد شدی زدن کس
 همش شش شش شش شش شش
 ایمان و نماز از صدر دل نشاند
 تا در شرح نماید باشد بد زنی
 هم آدمی هم آدم شنید بسیار
 جبریل خاک کوشش از پر خود برود
 مرده همه شیطا پس از زندگی سرش
 شمشیر بویوب راکش باغ
 هر قلوب بروی برات لطف
 چون که در چشم و این سخت را که باشد
 یارب جو مصطفی را من برود پیوستم

سر سبک در شهادت در و کجی را
 که سر بر نور نور چشم ابوالفضل
 نامش کلبه حاصل حاجات نادر
 یک دو یک کاشش هم خوف و هم
 فی انوار و عده کرده آتش خود صفا
 در افق شمشیر چون بر کشد لوار
 زیرا که بر شش پیدان پدید این سبار
 و ایستاده کشته دست بکشاده بر هیار
 ان دم که کرده زمان دم که آتش خوار
 محرموت از وی زمان ایستد ارا
 امن از برای دوزخ این شش مبتلا
 یارب مصطفی بخشش ازین مصطفی

تتمت

چون امر بر پشانه ان کعبه سبار
 یک شکوه کم شد هم مرده هم صفار

این کتاب در شرح حال
 و کرامت ائمه اطهار
 علیهم السلام است
 و در بیان صفات
 و مناقب آن بزرگواران
 است که در این کتاب
 به تفصیل مذکور است
 و امید است که این کتاب
 برای همه مسلمانان
 مفید و نافع باشد

در این کتاب در شرح حال
 و کرامت ائمه اطهار
 علیهم السلام است
 و در بیان صفات
 و مناقب آن بزرگواران
 است که در این کتاب
 به تفصیل مذکور است
 و امید است که این کتاب
 برای همه مسلمانان
 مفید و نافع باشد

این را در وقت صبح از آب شسته
 در وقت شب شسته از آب شسته
 در وقت صبح شسته از آب شسته
 در وقت شب شسته از آب شسته

داده نوید قربان ات مجبارا باش پست اقصا در یافت ان صبارا کویین شت کشته ان روضه صفارا کیسوی غیر نمیش از بهر انقارا بخون کشته اندیش نکند علا را چون بر فلک نهاده نعل فلک زدارا اورده بر آب از جان اها و مر جبارا پس از سماک کرده بر غاله عمارا چاهل که در نیابستی استوارا زین کوزه با دواوان زان کوزه با دسارا ایگانه کشته محرم ان رویت لغارا وانکه پین دیده پی شبستی خدا را شربت کران بکند جام اولو الهی را هم صفت صفا خود تم شربت قبارا زاعیا کرده پنهان بر محرم انکارا	جبریل در سپیده با دیده مبارک در شام نیم شب شد خورشیدم روشن بر شمشیر پهلوان چون باد بر کله شسته تم شد کند مسکین هم زرد بان سپهر کبکد کمان برانش چون غم کرده بالا ز کفار کوه آینهایی کرده ان اروج پاک جاها پیش اید محنت میخ ترن کردون بحر صیانت او نقین پای او را بر زین عرش نیکد طاق از دو قوس پسته ایوان چرخ اریکا انوار عاریت را از با چویده شمس عین العین کشته ان دیده بالیقین از ساقی شامیت بر آب در کشید پس از شرب صفا جام مدام داده حرفی که خواند در شش در پرده الهی
--	---

در وقت صبح شسته از آب شسته
 در وقت شب شسته از آب شسته

این را در وقت صبح از آب شسته
 در وقت شب شسته از آب شسته
 در وقت صبح شسته از آب شسته
 در وقت شب شسته از آب شسته

زان روز بر نوبی زده سردوست را جراحی چوبک اول ان کبود افتخ دو عم کر که عدش در عین نام دارا سپهرم که دیده عملت انچون کجوارا دیگر علی چهارم ان یار بر کز دیده دیگر دو شمع جید که نورشان در دنیا اکسیرن نهاد در بوتله بر طلا پین اولاد اول و یاران جانم خدای سر تعویذ که در خنجر این نعت را که باشد	وانکه پستاره خوانده یاران خوش نصرا روشد کلید اول کجین عطا را سپهره بیان دو چشمش زان جهان کار ایت زان چو امر سپهره عطا را بر دیده بقیعتش کاشف شده ولا را پروانه های رحمت ان شهد جارا کبریت سنج کرده ان خاک کربلا را جانی همیشه ان که جز نیرزد جهان خدا را امن از بلای دوزخ این عیش مستلا را
---	--

از عزت الکمال است

در ای جو شمع کل جوان و نازک و نو بر زار سپاسی و لطف و نازکی و سادگی ز عکس و عارض و جیده با گوش و دور ز کل کشت و تم زلف و نسیم و عطرها	تسلیت انیز و عشرت ساز و راه در جهان وجه شمشاد و چو سپهرین در دلاله خند سنبل شد نیرین بر چمن روح و صبا طیب و سپهرین مکه و کعبه
--	--

در وقت صبح شسته از آب شسته
 در وقت شب شسته از آب شسته

بسیار کس که با ایشان
در روزی شود و در حساب
بسیار کس که با ایشان
در روزی شود و در حساب
بسیار کس که با ایشان
در روزی شود و در حساب

بر روی و خط و خدوش و قد و لطیف
ششم از هر و پداری و شوق و علم و
خجی ز ابرو هم مکان و خجی از کس و غیره
سپاس با تو شاد و خرم و ایسوده و خندان
کسرت از عون و عدل و نزل و اعیان عالم
جهان داری کیو کاری ملک قلم کی ملک
پس از او پس از او و جاهلیه و جاه
ره داری و دم خلق و تن علم و پر خدش
مرا و رحمت است و عدل از در مان
اجمال و زین و کر و گرفت از ملک
بندک و خرد و خاص و عام را دگری ردا
و بود و بود و بیگیت و سید باستان
در آن روزی که از جسم و لوا حال و
سواران و جهان و صفدران و پردلان
باستک و در ملک و جلد و حمد و سپاس

مهر و دوست و روز و کل و پسر و می و سگ
نفس خجرت چنگ از بر چهر با این زمین
حضورت ساز و عاشق سوز و ایوان ساز
شوم محرم کتم عشرت خرم با ده کتم
جهان بی علم مان پی کم طربت کتم خجی
علای دین علوی حق محمد نام احمد
طغریاب و کتر باس و جهان کتم کتم
خرد را خج و جا ز لاشخ و دین و ابر کتم
بشرف و عرب و شهر و دیر و کوه و دشت
روح جبهه صف محمد بن جلد پسر بنه
صف و دولت عز و زود جامه و شاد
ز مردم دل از خصمان و شیران کتم
جهان یکس هوا از هم فضا این سما
گند انداز و خج ساز و ناوک بار و جولان
جهان از بل از کر که یک از شیر و دیر از

بسیار کس که با ایشان
در روزی شود و در حساب
بسیار کس که با ایشان
در روزی شود و در حساب
بسیار کس که با ایشان
در روزی شود و در حساب

بسیار کس که با ایشان
در روزی شود و در حساب
بسیار کس که با ایشان
در روزی شود و در حساب
بسیار کس که با ایشان
در روزی شود و در حساب

از عجب و دو هم و تر پینت کتم کتم
گند شاه از پستان و تیر و کر زجر کتم
چو دود سخن بد خواه و جشمش و لردیم
کشاید جارت از جا رجا یک رخ مایه
بجهر جاب صف کوس و رکابش راند
جهان دارا بعلم و علم و غیر کتم ترا دیدم
پیر و ملک و ملک جهان در ضبط
زهر و لطف و تپشدم دم عاصی و
زخمت سر اینر و بهوان و کرد و انگار
حرم ناز و جگر ملک و لعل اسپ و پاپو
نهاده بر در راه و خباب و اسبان تو
ز دست مرد و دست کرده دست فرین
سز در ضوان و حور و اشاف و زهره
بطبع و فم و دمن و کتر خمر و با نزهت
همیشه با لعل و عرض و شکر و خجرت آمد

نوابت جا ز یاره که او ک با ملک
ملک زیز و زمین بالا و دوران
بدل و کل بجان زوین تن تیر و تیر
زین خون و ز ابر آب و کر که دور
شرف ملک علو ایت تقا و طوط
تن عالم دل در یک معدن پیر
بکار و باز و دین و مهر و کین و دست
نبار و نور و سپرد و سوز و کین و خن و نور
آفتاب تن سیاهش و کین و خن و خن
در خلد و شب قدر و عید و حج اکبر
تر جبه ز حال ناک و کسرا کلیل و مهر
بود ناوک رود ملک جبه و کوری
بساط انداز و پاحت پنا و نقل امیر
روان تکلم سخن پی قلم جلد و در نور
ره کوس و جبه و بر شط و خط

بسیار کس که با ایشان
در روزی شود و در حساب
بسیار کس که با ایشان
در روزی شود و در حساب
بسیار کس که با ایشان
در روزی شود و در حساب

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
الطاهر المصطفى وآله الطيبين الطاهرين
الطاهرات الطاهرات الطاهرات

بجزم و عظم و ازوم و جرم تو از سر تا پای
مدر حاجی ملک خادم قضا حافظ جدا

از وسط انجا پست

<p>سکر کشار و شیرین کار و کل و خیار و پود سکر شیرین می رنگین شکر کین در جوی ز تخم تاب و روغ آب خیم خاب جام دم دود و عظم بود و عود و عود و عود ز پ کین و رنگ این و بی و بی و بی و بی برون رنگ و درون جنگ و بدل و بدل زخم خوش و هم کوش و هم کوش و هم کوش کجه خوار و دل ارا در جاکا رو پستم کپس قضا پی سنگ زمان اندک ابا کوه کاب کیم زر اشان و ستران و جهان بان جهان خطا بر شش و عدا کوش و بی موس خاوند و طم منده و عود بند و بی پرور</p>	<p>کجا خرد جو کوه سپری جوان باز کرد بماند چون لب و کلس و در چار و بر سر کز بر انداخته شکر و زوق و از روی تو ز شوق سوزش و در دواغ پست کون چو امان عاشق و جران پست و چو جوا نه پدم چون تویی در شکل و باز و کشین تو در جردم و افیون و پیر کوشش شونین پان ز جردم و بی جوی و رعنا کین خدین خما کوه و بیگاه و در و کوش علای این و بی کوش و بی و دل و دل رجه شکر کز عود و جاده و عظم و عظم شش بی کوش از تیج و تیج و جوش و جوش</p>
--	--

طوطی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
الطاهر المصطفى وآله الطيبين الطاهرين
الطاهرات الطاهرات الطاهرات

طوطی و در غت و عش و موسیقی و شادمانی
شکست و تافت روز جنگ کم کردار
کشید و راند و شکست و بزد درار
نماند کس پس مهر و دولت و نور و سگوه
شود از جرب و پهم و پهم و جوف و جوف
ز بی بختا در حق و حضرت و پیر و زنی و
ترا و ادایز و اندر ملک و سر و سینه و
جهان پیش از تو بیزاد بار و طم و طم
همه وقت دوران و ملک و سید
غیب از خود و لطف و مخر و حلق و من و
با این مبدی ز انعام و جود و رافت و رافت
شرح و پند و وصف جود و احسان و پند
کسی که جوی و لطف و بدل و جا
موج پست در طبع و دل و ملک خطا خیز و
لانا زاید و اید الانا خستیر و تا بد

<p>جبهانمان و جبهانمان و جبهانمان کمان پیران عیان بهمن سان قارن توان بچ خاقان مسلم نامان علم مانان و پان پسر شان جسم دوران مایا بان ملک لرزان ملک بچان جهان کمان در بی حد فراوان سید کوشید و صد جلال قدر و زب صدر و خرد و نور و نور دستی بی در صحنی بی شمشیری بی درازی ملک خوش خوزمان و جوی زمین و پیمان ملک میدان جنگ ریحان و هم مر کاب بیرا در بیشت اشترید با من از هوش دل عام و رخ نامه پسر خار خطا و خطا مخالف پیر و کج اند و ز قرح و ز قرح منز مضمون سکر بخوان در مکنون کیم کل از خار و لقا از بار و خراز بار و خراز</p>	<p>طوطی و در غت و عش و موسیقی و شادمانی شکست و تافت روز جنگ کم کردار کشید و راند و شکست و بزد درار نماند کس پس مهر و دولت و نور و سگوه شود از جرب و پهم و پهم و جوف و جوف ز بی بختا در حق و حضرت و پیر و زنی و ترا و ادایز و اندر ملک و سر و سینه و جهان پیش از تو بیزاد بار و طم و طم همه وقت دوران و ملک و سید غیب از خود و لطف و مخر و حلق و من و با این مبدی ز انعام و جود و رافت و رافت شرح و پند و وصف جود و احسان و پند کسی که جوی و لطف و بدل و جا موج پست در طبع و دل و ملک خطا خیز و لانا زاید و اید الانا خستیر و تا بد</p>
---	--

طوطی و در غت و عش و موسیقی و شادمانی
شکست و تافت روز جنگ کم کردار
کشید و راند و شکست و بزد درار
نماند کس پس مهر و دولت و نور و سگوه
شود از جرب و پهم و پهم و جوف و جوف
ز بی بختا در حق و حضرت و پیر و زنی و
ترا و ادایز و اندر ملک و سر و سینه و
جهان پیش از تو بیزاد بار و طم و طم
همه وقت دوران و ملک و سید
غیب از خود و لطف و مخر و حلق و من و
با این مبدی ز انعام و جود و رافت و رافت
شرح و پند و وصف جود و احسان و پند
کسی که جوی و لطف و بدل و جا
موج پست در طبع و دل و ملک خطا خیز و
لانا زاید و اید الانا خستیر و تا بد

بسیار از این است که در جهان باشد غیبی است
 که در دوزخ است و درین عالم است
 که در دوزخ است و درین عالم است
 که در دوزخ است و درین عالم است

بشای و جهان بانی و دین اری سلطان
 مبادت حج و زو ساحت و وقت
 کبریا کشت و جام از شکر اری

از عت الکال است

هوایی خست و ابر لوبو باری بارد
 بروی سبز نای نو که قطره می چکد
 که در غن غرق در چنان گلگون نماید
 چشم نیکو اینک بر چه اید میریزد
 خرامان میزدست من لطافت می
 سوای ابر عاشق چشم اودوان همه
 در آبراب روی خوش را در چاک می
 شسته قطره من اسجان روی
 ساد که شاه دین سلطان که از پیشانی
 در حجب و حضرت زار نای خرد اید
 کمر باد و ماند ابر با تو در کمر باری

بسیار از این است که در جهان باشد غیبی است
 که در دوزخ است و درین عالم است
 که در دوزخ است و درین عالم است
 که در دوزخ است و درین عالم است

بسیار از این است که در جهان باشد غیبی است
 که در دوزخ است و درین عالم است
 که در دوزخ است و درین عالم است
 که در دوزخ است و درین عالم است

بسیار از این است که در جهان باشد غیبی است
 که در دوزخ است و درین عالم است
 که در دوزخ است و درین عالم است
 که در دوزخ است و درین عالم است

در شسته چون بکس با پستی کرد
 که در مدح تو خرم و سگرا از گنار می بارد
 از بقیه نغیبه است

بترین دمان ایاد که را تکیان
 اینک ز کشتگان جفای می کنم
 عسمری رو که یاد نیار دور و سنا
 کم شد دم بجان شهای کوی دو
 شیرین سوار من چه خبر دارد از جهان
 ای باغیان ز پوز دل بملان بر پس
 بر سی طلب کم بگذرد که مگر
 بر چون شده از پاره درونم که تا سبر
 سپاسی فکر که در ضمن جان شدم که من
 کار من از شراب بهین جاید رسید
 و هر چه رسید و در زمین آن سپرد مار کو
 کارم شدت که بزغم تم پار را

بسیار از این است که در جهان باشد غیبی است
 که در دوزخ است و درین عالم است
 که در دوزخ است و درین عالم است
 که در دوزخ است و درین عالم است

بسیار از این است که در جهان باشد غیبی است
 که در دوزخ است و درین عالم است
 که در دوزخ است و درین عالم است
 که در دوزخ است و درین عالم است



Blank page with faint handwritten notes on the right edge.